دوره كامل قصه هاى قرآن از آغاز خلقت تا رحلت خاتم انبياء

نام مولف: سيد محمد صوفى

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

# مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

قرآن كريم، جلوه گاهآ حضرت احاديث (1) و منبع اسرار ربوبيت است. كتابى است كه دسترسى به حقايق ژرف آن، جز براى «مطهرون» (2) كه اذهب الله عنهم الرجس و طهرهم تطهيرا (3) و جز طريق آن، امكان پذير نيست (4).

كتابى كه راهنماى بهترين و قويم ترين راهها (5)و هدايت كننده به سوى بزرگترين سعادت «بهشت» است. (6)

كتابى كه «نور مبين» و «برهان» پروردگار جهان، براى نجات بشريت است. (7)

كتابى كه به «تزكيه» و «تعليم» (8) جهانيان مى شتابد و آنان را به «تفكر» (9) و«تعلق» (10) در جهان هستى و آيات پروردگار عالم دعوت مى كند.

كتابى كه بشريت را به پاكى و فضيلت و تخلق به اخلاق و صفات انسانى، رهبرى مى نمايد (11).

كتابى كه مردم را به اقامه عدل (12) و اداء امانت (13) و تقوا (14) راهنمايى مى كند.

كتابى كه «موعظه» خداوند و «شفاء» دلها و «هدايت» و «رحمت» است (15) براى همه مردم، در همه ادوار، تا روز قيامت. (16) كتابى كه پيامبر بزرگ اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله درباره آن، مى فرمايد:

يعنى «بر شما باد به آموختن و آشنائى و عمل كردن به قرآن، زيرا قرآن، شفاء سودمند و داروى مبارك است. »

كتابى كه اميرالمومنين عليه‌السلام درباره آن مى گويد:

واعلموا انه ليس على احد من فاقه، و لا لاحد قبل القرآن من غنى. فاستشفوه من ادوائكم، و ااستعينوا به على الاوائكم فان فيه شفاء من اكبر الداء، و هو الكفر، و النفاق، و الضلال، فاسسئلوا الله به، و توجهوا اليه بحبه...

يعنى:« بدانيد و آگاه باشيد كه هيچكس را، پس از ارتباط و آشنائى با قرآن، فقر و فاقه اى نيست و بدون قرآن، براى هيچكس بى نيازى ميسر نخواهد بود. پس براى درمان بيماريهاى خود، از قرآن كريم استشفاء كنيد و براى رفع سختى ها و شدائد روزگار، از قرآن كمك بگيريد. زيرا شفاى بزرگ ترين دردها يعنى كفر، نفاق، گمراهى و ضلالت، در قرآن است. حوائج خود را بوسيله قرآن از خداوند درخواست كنيد و با عشق و علاقه به قرآن، به درگاه خدا برويد... »

كتابى كه به دلهاى پر اضطراب، آرامش مى بخشد (17) و مردم سرگردان و پريشان را، به اطمينان و سكون مى رساند.

كتابى كه سرگذشت پيشينيان را همانگونه كه بوده است، شرح مى دهد (18)و از راه يبان ماجراى زندگى آنان، به بيدارى و هشيارى مردم و عبرت گرفتن از سرنوشت آنان كمك مى كند.

امام صادق عليه‌السلام مى فرمايد:

عليكم بالقرآن! فما وجدتم آية نجابها من كان قبلكم فاعملوا به، و ما وجدتموه هلك من كان قبلكم فاجتنبوه (19)

يعنى: «بر شما باد به آشنائى و قرائت قرآن كريم. وقتى به آيه اى مى رسيد كه گذشتگان، در اثر انجام كارى، به نجات و سعادت نائل شده اند، به آن عمل كنيد و وقتى آيه اى را مى خوانيد كه پيشينيان شما، به واسطه انجام كارى، به هلاكت رسيده اند از آن كار، اجتناب كنيد.

قرآن كريم، بنابر اصح اقوال، مشتمل بر 6236 آيه است (20) و موضوعات و مطالب آن را مى توان به چهار بخش كلى تقسيم نمود كه هر يك از آن بخشها نيز، موضوعات جزئى و فرعى بسيارى را در بر مى گيرد.

1- عقايد. اين بخش، شامل آياتى است كه مستقيما در ارتباط با اعتقادات قلبى است. مانند: ايمان به خداوند و يگانگى او، ايمان به پيامبران، فرشتگان، وحى، معاد، حساب و كتاب، صراط، ميزان، بهشت و دوزخ و امثال آنها.

2- احكام. اين بخش از آيات شامل مقرراتى است كه اوامر و نواهى خداوند را شئون مختلف زندگى، بيان مى كند و مى توان اين بخش را به دو قسمت تقسيم كرد

الف: آياتى كه كيفيت روابط بندگان را نسبت به آفريدگار جهان تعيين مى كند. مانند نماز، روزه، حج، و نظائر آنها كه عبادات نامگذارى شده است.

ب: آياتى كه روابط مردم با يكديگر را تنظيم مى كند. مانند: قوانين مربوط به اداره كشور اسلامى، جهاد در راه خدا، تعيين مرزهاى مالكيت، مقررات مربوط به كشاورزى، تجارب، ازدواج، طلاق، ارث، همچنين قوانين كيفرى همچون حدود، ديا، قصاص، و مانند آنها كه تحت عنوان معاملات از آنها ياد مى شود.

3- مسائل اخلاقى. كه انسان را به سوى فضائل اخلاقى و كمال نفسانى سوق مى دهد و صفات عاليه انسانى را در افراد تقويت مى كند و به طور كلى آنچه در وصول انسان، به سعادت و كمال مؤثر است، بيان مى نمايد.

4- قصص قرآن. اين بخش كه رقم قابل ملاحظه و چشمگيرى از آيات قرآن را تشكيل مى دهد، عبارتست از: يك سلسله داستانهاى آموزنده و قصه هاى عبرت آموز كه مى تواند به عنوان فلسفه تاريخ مورد استفاده همگان قرار گيرد.

بنا به تصريح قرآن كريم، هدف از نقل ماجراهاى پيشينيان، تنها بيدارى مردم و عبرت گرفتن از سرنوشت آنان است. چنانكه پس از نقل سرگذشت يوسف، مى فرمايد:

لقد كان فى قصصهم عبرة لاولى الالباب (21)

و همچنين در آيات ديگرى از قرآن كريم به اين مطلب اشاره شده و بدين جهت، تلاوت كنندگان قرآن كريم، بايد آن كلام مقدس را با دقت كامل بخوانند و به ترجمه و تفسير آن توجه كنند، تا به هدف قرآن نزديك شوند.

با توجه به اينكه عامه مردم، كمتر مى توانند از قرآن كريم و مفاهيم آموزنده آن مستقيما استفاده كنند، كتاب حاضر منحصرا در ارتباط با قصص قرآن نگارش يافته و كوشش شده كه با عباراتى ساده و قابل فهم براى عموم مردم نگاشته شود، تا نيل به آن هدف مقدس، يعنى عبت گرفتن از سرگذشت گذشتگان را آسان تر نمايد.

بدون ترديد، طبع انسان، به شنيدن و خواندن سرگذشتها و قصه ها، رغبت و ميل فراوان دارد و قرآن كريم، اولين كتابى است كه نقل داستانها و سرگذشتهاى واقعى پيشينيان را در راه تربيت و ارشاد مردم به كار گرفته و از اين ميل و رغبت طبيعى، در راه هدايت آنها بهره بردارى كرده است.

در سالهاى دهه 1330 شمسى، گاهنامه اى بنام «مكتب انبيا» بوسيله جمعى از فضلاى حوزه علميه قم منتشر ميشد. از اينجانب خواستند قصص قرآن كريم را بصورت سلسله مقالاتى تنظيم و در اختيار آنان قرار دهم. ضمنا كتابى كه در اين زمينه وسيله چند تن از دانشمندان عرب نگاشته شده بود، بعنوان الگو، ارئه دادند.

بر همان اساس، مقالاتى تنظيم و در آن مجله، بدون نام نويسنده انتشار دادند كه مورد رضايت اينجانب نبود و همواره در صدد بودم، بخشهاى اول كتاب را كه حالتى اقتباس گونه داشت، حذف و با استفاده از منابع روائى و تفسير شيعه، مطالبى مستقل تنظيم و ارائه نمايم.

اينك خداى بزرگ و مهربان را سپاسگزارم كه اين توفيق را عنايت فرمود و كتاب حاضر، بدون حتى نيم نگاهى به كتبى كه در اين زمينه نگاشته شده، تقديم علاقه مندان ميگردد.

اين كتاب در دو بخش تنظيم شده است:

بخش اول: قصه هاى قرآن از خلقت آدم تا هجرت خاتم انبياء صلى‌الله‌عليه‌وآله.

بخش دوم: حوادث بعد از هجرت تا وفات پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله.

آخرين فصل كتاب كه تحت عنوان «غوغاى خلافت» آمده، خارج از موضوع كتاب و تنها بمنظور تكميل مباحث پيشين، مو رد بحث قرار گرفته است.

اميد است اين خدمت ناقابل، مورد قبول در گاه حضرت احديث قرار گيرد و در راه آشنا فارسى زبانان با قرآن كريم و بهره مند شدن از رهنمودهاى اين كتاب مقدس، نقشى هر چند كوچك ايفا نمايد. انه ولى التوفيق.

شهريور 1367 حوزه علميه قم

سيد محمد صحفى

# آدم

واذ قال ربك للملائكة انى جاعل فى الارض خليفة قالوا اتجعل فيها من يفسد فيها و يسفك الدماء و نحن نسبح بحمدك...

او، گوهرى پنهان و گنجى ناشناخته بود. آفريدگان فراوانى همانند فرشتگان و جنيان بودند ولى آنگونه كه بايد و شايد، توان شناخت او را نداشتند و در حد معينى متوقف و داراى سطح معرفت محدودى بودند.

او، ميخواست شناخته شود و كسانى باشند كه داراى قدرت فراوان در راه كسب معرفت و طى مدارج شناخت باشند.

چنين پديده اى، چيزى جز انسان نميتوانست باشد. انسانى با روح جستجوگر و عقل پر توان كه قدم بقدم در راه شناخت و معرفت آفريدگار بزرگ خود گام بردارد و هيچگاه از تلاش در اين راه، احساس خستگى و درماندگى نكند.

انسانى با پيكر خاكيان و روح افلاكيان.

انسانى با روح نامحدود و قدرت پيشرفت بى نهايت.

انسانى پاى در كره خاك و سر بر بلنداى افلاك.

آرى خداوند متعال براى اينكه شناخته شود، اراده فرمود انسان را بيافريند و گل سر سبد موجودات را ايجاد فرمايد.

انسانى كه خليفة الله شود و نماينده عظمت پروردگار و نشان دهنده قدرت بى كران آفريدگار جهان باشد.

اين پديده شگرف، با مشخصات ويژه اى كه خداوند اراده فرموده بود، نياز به مكانى مناسب و شرايطى مساعد داشت.

ميهمانسرائى لازم بود كه امكان پذيرائى از اين ميهمان گرامى را از هر جهت در خود، داشته باشد.

كره زمين براى پذيرائى و مهماندارى آفريده شد.

خداوند متعال كره زمين را در روز (22) و امكانات زندگى آنرا در دو روز و آسمانهاى رفيع را در دو روز و جمعا در شش روز ايجاد فرمود (23):

اينك مهمانسراى عظيم با هواى مطبوع، آبهاى گوارا، درختها و جنگلها، معادن و ذخائر فراوان و از سوى ديگر با نور حيات بخش خورشيد و ماه و ميليو نها شرايط ديگر براى پذيرايى از اين ميهمان آماده و مقدمات آفرينش ‍ انسان كاملا فراهم بود.

در روى زمين تنها جاى انسان خالى بود تا در نقاط دور و نزديك آن سير و سياحت بپردازد، از مناظر طبيعى و زيباى آن لذت ببرد و به آباد كردن زمين همت گمارد.

عقل و فكر خود را بكار گيرد. ابزار لازم براى پيشرفت و ترقى خود بسازد. در اعماق درياها و اوج آسمانها جستجو كند و آيات حيرت آور خداوند را ببيند و لحظه به لحظه، بيش از پيش آفريدگار توانا و حكيم را بشناسد و به تسبيح و تقديس او زبان بگشايد و به فرمانبردارى او كمر ببندد.

فرشتگان بر اساس وظايفى كه براى هر يك تعيين شده بود، به عبادت و اطاعت او امر الهى اشتغال داشتند و از اراده خداوند درباره خلقت انسان بى اطلاع بودند.

خداوند آنانرا از اراده خويش آگاه ساخت و بآنان فرمود: بزودى در زمين خليفه و جانشينى قرار خواهم داد و بشرى از خاك مخصوص ايجاد خواهم كرد. وقتى آفرينش او انجام يافت و من از روح خود در پيكر خاكى او دميدم، همگى در برابرش سجده كنيد (24)

اين خبر فرشتگان را در بهت و حيرت فرو برد و چون از حكمت اراده خداوند آگاه نبودند، احتمالا پرسشهايى در ذهن آنها مطرح شد كه سبب نگرانى عميق آنها گرديد:

آيا از ما تقصيرى سر زده و در انجام وظائف عبوديت كوتاهى كرده ايم كه خداوند بآفرينش انسان، اراده فرموده است.

آيا بشر پس از استقرار خود در زمين، بر سر مالكيت آن و بهره مند شدن از سرمايه هاى گوناگون آن، اختلاف و درگيرى پيدا نخواهد كرد؟

آيا به دنبال اختلاف، خون يكديگر را نخواهند ريخت و زمين را ميدان جنگ و فساد نخواهند كرد؟

آيا و آيا...

براى روشن شدن اذهان خود، روى به درگاه خدا آوردند و عرضه داشتند: خداوندا آيا در روى زمين بشرى را جانشين ميسازى كه فساد برپا كند و دست به كشتار و خون ريزى بزند؟

خداوندا ما فرشتگان، كمر خدمت بسته ايم و همواره به تسبيح و تقديس تو مشغوليم، چه نيازى به آفرينش بشر احساس مى شود؟

پاسخ پروردگار كوتاه و عميق و در عين حال قانع كننده بود:

«من ميدانم آنچه شما نميدانيد». در آفرينش بشر حكمتهائى نهفته است كه شما از پى بردن به آن، ناتوانيد.

اراده خداوند تحقق يافت و پيكر آدم، از گل مخصوصى خلق شد، اما هنوز روح در آن دميده نشده بود.

فرشتگان با بهت و حيرت از آن بازديد مى كردند و از ساختمان جالب و بى سابقه آن، دچار اعجاب ميشدند و در انتظار دميدن حيات در آن بودند.

لحظه حساس و تعين فرا رسيد. نسيم حيات وزيد و از روح الهى در آن پيكر خاكى دميده شد.

آدم به جنب وجوش در آمد و خيل فرشتگان، طبق فرمان خداوند متعال در برابر خليفة الله به سجده افتادند.

همه درحال سجده بودند و تنها يك نفر، كه در صف فرشتگان جاى داشت ولى عنصرش، عنصرى ديگر و از نژاد جن بود، سجده نكرد:ابليس (25).

ابليس كه سابقه عبادت چندين هزار ساله داشت و مورد احترام فرشتگان بود، از فرمان خداوند سرپيچى كرده و از سجده كردن، امتناع نموده بود.

مخالفت بافرمان خداوند، امر ساده و كوچكى نبود. او بخاطر اين سركشى، استحاق هرگونه عقوبتى داشت، ولى خداوند در مجازاتش، قبل از محاكمه و روشن شدن علت، تعجيل نفرمود تا براى بندگان نيز درسى باشد و گناهكاران را قبل از بررسى علت يا علل گناه، مجازات نكنند.

شايد امر خداوند را نشنيده باشد يا در آن لحظه مانعى فراراهش وجود داشته كه او را از انجام سجده باز داشته است.

خطاب رسيد: اى ابليس! چرا دستور را اطاعت نكردى و در برابر آدم همانند ساير فرشتگان به سجده نيفتادى؟ (26)

جوابى كه ابليس داد، روشن ساخت كه جز تكبر و خودبينى، دليل ديگرى در دست ندارد.

گفت: خداوندا! من هرگز در برابر موجودى كه از خاك تيره آفريده اى سجده نخواهم كرد. خلقت من از عنصر آتش است. آتشى كه گرم و نورانى و حرارت بخش است ولى خلقت آدم از خاك است. خاك سرد و تيره و خاموش (27).

خطاب رسيد: از صف فرشتگان و بندگان مطيع من، خارج شو كه تو ديگر شايستگى حضور در اين مكان را ندارى و بدان كه تا روز قيامت، مشمول لعنت من خواهى بود (28).

شيطان اگر در اين هنگام كه متوجه خطاى خود و كيفر شديد آن شد، لب به عذر خواهى و توبه گشوده بود، احتمالا مورد عفو قرار ميگرفت و خداوند منان كه عذرپذير و داراى رحمت واسعه است، از گناهانش ميگذشت و او را مى بخشيد ولى شيطان راه عناد و لجاجت را پيش گرفت و در نتيجه، لعنت و نفرين خداوند و فرشتگان و بندگان او تا روز رستاخيز گريبانگيرش ‍ گرديد.

در آن حال شيطان مزد عبادتهاى چندين هزار ساله خود را مطالبه كرد و از خداوند در خواست كرد كه در مقابل عباداتش، او را عمر طولانى، باندازه عمر جهان عطا كند و او را تا روز قيامت زنده نگه دارد (29).

عمر طولانى خوب است ولى براى كسى كه آنرا در راه خير و سعادت خويش بكار گيرد و از آن سرمايه گرانبها عاقلانه و درست استفاده كند اما براى افراد منحرف و گناهكار، عمر طولانى جز افزايش بدبختى حاصلى ندارد، زيرا يك فرد منحرف هر چه بيشتر زنده بماند پرونده اعمالش سياه تر و بر ميزان گناهانش افزوده خواهد شد.

شيطان عمر طولانى را براى جبران لغزش و خطاى خود نمى خواست، بلكه در تدارك سركشى و طغيان دامنه دارترى بود.

او ميخواست از آدم و فرزندانش كه بخيال خام او، سبب بدبختى و اخراج او شده بودند، انتقام بگيرد و آنانرا نيز با وسوسه و فريب، همراه خود، به سيه روزى و تباهى بكشاند.

خداوند با درخواست او موافقت فرمود و به او وعده داد كه تا روز معين و احتمالا تا روزى كه زمين بهد بندگان صالح خداوند واگذار شود و از لوث ناپاكى و ناپاكان پاك گردد و قبل از برپايى محشر، زنده بماند (30).

فرصت گرانبهائى به شيطان داده شد ولى او از اين مهلت طولانى و فرصت پر ارزش، سوء استفاده كرد و با خداوند اعلام جنگ داد و گفت:

خداوندا، در مقابل اين كيفرى كه متوجه من ساختى، بر سر راه بندگانت خواهم نشست، از هر طرف آنانرا مورد حمله قرار خواهم داد.

زندگانى ناپايدار دنيا را در چشم آنان زيبا و دوست داشتنى جلوه گر خواهم كرد و همه را جز بندگان مخلص تو را كه مرا در حريم زندگانى آنان راهى نيست - به گمراهى خواهم كشانيد و خواهى ديد كه بيشتر بندگانت، راه ترا رها خواهند كرد و در دام من گرفتار خواهند گشت (31)

پاسخ پروردگار قاطع و روشن بود. در جواب تهديد شيطان فرمود:

راه من، راه راست و روشن است، هيچگونه ابهام و تاريكى در آن وجود ندارد و تو هيجگونه تسلطى بر بندگان من ندارى مگر آنانكه با ميل و رغبت، طوق بندگى تو را بر گردن و راه پر پيچ و خم تو را بر صراط مستقيم من ترجيح دهند كه عذاب دوزخ آماده است و جايگاه تو و پيروانت در آن خواهد بود.

اينك زمان آن رسيده بود كه فرشتگان بمقام والاى آدم پى برده و حكمت آفرينش او را درك كنند.

خداوند متعال نامهاى فرشتگان و ديگر موجودات كوچك و بزرگ جهان هستى از ذره تا كره و از اتم تا ستاره را به آدم آموخت و حافظه نيرومند او را سرشار از دانستنى هاى گوناگون عالم خلقت فرمود.

سپس آنهمه موجودات را در مقابل فرشتگان قرار داد و فرمود: اينك شما نام اين موجودات و خصوصيات و اسرار آنها را براى من بازگو كنيد.

فرشتگان كه داراى چنين قدرتى نبودند و از نظر علمى، سرمايه و اندوخته اى نداشتند، از پاسخ عاجز ماندند و. گفتند: خداوندا، ما جز آنچه تو به ما آموختى چيزى نميدانيم و تنها توئى كه بر همه چيز عالم و از همه اسرار آگاهى و كارهايت بر اساس حكمت است.

آنگاه نوبت به آزمايش آدم رسيد و خداوند به آدم دستور داد كه نام فرشتگان و ديگر موجودات عالم را براى فرشتگان بگويد.

آدم لب به سخن گشود و از آنچه خداوند به او آموخته بود، فرشتگان را آگاه كرد. در آن حال از جانب خداوند ندا آمد: اى فرشتگان مگر من پيش از اين به شما نگفتم كه من از غيب آسمان و زمين آگاهم و مسائل مرئى و نامرئى شما را ميدانم؟!

فرشتگان در برابر آنهمه استعداد و لياقت و آن سرمايه عظيم علمى كه آدم از خود نشان داد، سر تعظيم و تسليم فرود آوردند و راز آفرينش انسان، اين گل سر سبد جهان هستى، اين خليفة الله بر آنها آشكار شد و دانستند كه خداوند حكيم بنا به مصالحى كه تنها او ميداند و بس، انسان را آفريده است.

شيطان رانده و مطرود شد و از آن جايگاه رفيع اخراج گرديد و آدم تنها ماند. تنهايى وحشت آور و خسته كننده. او نياز به همنشين و همدم داشت. همدمى كه او را از غربت و تنهايى برهاند و يار و ياور او در پيمودن راه زندگى باشد.

خواب او را ربود و ساعتى را در عالم خواب و بى خبرى بر او گذشت و در همان ساعات، خداوند متعال از باقيمانده گل آدم، حوا را آفريد تا همدم و مونس او باشد.

وقتى آدم از خواب بيدار شد حوا را ديد كه در كنارش نشسته و چشم به او دوخته است.

حيرت زده پرسيد: تو كيستى؟ گفت: من زنى هستم كه خداوند مرا براى همسرى تو آفريده است كه از تنهايى نجات يابى و انيس و مونس تو باشم.

برق شادى در چشمان آدم جهيد، زيرا در آن شرايط، چيزى براى او دلپذيرتر و شادى بخشتر از داشتن همنشينى مناسب و همسرى شايسته نبود.

در آن حال خطاب رسيد: اى آدم مايلى با تعهد مهريه اى كه من تعيين مى كنم با حوا ازدواج كنى؟

آدم پذيرفت و ازدواج آنها انجام گرفت و آرامش خاطرى كه خداوند براى همسران در كنار يكديگر مقدر فرموده، براى آدم فراهم گشت و ترس و اضطراب و نگرانى از قلبش رخت بربست و احساس آرامش نمود خداوند نعمت و احسان خود را بر آدم، به حد كمال رسانيد و به او فرمود: اى آدم اينك بهشت (32)با تمام نعمتهايش، با نهرهاى جارى و آبهاى روانش، با ميوه هاى گوناگون و رنگارنگش و خوراكى هاى لذيذ و بى مانندش در اختيار شما است. همراه با همسرت در آن مسكن گزينيد و از همه امكانات آن استفاده كنيد ولى به اين درخت نزديك نشويد و هشيار باشيد كه شيطان دشمن قسم خورده شما است. مبادا شما را فريب دهد و وادار به سرپيچى از فرمان من كند كه در نتيجه به بدبختى خواهيد افتاد. (33)

هنوز زمان زيادى نگذشته بود و اين زوج خوشبخت، بهره چندانى از بهشت و نعمتهاى آن نبرده بودند كه وسوسه هاى دشمن حيله گر آغاز گرديد.

شيطان كه بيمارى تكبر و خود برزگ بينى او را از مقامى رفيع به اعماق هولناك دره سقوط و بدبختى كشانيده بود، اينك در اثر ديدن خوشبختى آدم و حوا، دچار بيمارى خطرناك حسد هم شده و ديدن زندگانى سعادتمند آن دو، آتشى در درونش شعله ور ساخته بود، آماده شد كه آنها را نيز از سعادت و خوشبختى محروم سازد.

بدين جهت با چهره دوستانه و خيرخواهانه نزد آدم و حوا آمد و آنها را به خوردن ميوه درختى كه از آن نهى شده بودند، دعوت كرد.

آدم و حوا با توجه به نهى خداوند، سخن او را نپذيرفتند، و لب به آن ميوه ممنوعه نزدند، ولى شيطان دست بردار نبود، ديگر باز آمد و سخنش را با لحنى دلسوزانه مطرح كرد. باز هم موثر واقع نشد براى آنها قسم ياد كرد كه من خير خواه شما هستم و از اين پيشنهاد جز سعادت شما چيزى نمى خواهم.

خداوند شما را از خوردن ميوه اين درخت نهى كرده، زيرا اگر از آن بخوريد، همانند فرشتگان خواهيد شد و عمرى جاودانه و بى پايان خواهيد يافت. (34)

اينجا شيطان، مطلبى را مطرح كرد كه براى آدم و حوا فوق العاده مهم بود، خلود و ابديت.

علاقه به جاودانگى جز ذات همه انسانهاست و هر انسانى علاقه دارد نابود نشود و از عمر جاودانه بهره مند گردد. آدم و حوا نيز از اين قاعده كلى مستثنى نبودند. لذا وقتى شيطان گفت اگر از ميوه اين درخت بخوريد، جاودانه خواهيد شد، بر روى نقطه ضعف آنها انگشت گذاشت و محكم ترين ضربه را بر اراده آنها فرود آورد و آنچه نبايد، اتفاق افتاد.

آدم و حوا از ميوه درختى كه حق خوردن آنرا نداشتند و در نتيجه لباسهاى بهشتى از بدنشان فرو افتاد و برهنه و عريان، و بدون ترديد در مقابل لبخندهاى استهزاءآميز و پيروزمندانه شيطان، مات و سرگردان بجاى ماندند.

باز هم سرپيچى و نافرمانى ولى اين بار نه از جانب شيطان، كه از سوى آدم و حوا، و باز هم بررسى و محاكمه براى روشن شدن علت سرپيچى و گناه.

خطاب رسيد: مگر من شما را از نزديك شدن به آن درخت منع نكرده بودم؟ مگر به شما هشدار نداده بودم كه شيطان دشمن شما است؟ چرا از دستور من سرپيچى كرديد و از راه خلاف رفتيد.

آدم و حوا در درياى پشيمانى غوطه ور بودند، لب به عذر خواهى گشودند و از اشتباه خود، با لحنى خاضعانه، درخواست عفو و بخشش كردند.

تفاوت آدم و شيطان در اينجا بخوبى آشكار است. شيطان گناه ميكند و از گناه خود دفاع ولى آدم اگر مرتكب اشتباهى شود، راه لجاجت را نمى پيمايد بلكه درصدد جبران لغزش خود برمى آيد و آدم و حوا همين كار را كردند و عرضعه داشتند:

پروردگادا، ما به خود ستم كرديم و فريب شيطان را خورديم و اينك چشم اميد به عفو و كرم بى منتهاى تو داريم.

خداوندا، اگر تو ما را نبخشائى و از لغزش ما نگذرى، در زمره زيانكاران خواهيم بود.

گناه آدم و حوا در حقيقت ترك اولى بود، زيرا نهى خداوند، نهى ارشادى بود، نه نهى تكليفى، ولى شايسته بود كه آنها اين كار كوچك را نيز مرتكب نميشدند.

به هر حال عذر خواهى صادقانه آدم و حوا مورد قبول درگاه پروردگار بزرگ قرار گرفت و ديگر باره آنها مشمول عنايات خداوند منان شدند.

خلقت آدم و حوا از آغاز، براى زندگى در زمين بود، نه زندگى در بهشت.

اراده خداوند آن بود كه آدم خليفه روى زمين باشد و توقف كوتاه او در آن باغ مصفا (بهشت) به منظور آناده شدن براى زندگانى آينده بود.

آدم و فرزندانش و نسلهاى آينده اش بايد در روى زمين تلاش كنند. بركات الهى را استخراج نمايند. سرمايه هاى جسمى و فكرى خود را به كار گيرند. از هوش خداداده و عقل تواناى خود بهره گيرند و خلاصه زمين را آباد كنند.

بدين جهت پس از قبول توبه آدم و حوا، بآنان دستور داده شد در روى زمين مسكن گزينند و گوش بفرمان خداوند كه بوسيله پيامبران و فرستادگان او ابلاغ خواهد شد، داشته باشند.

به آنان يادآورى شد كه دشمنى شيطان نسبت به انسانها ادامه خواهد يافت و آنان بايد همواره هشيار باشند و از خطرات شيطان خود را حفظ كنند.

آنان كه فرمانبردار خداوند باشند، از سعادت دو جهان بهره مند و كسانى كه مطيع شيطان باشند و از راه سرپيچى و گناه را در پيشه گيرند، مجازات سخت خداوند گريبانگيرشان خواهد شد.

# فرزندان آدم

واتل عليهم نبا ابنى ادم بالحق اذقربا قربانا فتقبل من احدهما و لم يتقبل من الاخر...

(سوره مائده: 26)

آدم و همسرش، زندگانى عادى خود را در خانه جديد، كره خاكى، آغاز كردند.

گاهى در نقاط پيرامون خود گردش مى كردند. از كوهها و تپه ها بالا مى رفتند و از دشتها و صحراها عبور مى كردند و گاهى در سايه درختان به استراحت مى پرداختند. آنها نيازمند غذا بودند و براى تاءمين آن، نهال برخى درختهاى بهشتى مانند درخت خرما و انگور و انار و زيتون را در اختيار آنها قرار داد كه بكارند و از ميوه هاى آنها، براى ادامه زندگى استفاده كنند.

گاهى به ياد آن دوران خوب و خوش بهشت مى افتادند و به خاطر از دست دادن آنهمه نعمت و آسايش و رفاه، اشك تاءسف و حسرت از ديده روان ميساختند و همواده شيطان را كه عامل اصلى محروميت آنها از بهشت و گرفتار شدن در زندگى پر مشقت دنيا بود، لعنت و نفرين ميدادند.

روزها يكى پس از ديگرى ميگذشت و رفته رفته، آدم و حوا با زندگى جديد خود خو مى گرفتند و خود را با رنجها و سختيهايش تطبيق ميدادند.

قلم و قضاى پروردگار چنين مقدر فرمود كه نسل بشر در روى زمين فزونى گيرد و باقى بماند و هدف اصلى خلقت را كه شناخت خداوند و بندگى او و سير تكاملى و آباد كردن زمين بود، تحقق يابد.

حوا چند نوبت باردار شد و فرزندانى بدنيا آورد كه موجب خوشنودى و دلگرمى آنان گرديد.

از تنهائى بدر آمدند و چشمان آن دو، به ديدار فرزندانشان روشن شد و خداوند را به خاطر آنهمه احسان و انعام شكر گذارى كردند.

از سر گذشت فرزندان آدم، در قرآن كريم، تنها ماجراى هابيل و قابيل، بدون ذكر نام آن دو به عنوان پسران آدم ذكر شده است (35).

با اينكه هابيل و قابيل برادر و از يك پدر و مادر بودند، شخصيتهاى متفاوتى داشتند و داراى خلق ها و خصلتهاى متفاوتى بودند.

هابيل روحى پاك، تقوئى قوى و ايمانى محكم داشت، در حاليكه برادرش ‍ تند خو و شيطان صفت بود.

بدليل صلاحيتهاى اعتقادى و اخلاقى، هابيل نامزد جانشينى پدر گرديد، در حاليكه قابيل از نظر سن و سال از او بزرگتر بود.

آتش حسد در درون قابيل شعله ور شد و كينه برادر در دل گرفت.

پدر، براى رفع كدورت و دلتنگى برادران، و براى اينكه به قابيل بفهماند كه انتخاب هابيل براى جانشينى او، فرمان خداست نه تبعيض ميان آنها، دستور داد هر يك از آنها، يك قربانى به درگاه خدا تقديم كنند تا قربانى هر كدام قبول شد، جانشين پدر گردد.

پيشنهاد پدر مورد قبول برادران قرار گرفت و محلى براى تقديم قربانى آنها معين شد.

هابيل گله دار بود و براى قربانى، بهترين گوسفندى كه در گله داشت انتخاب كرد و در محل قربانى قرار داد.

قابيل كشاورز بود و از محصولات زراعى خود، مقدارى كم، آنهم از نوع نا مرغوب آن، به جايگاه تعيين شده آورد.

در آن روزگار، نشانه قبول شدن قربانى بندگان، پيدايش جرقه اى از نوع آتش ‍ و سوزانيدن قربانى بود.

دو برادر هداياى خود را در محل معين قرار دادند و در نقطه اى دورتر به انتظار نشستند. انتظار آنها زياد بطول نيانجاميد كه شعله نمايان شد و قربانى هابيل را در خود فرو برد ولى هديه قابيل همانگونه دست نخورده باقى ماند.

قابيل كه انتظار چنين پيشامدى را نداشت با خم فراوان، جايگاه را ترك گفت ولى شعله سوزان حسد، بيش از پيش در درونش زبانه كشيد.

روزى به هابيل گفت: من نمى گذارم تو زنده بمانى و مقامى كه بايد بمن برسد تو اشغال كنى. من تو را خواهم كشت و به اين وضع خاتمه خواهم داد. هابيل با نهايت وقار و آرامش زبان به نصيحت او گشود و گفت برادر جان، تو اشتباه ميكنى، كشتن من مشكل تو را حل نمى كند. قبول نشدن قربانى تو دليل ديگرى دارد و آن اين است كه خداوند بزرگ، فقط قربانى و عبادت بندگان با تقوا را قبول مى كند و تو تقوا ندارى. من زنده باشم يا نباشم چيزى تغيير نمى كند.

صلاح تو در اين است كه در اخلاق و رفتارت تجديد نظر كنى. بسدى پاكى و فضيلت و تقوا روى آور. بديها و پليديها را از دل و جانت بزدائى و خود را به ملكات فاضله و صفاب پسنديده بيارائى تا لطف خدا شامل حالت شود و هدايايت مورد قبول قرار گيرد.

علاوه بر اين، خونريزى و آدم كشى گناهى است بزرگ كه اگر مرتكب شوى بر سيه روزى و بدبختى تو خواهد افزود و من هرگز براى كشتن تو، اقدام نخواهم كرد.

سخنان برادرانه و خير خواهانه هابيل در دل سياه قابيل اثرى نگذاشت و او را از آن تصميم شيطانى منصرف نكرد.

شب و روز در پى بدست آوردن فرصتى بود كه هابيل را دور از چشم پدر و مادر و تنها پيدا كند و نقشه شوم خود را به اجرا در آورد.

در يكى از روزها اين فرصت بدست آمد و قابيل برادر را تنها يافت. با خشونت و سنگدلى فراوان قطعه سنگى را كه در اختيار داشت بر سر برادر كوبيد و آن انسان شريف و بيگناه را به قتل رسانيد و بدين ترتيب اولين خون ناحق بزمين ريخته شد و نخستين جنايت رخ داد.

جسد بى جان و غرقه در خون قابيل روى زمين افتاد و قابيل نفس راحتى كشيد و از پيروزى خود غرق در لذت و شادمانى شد.

اما هنوز لحظاتى نگذشته بود كه قابيل به فكر فرو رفت كه اگر پدرش، جسد خون آلودهابيل را ببيند و بفهمد كه او مرتكب چنين جنايتى شده، از او رنجيده خاطر خواهد شد و به او نفرين خواهد كرد و او را طرد خواهد نمود. پس بايد كادى كند كه اين جنايت وحشتناك، از چشم پدر پنهان بماند و او پى به راز اين كار نبرد.

تا آنروز انسانى از دنيا نرفته بود كه به خاكش بسپارند و قابيل هم ياد گرفته باشد كه بايد بدن هابيل را به خاك بسپارد.

قابيل نيازمند به راهنما بود. بايد به او ياد داد كه چه كند. اما چه كسى و از چه طريقى راهنمائيش كند. او بى ارزش تر از آن بود كه از طريق وحى آسمانى ارشاد شود. از طرفى پيكر پاك هابيل هم نبايد روى زمين بماند و حرمت او خدشه دار گردد.

اينجا بود كه به فرمان خداوند، كلاغى سمت معلمى او را بر عهده گرفت و در مقام يك فرد نالايق و حقير به او آموزش داد.

كلاغها معمولا ذخيره غذائى خود يا هر آنچه را كه بخواهند براى آينده نگهدارى كنند و شايد هم جسد همنوعان خود را زير خاك پنهان ميكنند.

كلاغى ظاهر شد وبا چنگ و منقار خود، نقطه اى از زمين را حفر كرد و گودالى پديد آورد و در مقابل چشمان قابيل، چيزى را در آن گودال گذاشت و سپس خاك بر آن ريخت و زير خاك پنهانش كرد.

آن جنايتكار تيره روز، آه سردى كشيد و زبان به ملامت خود گشود و گفت: آيا من از كلاغ ناتوان تر بودم كه بدانم كه با بدانم جسد برادرم چه كنم؟ واى بر من. آنگاه درسى را كه از كلاغ آموخته بود در موردهابيل به كار بست و بدن او را در قبرى كه كنده بود، بخاك سپرد.

گم شدن هابيل و غيبت طولانى او، پدر را نگران كرد. او را از قابيل پرسيد ولى او با لحنى تند و خشن گفت: مگر من نگهبان او بودم يا مگر او را به من سپرده بودى كه حالش را از من مى پرسى؟!

پاسخ نامناسب و لحن تند او، با توجه به سابقه اى كه از دشمنى او نسبت به هابيل داشت، بر نگرانى پدر افزود و سخت اندوهگين و افسرده شد.

جبرئيل امين، ماجراى آن قتل فجيع را به اطلاع آدم رسانيد و او را به مزار هابيل راهنمائى نمود.

پدر داغديده بر آرامگاه فرزند دلبندش اشكها ريخت و عزادارى و سوگوارى نمود و همانگونه كه پيش بينى ميشد به قابيل نفرين كرد و او را براى هميشه از خود راند.

داغ فرزند شايسته اى چون هابيل، مسئله اى نبود كه به آسانى از خاطر آزرده پدر محو شود و آنرا بفراموشى بسپارد.

دنيا در نظر پدر داغدار، تيره و تار شده بود و همه چيز اين جهان، بنظرش ‍ زشت و ناخوشايند مينمود، در اينمورد، تنها عنايات خداوند بود كه ميتوانست نجات بخش آدم باشد.

آرى، آدم از آغاز خلقت، مشمول الطاف حضرت حق بوده و در اينجا نيز كمكهاى الهى به فريادش رسيد و بار سنگين آن را براى او قابل تحمل نمود.

پسر ديگرى، در نهايت شايستگى، خداوند به او عطا فرمود كه شيث ناميده شد و چون هديه الهى بود، او را «هبة الله» لقب دادند.

اين پسر و فرزندان ديگرى كه يكى پس از ديگرى، قدم به جهان هستى گذاشتند، جاى خالى هابيل را پر نكرد و زندگى آدم و حوا را كه ميرفت از رونق بيفتد رونق تازه بخشدند.

پسرها رفته رفته بزرگ شدند و قدم به دوران بلوغ گذاشتند و براى بقاء نسل انسان، چاره اى جز ازدواج نبود.

قرآن در مورد كيفيت ازدواج فرزندان آدم سكوت اختيار فرموده و تنها روايات اسلامى در اختيار ما است كه نحوه ازدواج آنان را به دو گونه نقل كرده اند.

صورت اول آنكه: حوا در هر نوبت باردارى، دو فرزند كه يكى پسر و يكى دختر بدنيا مى آورد و وقتى آنها به سن بلوغ رسيدند، پسرى كه از نوبت اول بود با دخترى كه از نوبت دوم بود و پسر نوبت دوم با دختر نوبت اول ازدواج كردند.

اين گروه در جواب حرمت ازدواج با محارم ميگويند: چون در آن زماغن چاره اى نبود، خداوند اينگونه ازدواج را بصورت موقت، اجازه داد و براى هميشه ممنوع گرديد.

صورت دوم آنكه خداوند براى پسران آدم همسرانى از حوريان و جنيان در صورت بشر فرستاد و نسل بعد كه دخترها و پسرها عموزاده بودند با يكديگر ازدواج كردند و بدين ترتيب نسل بشر در روى زمين فزونى گرفت و آنچه خداوند مقدر و مقرر فرموده بود، تحقق يافت.

# شيث (هبة الله)

ثم ارسلنا رسلنا تتر اكلما جاء امة رسولها كذبوه فاتبعنا بعضهم بعضا و جعلناهم احاديث فبعدا لقوم لا يومنون.

(سوره مؤ منون: 44)

اولين كسى كه بعد از دحلت آدم عليه‌السلام به مقام شامخ پيامبرى نائل آمد، شيث (هبة الله) بود. او وصى و جانشين آدم شد و امانتهاى الهى و صحيفه هائى كه جانب خداوند نازل شده و جمعا بيست و يك صحيفه بود، دريافت و جمع آورى و منظم نمود و سپس به نشر آن تعاليم و هدايت و راهنمائى فرزندان آدم كه رفته رفته جمعت قابل ملاحظه اى را تشكيل ميدادند كمر بست.

از ميان آثار بجاى مانده از آن صحيفه ها، اين صحيفه است كه خداوند به آدم وحى فرستاد كه ؛ من تمام نيكى ها و سعادت ها را در چهار كلمه براى تو بيان ميكنم.

آدم پرسيد: آن چهار كلمه كدامند؟

خطاب آمد: كلمه اول از آن من، كلمه دوم از آن تو، كلمه سوم ميان من و تو و كلمه چهارم ميان تو و مردم.

آنكه از آن من است اينستكه مرا بپرستى و شريكى براى من قرار ندهى.

آنكه از آن تو است آنكه در برابر كارهائى كه مى كنى، آنچه را كه بيش از هر چيز به آن نيازمندى، بتو پاداش دهم.

آنكه ميان من و تو است: از تو دعا كردن و خواستن و از من اجابت و پذيرفتن.

و بالاخره آنكه ميان تو و بندگان من است اينستكه: براى مردم دوست بدارى آنچه براى خودت دوست دارى (36).

آدم پس از گذرانيدن عمرى طولانى، احساس كسالت و ناتوانى كرد. به فرزندش شيث گفت: پسرم، زمان مرگ من نزديك شده و اينك من مريض و ناتوانم و خداوند به من دستور داده كه تو را وصى خود قرار دهم و وديعه هاى او را به امانت نزد تو بگذارم، اينك وصيت نامه من كه شامل آثار علمى و نام بزرگ خداوند ميباشد، زير سر من است. وقتى من از دنيا رفتم آنرا بردار و كسى را نيز از آن مطلع مكن.

در وصيت نامه من تمام مسائلى كه به آن نيازمند شوى، چه در امور دينى و چه در مسائل دنيوى ثبت و ضبط شده است.

پسرم، در اين لحظات كه بيمارى و رنج بر من غلبه كرده، ميل دارم از ميوه هاى بهشتى، تناول كنم.

از دامنه كوه بالا برو و هر يك از فرشتگان را ديدى سلام مرا به او برسان و بگو: پدرم مريض است و از شما ميخواهد كمى از ميوه هاى بهشتى براى او هديه بفرستيد (37).

شيث به ارتفاع كوهستانى كه در آن منطقه بود، بالا رفت تا براى پدر، ميوه اى بدست آورد.

در بين راه جبرئيل را با گروهى از فرشتگان ديد، جبرئيل بر او سلام كرد و پرسيد: كجا ميروى؟

گفت: پدرم مريض شده و از من خواسته است مقدارى از ميوه هاى بهشتى، از فرشتگان به رسم هديه بگيرم و اينك براى اين منظور به كوه آمده ام.

جبرئيل گفت: خداوند به تو صبر و اجر عنايت كند پدرت چشم از جهان پوشيد و به عالم ابدى پيوست. آنگاه همگى كنار جسد آدم آمدند. فرشتگان بفرمان پروردگار بدن او را غسل داده و براى نماز آماده ساخته بودند.

شيث جلو ايستاد و نمازى با پنج تكبير، بهمان شيوه اى كه خداوند در امت اسلامى مقرر فرموده و تا روز رستاخيز اين شيوه ادامه خواهد يافت، بر جنازه آدم خواند (38).

سپس جنازه او را طبق راهنمائى جبرئيل، با احترام و تجليل فراوان بخاك سپردند و شيث در غم از دست دادن پدر بيتابى ميكرد. جبرئيل او را دلدارى داد و به ادامه زندگى و انجام وظيفه پيامبرى تشويق نمود.

شيث متجاوز از هزار سال زندگى كرد و همواره با جبرئيل و فرشتگان الهى در ارتباط بود و وحى خداوندى را دريافت و به مردم ابلاغ ميكرد. بر اساس ‍ سنت تغيير ناپذير آفرينش، دوران زندگى شيث به سر آمد و به دستور خداوند، ادريس را كه از بهترين نواده هاى آدم بود، بجانشينى برگزيد و ودائع نبوت را به او سپرد.

# ادريس

و اذكر فى الكتاب ادريس انه كان صديقا نبيا و رفعناه مكانا علينا. (سوره مريم: 57)

ادريس از نواده هاى آدم و اولين كسى است كه بعد از آدم و شيث به مقام پيامبرى نائل گرديد.

وى مردم را به پرستش خداى يگانه و اجتناب از گناه دعوت ميكرد و به پيروان خود مژده آمدن پيامبران بعد و بخصوص بشارت آمدن خاتم الانبياء (6) را بشارت ميداد و ميگفت:

آنحضرت به تمام فضائل نفسانى آراسته است و دين او دينى است كه روى زمين را اصلاح خواهد نمود.

از ادريس كلمات حكمت آميزى نقل شده كه به زبانهاى مختلف جهان ترجمه شده است و از سخنان او است:

1- بهترين شكرانه نعمتهاى خداوند، احسان و نيكى به بندگان او است.

2- قسم دروغ نخوريد و دروغ گويان را قسم ندهيد.

3- از كسبهاى پست اجتناب كنيد.

4- در پيشگاه خداوند با نيتهاى خالص قدم بزنيد.

ابتداى پيامبرى ادريس چنان بوده است كه:

پادشاهى ستمگر بر قوم ادريس حكومت ميكرد و فرمانش بر مال و جان مردم نافذ بود.

روزى پادشاه براى تفريح و خوشگذرانى از مركز حكومت خود خارج گرديد. عبورش به چمنزار سبز و خرمى افتاد و مورد پسندش واقع شد.

از وزراى خود پرسيد: اين چمنزار از كيست؟

گفتند: از مردى است خدا پرست با فلان نام و نشان.

شاه دستور داد مرد بينوا را احضار كردند. باو تكليف كرد كه اين زمين دا به من واگذار كن.

مرد با ايمان كه متكى به خداوند بود گفت:

عائله اى دارم كه از تو محتاج ترند. شاه گفت: پس بمن بفروش. مرد حاضر نشد. شاه غضبناك به خانه بازگشت ولى بسيار ناراحت بنظر ميرسيد و در انديشه بود كه زمينرا بچه وسيله اى از مالكش بگيرد.

شاه زنى ناپاك داشت. چون شوهر را غضبناك ديد سببش راپرسيد.

شاه داستان زمين و مالك زمين را نقل كرد و گفت:

امتناع اين مرد از تسليم زمين، مرا سخت آزرده ساخته است.

زن گفت چاره كار آسان است. عدهاى از ياران ناپاكدل و خدانشناس خود را طلبيد و برويد نزد شاه و گواهى دهيد كه فلان مرد (مالك زمين) از دين شاه روگردان شده و به صف گمداهان پيوسته است.

به گواهى آنان، مالك زمين كشته شد و ملك به تصرف شاه درآمد. درياى غضب پروردگار در برابر اين جنايت بزرگ به جوش آمد و به ادريس وحى رسيد كه:

نزد اين ستمكار برو و باو بگو: به كشتن بنده من اكتفاء نكردى. ملك او را گرفتى و عائله او را بيچاره ساختى. بهوش باش كه از تو انتقام ميگيريم و سلطنت را از تو سلب ميكنم. مركز فرمانروائى ترا ويران و و گوشت زن ناپاك ترا طعمه سگان ميسازم.

آيا حلم و بردبارى من ترا مغرور و سركش ساخته است؟

ادريس پيام پروردگار را رسانيد ولى شاه در جوابش گفت:

پيش از آنكه بدست من كشته شوى، از نزدم بيرون برو!

ملكه به شوهر خود گفت: از پيام خداى ادريس هيچگونه بيم در خودت راه راه نده. من ميفرستم او را بكشند. چنذد نفر در تعقيب ادريس فرستاد. مأمورين در جستجوى ادريس بودند و ادريس به دستور خداوند از شهر خارج شد و خود را مخفى ساخت و از خداوند درخواست كرد:

خداوندا! باران رحمت خود را بر اين شهر نازل مفرما تا من درخواست كنم.

دعاى ارديس مستجاب شد و وى به غار كوهى پناهنده شد و خداوند فرشته اى بر او گماشت كه همه شب غذاى مورد احتياج او را باو برساند.

ادريس در پناه غار با آرامش خاطر بسر ميبرد و موضوع نفرين او ورد زبانها بود. در آن هنگام پروردگار عالم به انتقام آنمرد بيگناه، شاه ستمگر را از تخت سلطنت سرنگون كرد و او را به چنگال مرگ گرفتار ساخت. شوهرش ‍ را ويران و زنش را طعمه سگان نمود و سلطنت بدست يكنفر گردنكش و گناهكار ديگر افتاد.

'از گمشدن ادريس بيست سال گذشت. يكقطره باران هم نباريد زندگانى مردم بسى سخت شد. زراعتها از بين رفت و باغستانها از بى آبى خشكيد. اهالى دست نيازمندى به شهرها و نقاط ديگر دراز كردند و در اثر فشار و بيجارگى به خود آمدند و گفتند: اين بدبختى ما براى نفرين ادريس است كه از خدا درخواست كرده باران بر ما نفرستد. اينك ادريس ناپديد است ولى خداى ادريس از او مهربانتر و رحمتش واسع تر است. بدرگاه خدا رفتند و از گناهان خود استغفار كردند و خاك ندامت بر سر ريختند.

خداوند توبه آنها را قبول كرد و ادريس را بشهر برگردانيد و مردم بحضور او شرفياب شدند و توبه خود را تجديد كردند. ادريس از خدا طلب باران كرد ابرها صفحه آسمان را پوشانيد و بارانى سودمند باريد و مردم سيراب گشتند.

سالها گذشت و ادريس برهبرى و راهنمائى قوم خود اشتغال داشت تا خداوند متعال او را بالا برد و بمقامى ارجمند رسانيد.

# نوح

بسم الله الرحمن الرحيم

انا ارسلنا نوحا الى قومه ان انذر قومك من قبل ان ياتيهم عذاب اليم.

(سوره نوح: 1)

صدها سال از پيدايش انسان بر روى زمين گذشته بود و بمرور زمان، تعداد افراد بشر، افزايش يافته و جمعيت هاى زيادى تشكيل شده بودند.

با آنكه پيامبر خدا هممواره در راه ارشاد و هدايت مردم تلاش كرده بودند ولى شيطان هم بيكار نشسته و در گوشه و كنار، مردم را به پرستش بت هاى گوناگون دعوت ميكرد.

در نتيجه اغواگريها و وسوسه هاى شيطان، بت پرستى رواج يافته و مردم به بت پرستى رو آورده و خدا را از ياد برده بودند.

بتهايى رنگارنگ با نامهاى: يغوث، يعوق، نسر، ود و امثال آن مورد پرستش ‍ قرار گرفته و مردم، رفع مشكلات زندگى خود را از آنها ميخواستند و در مواقع خشك سالى و نيامدن باران، دست بدامان بتها ميزدند.

در چنين اوضاع و احوال تاءسف آورى كه گمراهى و ضلالت، و گناهان گوناگون گريبانگير مردم شده بود، نوح از جانب خداوند مبعوث به رسالت گرديد.

نوح اولين پيغمبر اولواالعزم بود كه با كتاب آسمانى و دعوت جهانى و همگانى، قدم به ميدان گذاشت و به ارشاد و هدايت مردم كمر بست.

روزى كه او مردم را به خداپرستى و رها نمودن بت ها فرا خواند، مردم روى خوشى به او نشان ندادند و راضى به ترك راه و رسم پدران بت پرست خود نشدند.

نوح همانند ساير انبياء كه در راه انجام رسالت الهى، جدى و كوشا هستند، به راه خود ادامه داد و از هر فرصتى براى ارشاد مردم استفاده كرد.

گاهى به طور خصوصى با فرد فرد قوم خود صحبت ميكرد و گاهى در مجامع حاضر ميشد و گاهى در جلسات مختلف آنان شركت ميكرد و در نهايت وقار و با لحنى محبت آميز مردم را بسوى خدا فرا مى خواند.

در آغاز كار، بت پرستان، رسالت نوح را جدى نگرفتند و آنرا يك حادثه زود گذر تلقى كردند و تنها با بى اعتنائى و گاهى هم لبخند تمسخرآميز زدن از كنار آن گذشتند.

ولى جديت و قاطعيت نوح و ايمان آوردن برخى از مردم، بت پرستان را نگران كرد و بدينجهت مبارزه با او را آغاز كردند.

او را متهم به دروغگوئى و گمراهى از دين آباء و اجدادى خود كردند و گفتند:

اى نوح، تو هيچ امتيازى بر ما ندارى. بشرى هستى همانند ما. در كوچه و بازار راه ميروى. همانند ما غذا ميخورى و ميخوابى. چه دليل دارد كه تو پيغمبر باشى و ما مطيع و فرمانبردار تو؟

علاوه بر اين كسانى كه به تو ايمان آورده اند، همه از طبقات محروم و فقير و بى تجربه هستند. بدينجهت ما هرگز سخن تو را نمى پذيريم و به تو ايمان نمى آوريم.

سخنان نااميد كننده قوم، در اراده پولادين نوح اثرى بجاى نميگذاشت و حتى در برخوردهاى خشونت آميز و بى ادبانه آنها ذره اى در تصميم قاطع او خلل ايجاد نميكرد.

نهصد وپنجاه سال زمان كمى نيست، آن مرد الهى، در اين دوران طولانى، شب و روز، گاه و بيگاه، آشكار و نهان، هدف خود را دنبال و مردم از پرستش بت ها نهى ميكرد و به عبادت آفريدگار جهان فرا ميخواند.

در خلال گفتگوهاى خود مرتبا به آنها ياد آود ميشد كه من از شما مزدى نمى خواهم و به مال و منال شما نظرى ندارم. مزد من تنها باخداست. من ميخواهم شمارا از بدبختى دنيا و آخرت نجات دهم و به سعادت ابدى برسانم.

اى مردم؟ من ادعا نميكنم كه خزائن خداوندى در اختيار من است. من نميگويم فرشته ام و از نژاد شما نيستم. من هم بشرى همانند شما هستم كه خداوند مرا مأمور رسانيدن پيام خود فرموده و من اوامر آفريدگار جهان را به شما ابلاغ ميكنم.

گفتند: اى نوح، تو كار بحث و جدل را از حد گذراندى و همواره سخن خود را تكرار كردى. ديگر بس كن و دست از ما بردار. ما هرگز دعوت ترا نمى پذيريم و راه و رسم پدران و نياكان خود را در پرستش بتها رها نخواهيم كرد.

ما را از خشم خداى خودت ميترسانى و دائما از عذاب دردناك او سخن ميگوئى و ما را تهديد ميكنى. اينك ما آماده ايم، آن عذاب را بياور و صدق گفتار خود را ثابت كن.

نوح گفت: اى مردم عذاب خدا در اختيار من نيست. هر زمان او اراده كند، شما را بعذاب خود گرفتار خواهد كرد.

اين گونه گفتگوها و بحث و جدل ها ادامه مى يافت و نتيجه اى بدست نميامد. سرسختى و لجاجت بر آن قوم حاكم بود و بهيچ قيمت حاضر نبودند سخن حق را بپذيرند و دعوت نوح را اجابت كنند.

كم كم ياءس و نااميدى بر دل و جان نوح سايه افكند و در پيشگاه خداوند لب به شكوه گشود و گفت:

پروردگارا! من قوم خود را شب و روز بسوى تو فرا خواندم اما دعوت من جز گريختن و دور شدن از حريم تو نتيجه اى در بر نداشت.

من هر زمان آنانرا دعوت كردم كه بدرگاه تو رو آورند تا مورد عفو تو قرار گيرند، انگشتان خود را در گوشها فرو بردند و جامه بر سر كشيدند و بر بت پرستى و گمراهى اصرار ورزيدند و راه سركشى و استكبار را در پيش ‍ گرفتند.

گاهى آشكارا بسراغ آنها رفتم و در مجامع و محافل آنها حضور يافتم و دعوت خود را صريح و بى پرده به گوش آنها رساندم.

گاهى در نهان، با تك تك آنان به گفتگو پرداختم و سخن حق را محرمانه و دور از چشم ديگران بانان ابلاغ كردم.

به آنها گفتم: از راه خطا برگرديد و رو بدرگاه خدا آوريد كه او بسيار آمرزنده و بخشنده است. از گناهان خود توبه كنيد تا خدا باران رحمت خود را بر شما نازل كند و بر مال و ثروت شما بيافزايد و فرزندان شما را زياد كند.

باغهاى سرسبز و خرم و نهرهاى جارى براى شما ايجاد فرمايد.

به آنها گفتم: چرا در برابر عظمت پروردگارتان عرض ادب نميكنيد؟! چرا احترام خدا را رعايت نمينمائيد. خدائى كه شما را آفريد و نعمت هاى فراوان بشما عطا كرد. آنكه هفت آسمانرا ايجاد كرد و خورشيد نور افشان و ماه تابان را فرا راه شما قرار داد.

زمين را مسخر شما گردانيد و همه چيز را در اختيارتان گذاشت.

خداوندا، اين قوم گمراه بسخنان من اعتنا نكردند و به مخالفت با من ادامه دادند براى نابودى من حيله ها كردند و مكرهاى فراوان بكار بردند يكديگر را بپرستش بتها توصيه كردند و آنگونه كه پيش بينى ميشود، اينها هرگز به راه حق و صراط مستقيم تو رو نخواهند آورد و احتمالا اين چند نفر انگشت شمارى را هم كه دعوت مرا پذيرفته اند، از خداپرستى منحرف كنند و بگمراهى بكشانند. خداوندا، نه تنها از اين قوم اميد خيرى نيست كه در فرزندانشان نيز جز افراد فاجرو ناسپاس بوجود نخواهد آمد.

خداوندا، مهلت خود را از اين قوم بردارد و عذاب دردناكى بر آنها نازل كن و حتى يك تن از آنانرا در روى زمين باقى مگذار.

تقاضاى نوح پذيرفته شد و خداوند با و فرمود: پيش بينى تو كاملا درست است و جز كسانيكه دعوت ترا پذيرفته و ايمان آورده اند، ديگر كسى ايمان نخواهد آورد و اراده ما به هلاك اين قوم تعلق گرفته و بزودى گرفتار عذاب خواهند شد.

نوح بنا بدستور الهى مشغول ساختن كشتى شد، كشتى بزرگ و پر ظرفيتى كه بتواند همه مؤ منان و آذوقه مورد احتياج آنان را در خود جاى دهد و از هر حيوانى يك جفت بردارد كه پس از پياده شدن از كشتى، مورد استفاده نجات يافتگان قرار گيرد.

بت پرستان دستاويز تازه اى براى آزار نوح و مؤ منان بدست آوردند و كشتى را وسيله استهزا و مسخره كردن نوح قرار دادند.

هر دسته اى از آنان كه از كارگاه كشتى سازى نوح عبور مى كردند، او را بمسخره ميگرفتند و سخنانى ناروا نثار آن پيامبر بزرگوار مى كردند:

اى نوح! شغل جديد ترا به تو تبريك ميگوئيم. گويا از پيغمبرى خسته شده اى و به شغل نجارى رو آورده اى! اينجا كه دريائى نيست، شايد ميخواهى كشتى خود را بوسيله گاوها بحركت در آوردى و امثال اين حرفهاى گزنده و استهزاآميز.

پاسخ نوح سكوت بود و برخورد بزرگوارانه ولى بآنها گوشزد ميكرد كه اگر امروز ما را مسخره ميكنيد، روزى خواهد رسيد كه عذاب دردناك الهى شما را فرا خواهد گرفت و آنروز مسخره مؤ منان خواهيد شد.

قطعات چوب با ميخ ‌هاى فراهم شده، به يكديگر متصل مى شدند ونوح و يارانش با دلگرمى وپشتكار وصف ناپذيرى به كار خود ادامه مى دادند.

رفته رفته كشتى ساخته و پرداخته شد و نوح به انتظار رسيدن فرمان خداوند نشست.

ساعت مقرر فرا رسيد ابرهاى متراكم صفحه آسمان را پوشاندند و بارانى سيل آسا فرو باريد. از چاهها و چشمه سارها نيز آب جوشيدن گرفت و سطح زمين زير آب فرو رفت.

نوح و خانواده اش و تمام كسانى كه به او ايمان آورده بودند در كشتى جاى گرفتند و كشتى روى آب به حركت درآمد.

امواج خروشان آب بت پرستان را به هر سو ميغلطانيد و آنها براى نجات خود به نقاط مرتفع پناه مى بردند.

در آنحال نوح پسرش را كه جزء بت پرستان بود در حال مبارزه با امواج آب ديد و فرياد زد:

پسرم بيا سوار شو و سرنوشت خودت را با كافران گره مزن.

گفت، من در كشتى تو سوار نميشوم و به ارتفاعات كوه ميروم و از خطر آب در امان مى مانم.

نوح گفت: پسرم، امروز هيچ نقطه اى از عذاب خدا در امان نسيت و هر جا بروى آب است و آب.

در آن حال موجى خروشان بر سينه پسر كوبيد و او را از ديده پدر به دور افكند. عواطف پدرى در دل نوح شعله ور شد و با قلبى دردناك عرضه داشت: پروردگارا! تو وعده دادى خانواده مرا نجات دهى و اينك پسرم در آستانه هلاكت است، او را از خطر نجات بده.

خطاب رسيد: اى نوح، او از خانواده تو كه ما وعده نجات آنها را داديم نيست، زيرا او كافر است و قلم قضاء ما به هلاكت تمامى كافران رقم زده است و تو هم چيزيرا كه از آن آگاهى ندارى درخواست نكن.

ماجراى پسر نوح در قرآن كريم بطور مشروح بيان شده است و شايد اين سئوال براى هر كس پيش آيد كه اگر اين قسمت از داستان نوح ذكر نشده بود، براى حفظ احترام نوح بهتر نبود؟

ولى در نقل اين بخش از سرگذشت نوح درسى است بزرگ و آموزنده براى همه مردم كه بدانند آنچه نجات بخش افراد است، ايمان به خدا و بندگى به او است نه نسبتهاى خانوادگى و بستگيهاى فاميلى. مردم بايد بدانند كه حتى فرزند پيغمبر خدا نيز اگر راه خطا برود و از اطاعت فرمان الهى سرپيچى كند، سرنوشتى هلاكت بار خواهد داشت و حتى درخواست پدر نيز نجات بخش او نخواهد گشت.

بارى، موج ميان پدر و پسر جدائى انداخت و آن فرزند ناصالح، با ساير گمراهان به هلاكت رسيد و نوح از تقاضاى خود كه منطق با اراده خداوند نبود عذر خواهى كرد.

طوفان، طومار زندگى قوم لجوج و گمراه را، در هم پيچيد و اثرى از آنان بجاى نگذاشت.

كشتى نوح با آرامى روى آبها حركت ميكرد و سرنشينان آن، در حالى كه از هر گونه خطرى در امان بودند، سرنوشت تلخ و مرگبار قوم را تماشا مى كردند.

فرمان الهى تحقق يافت و زمين از وجود سركشان و مستكبران پاك شد و در آنحال خداوند به ابرها فرمان داد از باريدن خوددارى كنند و به زمين دستور داد آبها را در اعماق خود فرو برد و كشتى نوح خيلى آرام بر كوه جودى فرود آمد.

سرنشينان كشتى پياده شدند و دگرباره بر روى زمين قدم گذاشتند و از نجات خود به درگاه خداوند سپاسگذارى كردند و زندگانى جديد خود را آغاز نمودند.

نوح در دوران جديد كه صدها سال به طول انجاميد، به هدايت و راهنمائى قوم خود اشتغال داشت تا روزى كه به فرمان الهى به سراى جاودان شتافت و در جوار رحمت حق جاى گرفت.

# هود

والى عاد اخاهم هودا، قال يا قوم اعبدوا الله مالكم من اله غيره ان انتم الا مفترون

(سوره هود: 50)

قوم عاد مردمى نيرومند و توانا بودند و در سرزمين احقاف، در منطقه حضرموت، بين يمن و عمان سكونت داشتند. آنان از سلامت جسم برخوردار و از عمر طولانى بهره مند بودند. با تلاش فراوان و پى گير، به زندگى خود رونق بسيار داده، باغهاى ميوه و كشتزارهاى آباد، احداث كرده بودند.

آن قوم، بجاى اينكه دربرابر آنهمه نعمت كه خداوند به آنها داده بود، به عبادت او كمر ببندند و شكرگذار نعمتهاى او باشند، به پرستش بتها رو آوردند و بت پرستى را شعار خود ساختند.

از ماجراى طوفان نوح قرنها گذشته بود و بمرور زمان آئين نوح فراموش ‍ شده و بتكده ها رونق بسيار يافته بودند.

نوح در آخرين لحظات حيات، به پيروان خود خبر داده بود كه بعد از من طاغوتهائى پيدا خواهد شد كه سبب گمراهى و انحراف مردم را فراهم خواهند ساخت ولى خداوند يكى از فرزند زاده گان مرا كه نامش هود است و مردى باوقار و بزرگوار و ظاهر و باطنش شبيه من است، به رسالت مبعوث ميفرمايد تا به هدايت مردم بپردازد.

سالها يكى پس از ديگرى ميگذشت و مردم منتظر قيام هود بودند، و چون فاصله زياد شد، رفته رفته ياس و نااميدى بر مردم حاكم شد و در نتيجه دلها تيره و تار گرديد و گناه انحراف و سپس بت پرستى رواج يافت.

هود كه شريفترين و بزرگوارترين نواده هاى نوح بود، از جانب خداوند به رسالت برگزيده شد و هدايت و ارشاد مردم را به عهده گرفت.

او با لحنى پدرانه و ناصحانه به مردم گفت: اى مردم، جز خداى يگانه، خدايى نيست و اين بتهاى بى جان ارزش پرستش ندارند. شما به دروغ نام معبود بر آنها نهاده ايد و به پرستش آنها پرداخته ايد. بياييد از اين روش غلط دست برداريد، و به سوى خداوندى كه آفريدگار جهان و جهانيان است رو آوريد تا درهاى رحمتش به روى شما باز شود. باران سودمند بر شما فروبارد و روزبروز بر قدرت و اقتدار شما بيافزايد.

قوم كه به بتها دل بسته و به پرستش آنها انس گرفته بودند، او را سفيه و دروغگو خواندند و گفتند:

اى هود! تو آمده اى كه ما را از عبادت بتهايى كه پدران و نياكان ما مى پرستيدند، باز دارى و به پرستش خداى يگانه وادار نمايى؟ تو هيچ دليل قانع كننده اى بر ادعاى خودت ندارى، و ما هم راه و رسم پيشينيان خود را رها نخواهيم كرد.

ما معتقديم كه بعضى از خدايان ما به تو غضب كرده اند و تو را گرفتار يك نوع بيمارى روانى ساخته اند كه اين سخنان را بر زبان مى رانى و ادعاى پيامبرى مى كنى.

هود گفت: اى مردم چرا تقوا پيشه نمى كنيد؟ من پيامبرى امين از جانب خدا هستم. شما سابقه زندگى مرا مى دانيد كه هيچگاه راه خطا و خلاف نرفته ام و هرگز دروغ نگفته ام. از خدا بترسيد و سخنان مرا بپذيريد. من از شما مزدى نمى خواهم و مزد من فقط با خدا است.

از كارهاى ناروا و بى منطق دست برداريد. اين ساختمانهاى بى فايده كه بر فراز تپه ها ميسازيد و ميخواهيد به مردم قدرت نمائى و تفاخر كنيد چيست؟ اين قصرهاى مجلل كه به اميد جاودان ماندن ميسازيد چه معنا دارد؟ اين بى رحميها و ستمگريهائى كه در زندگى شما حاكم است چه فايده اى دارد.

اى مردم، از خشم و غضب خدا بپرهيزيد. خداونديكه شما را از آنهمه نعمت كه خودتان شاهد و ناظر آن هستيد، برخوردار فرموده است. هم سرمايه هاى مادى فراوان و هم نيروى انسانى كارآمد بصورت فرزندان سالم و توانا به شما بخشيده است. باغهاى سبز و خرم و نهرهاى جارى به شما عطا كرده است. من از آن ميترسم كه خداوند شما را به عذابى دردناك گرفتار سازد و طومار زنگى شما را در هم بپيچد و بساط شما را از روى زمين برچيند.

قوم كه گرفتار بيمارى استكبار شده بودند و خود را از هر جهت بينياز و توانا مى پنداشتند، به سر سختى و لجاجت خود افزوده و گفتند:

اى هود: اگر خدا ميخواست پيامبرى بسوى ما بفرستد، فرشته اى ميفرستاد تا پيام او را بما برساند و ما هرگز دعوت ترا قبول نخواهيم كرد. تو هم آن عذابى كه همواره ما را از آن ميترسانى بياور كه ما را از عذاب خداى تو ترسى نيست.

سرسختى و عناد قوم از حد گذشت و حجت بر آنها تمام شد. اراده خداوند بهلاك آنها تعلق گرفت. خشكسالى بر آنها حاكم گرديد و آنان همه روزه در انتظار نزول باران بسر ميبردند و چشم به ابرها ميدوختند ولى از باران خبرى نبود.

يكى از روزها قطعه ابر سياهى از دور نمايان گرديد. قوم هود از خوشحالى فرياد كشيدند و با يكديگر گفتند: سختى ها تمام شد و ابرها آمدند اينك باران خواهد باريد.

هود گفت: نه اشتباه ميكنيد. اين ابر، ابر رحمت نيست. بارانى در خود ندارد. اين همان عذابى است كه شما تقاضاى آنرا داشتيد.

بادى سرد و شديد وزيدن گرفت و طوفانى برپا شد. شنها و ريگها را بر سر و صورت قوم پاشيد. مردم به درون خانه هاى محكمى كه ساخته بودند، پناه بردند ولى باد، شديدتر از آن بود كه مى پنداشتند. درختها را از ريشه در ميآورد. افراد را از جا ميكند و به هوا ميبرد و بر زمين ميكوبيد. ساختمانها را ويران و همه چيز را در هم ميكوبيد.

غوغائى برپا شده و همه چيز درهم ريخته بود. هيچكس نميدانست چه كند و به كدام جانب برود. هفت شبانه روز، پياپى باد ميوزيد و طومار زندگى آن قوم گمراه را در هم مى پيچيد.

در آن احوال، هود و مؤ منان در شكاف كوهى بسر ميبردند. از طوفان و گردباد در آنجا خبرى نبود. نسيمى آرام مى وزيد و آنان سرنوشت قوم را تماشا مى كردند.

بعد از آن مدت، طوفان آرام شد و اوضاع به حال عادى بازگشت و. از آن مردم جز قطعات استخوانها و خانه هاى خاليشان چيزى بجا نمانده بود.

# صالح

والى ثمود اخاهم صالحا قال يا قوم اعبدوا الله ما لكم من اله غيره هو انشاكم من الارض و استعمركم فيها فاستغفروه ثم توبوا اليه ان ربى قريب مجيب.

(سوره هود: 61)

قوم ثمود در وادى القرى كه منطقه اى ميان مدينه و شام بود سكونت داشتند. از عمرهاى طولانى بين سيصد تا هزار سال برخوردار بودند.

كمر به آباد كردن سرزمين خود بستند و در اين راه قدمهاى بلندى برداشتند.

باغهاى بزرگى احداث كردند و ساختمانهاى زيبا و محكمى ساختند.

آنها بازماندگان قوم عاد بودند كه بمرور زمان جامعه بزرگى را تشكيل دادند و قصرها ساختند و در دل كوهها خانه هاى مستحكمى بوجود آوردند.

با اينكه از سرنوشت هلاكت بار قوم عاد آگاه بودند، از آن عبرت نگرفتند و بهمان انحرافها و آلودگيها رو آوردند. بت پرستى را بجاى يكتاپرستى برگزيدند و براى خود بتهاى گوناگون و رنگارنگ ساختند.

خداوند، براى هدايت آنان، صالح را كه از صالحان و. نيكان آن قوم بود برگزيد و وى را مأمور ارشاد آنان كرد.

صالح طبق روش ساير انبياء با مهربانى با آنان به گفتگو پرداخت و بت پرستى را مورد انتقاد قرار داد و راه حق و حق پرستى را در برابر آنان گشود و گفت: آنكس كه شما را آفريده و گستره زمين را جولانگاه فعاليتهاى شما قرار داده، خدا است و جز او معبودى نيست. رو به درگاه او آورريد. از گناهان خود طلب آمرزش كنيد. او به شما نزديك است، عذر شما را ميپذيرد و گناهانتان را مى بخشد.

قوم نه تنها از دعوت صالح استقبال نكردند كه چهره ها درهم كشيدند و گفتند: اى صالح ما به تو اميدها داشتيم و آينده درخشانى را براى تو پيش ‍ بينى ميكرديم و اكنون با اين سخنان كه مى گوئى همه اميدهاى ما نسبت بتو به نااميدى انجاميد. تو مى گوئى ما از دين پدران و نياكان خود دست برداريم و به خداى تو ايمان آوريم؟ هرگز.

صالح بدون آنكه از برخورد سرد و نوميد كننده قوم دچار تزلزل شود، گفت:

اى مردم، من فرستاده و پيام آورى امين هستم. از عذاب خدا بترسيد و دعوت مرا بپذيريد. من از شما مزدى نميخواهم. مزد من فقط با پروردگار جهانيان است. شما تصور ميكنيد با اين راه نادرست و غلطى كه در پيش ‍ گرفته ايد بشما اجازه ميدهند كه در اين باغستانها و چشمه سارها و نخلستانها و خانه هاى مستحكمتان زندگى كنيد و از عذاب خدا در امان باشيد؟ نه، هرگز. پايان اين راه بدبختى و ابدى و عذاب دائمى است. من شما را از گرفتار شدن بچنين سرنوشتى بر حذر ميدارم. سخن مرا بپذيريد و در پيمودن راه خطا سرسختى و لجاجت نكنيد.

قوم گفتند: اى صالح، ما معتقديم كسى كه ترا سحر كرده و در اثر آن، چنين مطالبى را اظهار ميكنى. اگر ادعاى تو درست است و واقعا از جانب خداوند مأموريت يافته اى، معجزه به ما نشان بده تا صدق گفتار تو بر ما ثابت شود.

صالح گفت: هر معجزه اى بخواهيد، من از خداى خود درخواست مى كنم كه انجام شود. پيشنهاد از شما و انجام آن از جانب خداوند.

در آن منطقه صخره عظيمى بود كه آنرا مقدس ميشمردند و آنرا ميپرستيدند و همه ساله در روز اول سال در اطراف آن سخره جمع ميشدند و قربانى ها مى كردند.

قوم گفتند: درخواست ما اين است كه از اين سخره مقدس كه در كنار شهر است، ماده شترى بيرون آورى كه بچه اى هم داشته باشد و اينكار در حضور ما و ساير مردم انجام شود تا جاى شك و ترديد باقى نماند.

صالح گفت: درخواست شما براى من كه بشرى همانند شما هستم دشوار بلكه ناشدنى است ولى اينكار براى خداوندى كه آفريدگار جهان و جهانيان و داراى قدرت بى انتها است، بسى سهل و آسان است و سپس دست بدرگاه خدا برداشت و آنچه قوم خواسته بودند درخواست كرد.

هنوز لحظه اى نگذشته بود كه صخره عظيم بخود لرزيد و غرشى رعد آسا از آن برخواست و شكافى در دل آن كوه پديد آمد و ماده شترى بس بزرگ كه بچه اى نيز به همراه داشت از شكاف آن بيرون آمد.

صالح گفت: اى مردم، اين هم معجزه اى كه خواسته بوديد، اما بدانيد كه اين ناقه امانت خداوند است و او مقرر فرمود كه اين ناقه يك روز تمامى آب قنات اين سرزمين را ميخورد و يكروز هم آب نصيب شماست.

در مقابل آبى كه ميخورد تمامى شير مورد نياز شما را تاءمين ميكند. او را آزاد بگذاريد كه در زمين خدا به چرا مشغول باشد و به او آزارى نرسانيد.

معجزه اى عظيم اتفاق افتاده بود كه راهى براى انكار و تكذيب دعوت صالح باقى نميگذاشت. قوم صالح طبق تعهدى كه كرده بودند، ميبايستى همه ايمان بياورند و دست از بت پرستى بر دارند ولى متاسفانه تعداد انگشت شمارى از آنها ايمان آوردند و سايرين به راه كفر و عناد ادامه دادند. كار دعوت صالح بالا گرفت و حضور ناقه و بچه اش، همه جا نقل مجالس و محافل بود و دلهاى مردم را به سوى صالح متمايل مى ساخت.

سران قوم كه تاب تحمل چنين وضعى را نداشتند و از آينده خود بيمناك بودند، براى نابودى صالح نقشه ها كشيدند و طرحهاى متعددى را مورد بررسى قرار دادند.

گفتند: شبانه بخانه صالح حمله مى بريم و در تاريكى شب او را به قتل مى رسانيم و چون قاتل شناخته نمى شود، به بستگان و فاميل او خواهيم گفت كه ما در جريان قتل او حضور نداشتيم و از قاتلان هم اطلاعى نداريم و بدين ترتيب مساءله را خاتمه مى دهيم.

به دنبال اين طرح، شبانه بخانه او هجوم بردند ولى خداوند بوسيله فرشتگانى كه مامور حفظ جان صالح بودند، شر آنها را دفع و خطر را از آن پيامبر گرانقدر بر طرف فرمود.

بدنبال عقيم ماندن توطئه قتل صالح، نقشه كشتن ناقه و بچه اش را طرح كردند و گفتند:

آنچه دلهاى مردم را به صالح متمايل ساخته، وجود اين شتر و بچه او است.

شترى كه با ساير شترها تفاوت بسيار دارد. شترى كه يك روز در ميان تمامى آب اين سرزمين را مى خورد و به مقدار فراوانى شير به مردم ميدهد. شتر را بكشيد و صالح را خلع سلاخ كنيد.

كشتن شترى كه با آن بزرگى و قدرت، كار هر كسى نبود و هر كسى هم حاضر به انجام چنين گناه بزرگى نمى شد و لذا در كوشه و كنار به تلاش پرداختند تا كسى را پيدا كنند و به دست او اين كار را انجام دهند.

صالح وقتى احساس كرد كه دشمنان مستكبر و لجوج او، چنين نقشه اى را در دست اجرا دارند، آنانرا از چنين كارى بر حزر داشت و گفت: اگر به اين ناقه آسيبى برسانيد، عذاب قطعى خداوند بر شما نازل خواهد شد و طومار حيات شما را درهم خواهد پيچيد.

تهديدهاى صالح در دل تير آن قوم موثر واقع نشد، بلكه بر طغيان و سركشى آنها افزود. تعدادى از جوانان شرور و بى بند و بار را وسيله چند از زنان زيبا روى فريفتند و آنانرا به پى كردن و كشتن ناقه تشويق كردند.

شرارت زاتى، وقتى با تحريك غريزه جنسى و شهوت افسار گسيخته همراه شود، فتنه ها بر پا مى كند و هر عمل ناروائى را جامعه عمل ميپوشاند.

زنان زيبا روى فتنه انگيزى كه درس دلبرى و دلربائى را از حفظ داشتند، آتشى در دل آن جوانان نادان و بى ايمان بر افروختند كه شعله ها آن، خرمن عقل و خرد آنها را يكجا سوزانيد و براى انجام كارى بس ناروا آماده شان ساخت.

وسائل و ابزار را با خود برداشتند و در كمين ناقه نشستند و در يك فرصت مناسب كه ناقه از كنار آنها مى گذشت، او را مورد حمله همه جانبه قرار دادند و از هر طرف با تير و شمشير بر او تاختند و او را از پاى در آوردند.

خبر كشته شدن ناقه بسرعت برق در سراسر منطقه پخش شد و قوم گمراه از اين حادثه ابراز خوشحالى فراوانى كردند و جشن گرفتند و از آن جوانان جنايتكار با شكوه و احترام، استقبال نمودند.

بهمان اندازه كه اين خبر براى بت پرستان شادى بخش و خرسند كننده بود، صالح و مؤ منان را افسرده حال و پريشان كرد.

صالح در اولين عكس العملى كه از خود نشان داد گفت: فقط سه روز، آرى تنها سه روز مهلت براى شما باقى مانده است. در اين سه روز باقى مانده از عمرتان، هرچه ميخواهيد بهره بردارى كنيد و لذت ببريد كه پس از پايان اين مهلت عذاب الهى بساط شما را در هم خواهد پيچيد و بزندگيتان پايان خواهد داد.

شايد صالح بخاطر علاقه اى كه به قومش داشت، اين مهلت سه روزه را تعيين كرد تا اگر در ميان قوم صاحبدلى باشد، از آخرين فرصت استفاده كند و به سوى خدا برگردد و با ابزار توبه و انابه، خود را از عذاب الهى برهاند.

مهلت سه روز بپايان رسيد و از آنقوم مستكبر، كسى به راه حق بازنگشت. در پايان مهلت، ساعقه اى سهمگين مانند كوهى از آتش بر آن قوم فرود آمد و بزندگى شرارت بارشان خاتمه داد.

در روايت اسلامى، كشنده ناقه صالح بعنوان شقى ترين افراد امتهاى پيشين معرفى شده، همانند اين تفسير در مجمع البيان آمده است:

عماربن ياسر ميگويد: در غزوه عشيره، من و على ابيطالب عليه‌السلام در ميان نخلستانى روى زمين خوابيده بوديم و سر و صورت و لباس، خاك آلوده شده بود پيامبر گرامى اسلام ببالين ما آمد و به ما فرمود: مى خواهيد به شما معرفى كن دو نفر را كه شقى ترين افراد بشرند؟ گفتم آرى يا رسول الله، فرمود:

اولى آنها مرد سرخ پوستى بود كه ناقه صالح را از پاى در آورد و آنگاه دست روى سر على عليه‌السلام گذاشت و فرمود: دومى كسى است كه با شمشير خود سر تو را ميشكافد و محاسنت را با خون سرت رنگين ميسازد.

روز چهارم از آن قوم گمراه جز خانه هاى خالى، بازارها و مغازه هاى بى صاحب چيزى نمانده بود و فقط صالح و افراد اندكى كه باو ايمان آورده بودند، نجات يافتند.

صالح در حاليكه از هلاكت قوم غمگين و افسرده خاطر بود گفت:

اى مردم، من وظيفه رسالتم را انجام دادم. پيام خدا را بشما ابلاغ كردم. زبان به نصيحت شما گشودم ولى چه كنم كه شما نصيحت كنندگان را دوست نميداريد.

# ابراهيم

ان ابراهيم كان امة قانتا لله حنيفا ولم يك من المشركين. شاكرا لانعمه اجتباه و هذاالى صراط مستقيم.

(سوره نحل: 120)

ستاره شناسان درباره نمرود كه وظيفه آنها بررسى اوضاع كواكب و پيش ‍ بينى آينده شاه و دربار و مسائل مملكتى بود و بخيال خود ميتوانستند حوادث خوب و بد را پيشگوئى كنند، به شاه خبر دادند كه اوضاع كواكب نشان ميدهد كه بزودى پسرى قدم بجهان هستى ميگذارد كه تخت و تاج تو را بر باد خواهد داد.

نمرود بن كنعان فرمانرواى بابل، اولين كسى بود كه پس از رسيدن به سلطنت و بدست گرفتن قدرت، ادعاى خدائى كرد و مردم را به پرستش ‍ خود دعوت نمود.

او كه به مقام و موقعيت خود بشدت علاقه مند بود و هيچ مخالفتى را نميتوانست تحمل كند، از شنيدن سخن ستاره شناسان سخت دچاروحشت واضطراب شد و با نگرانى پرسيد:

آيا اين پسر هنوز بدنيا نيامده است؟

گفتند: نه.

پرسيد: آيا نطفه او بسته شده و در رحم مادر بسر ميبرد؟

گفتند: نه.

گفت: بنابراين ما بايد از انعقاد نطفه چنين پسرى جلوگيرى كنيم و اجازه ندهيم از صلب پدر، به رحم مادر قدم بگذارد و سپس دستور داد ميان مردان و زنان جدائى بياندازند.

مدتى گذشت. ديگر باره ستاره شناسان و منجمان دربار اطلاع دادند كه با تمام سختگيريها و مراقبتها، نطفه آن پسر منعقد شده و او به رحم مادر انتقال يافته است.

نگرانى نمرود بيشتر شد و دستور داد مراقب زنان باردار باشند و هر نوزاد پسرى كه قدم بجهان ميگذارد، بلافاصله او را بكشند.

آن ابله درمانده تصور ميكرد كه با اين تلاشها ميتواند جلو مقدرات الهى را بگيرد و مانع تحقق قضاء قطعى پروردگار شود.

نطفه ابراهيم عليه‌السلام در چنان محيط سخت و خفقان آورى بسته شد و بدون آنكه در مادر بزرگوارش، اثر حمل نمايان باشد، دوران حمل سپرى شد و هنگام وضع حمل، مادرش به غار كوهى كه در اطراف شهر بود رفت و ابراهيم در آن غار، ديده بجهان گشود.

مادر، او را در قنداقه اى پيچيد و مقدارى او را شير داد و ساعتهائى با او گذرانيد و سپس او را در محل مناسبى در درون غار گذاشت و درب غار را با چند قطعه سنگ بست و بشهر بازگشت.

از تولد ابراهيم و سرگذشت او، كسى جز مادر اطلاع نداشت. مادر همه روزه به غار مى آمد و فرزند عزيزش را پرستارى ميكرد و شير ميداد و شب هنگام درب غار را مى بست و بشهر بازميگشت.

رشد جسمانى ابراهيم غير عادى بود و هر روز كه بر او ميگذشت، قوى تر بزرگتر و توانمندتر ميگرديد.

كم كم راه رفتن را از مادر آموخت بود. با اينكه زندگى در آن غار براى او كاملا عادى بود ولى روزها هنگاميكه مادر ميخواست او را تنها بگذارد ميگفت: كجا ميروى؟ مرا هم با خودت ببر.

مادر براى حفظ جان ابراهيم جرئت نميكرد او را با خود به شهر بياورد تا مبادا توجه مأموران جلب شود و جان او بخطر افتد.

اما رفته رفته ابراهيم بصورت نوجوانى برومند و در آمده و هيچكس تصور نميكرد كه او مولود بعد از دستور نمرود باشد.

مادر هم در مقابل اصرار ابراهيم ديگر توان مقاومت نداشت و بالاخره در يكى از شبها، مخفيانه او را بخانه آورد و گويا خداوند چشمان دشمنان را از ديدن او نابينا كرده بود. توجه هيچكس را جلب نكرد و سوءظنى را بر نيانگيخت و بدين ترتيب خداوند قدرت خود را نشان داد و ناتوانى بشر را در مقابله تا اراده خود، به نمايش گذاشت.

سالها يكى پس از ديگرى ميگذشت و ابراهيم براى رسالتى كه خداوند برايش مقدر فرموده بود آماده ميشد.

آزر عموى ابراهيم، هم بت تراش بود و هم بت پرست. پسران او بتهائى كه پدرشان ميتراشيد براى فروش بمردم عرضه مى كردند ولى ابراهيم همواره از كار آنها انتقاد ميكرد و بت پرستى را نادرست ميدانست و براى بتها ارزش ‍ و احترامى قائل نبود.

بالاخره روزى كه ابراهيم بايد پيام الهى را بمردم ابلاغ كند فرا رسيد و او طبق دستور خداوند دعوت خود را آشكار كرد.

بت پرستان كه سخت به خدايان خود دلبسته بودند، زبان به نصيحت او گشودند و تلاش كردند او را از راهى كه در پيش گرفته منصرف كنند و به پرستش بتها وادار نمايند.

از كرامات بتها سخن گفتند و از خشم آنها افسانه ها بهم بافتند تا ابراهيم را ادب كنند و از مخالفت با بتها باز دارند.

اما ابراهيم قهرمان خداپرستى بود كه تمام ذرات وجودش نداى «لا اله الا الله» سر ميداند و ياوه سرائى هاى مردم نادان اثرى در دل و جان او باقى نميگذاشت.

در ميان تهديدهاى قوم، ابراهيم گفت:

اى مردم، آيا درباره خداوند با من گفتگو و بحث و جدل مى كنيد؟! خداونديكه مرا براه راست هدايت كرده و با دلائلى محكم و غير قابل ترديد مرا به پرستش خود فرا خوانده است. من از تهديدهاى شما و خشم خدايان دروغين شما كوچكترين ترسى ندارم. شما بايد بترسيد نه من. زيرا خداى من، آفريدگار جهان و جهانيان است كه همه چيز در اختيار او است. و بر همه كارى قادر و توانا است.

بمن بگوئيد بدانم آيا وقتى شما در برابر اين بتها دعا ميكنيد، صداى شما را ميشنوند؟ آيا ميتوانند به شما سودى برسانند و يا ضررى وارد آورند؟

گفتند: اى ابراهيم سخن تو درست است، اما پدران و نياكان ما اين راه را رفته اند و ما هم به پيروى از آنها پرستش بتها را ادامه خواهيم داد.

ابراهيم گفت: من از خدايان شما و پدرانتان بيزارم و در اعماق قلبم انزجار و دشمنى با آنها را احساس ميكنم.

من تنها پروردگار جهان را دوست دارم. خدائى كه مرا از نيستى به هستى آورد و مرا براه راست هدايت كرده است. آنكه مرا روزى ميدهد. وقتى بيمار و ناتوان شوم، مرا شفا ميدهد. آنكه مرا ميميراند و سپس زنده ميكند. خدائيكه به لطف او متكى و در روز رستاخيز به آمرزش او اميدوارم.

اين پيكرهاى بى جان و فاقد حس و شعور چيستند كه شما به آنهادلبسته ايد

و به پرستش آنها پرداخته ايد؟

اين وضع براى من قابل تحمل نيست: من نميتوانم اين انحراف و گمراهى را ببينم و ساكت بنشينم. من بتهاى شما رادر هم خواهم شكست و بتكده شما را ويران خواهم كرد

## ابراهيم در بتخانه

و تالله لا كيدن اصنا مكم بعد ان تولوا مدبرين

(سوره انبيا 57)

تصميم ابراهيم براى در هم كوبيدن بتخانه و شكستن بتها قاطع و ترديدناپذير بود ولى اقدام بچنين كار بزرگى، بآسانى ميسر نميشد. در داخل بتخانه هميشه عده اى حضور داشتند. خدمه بتخانه نيز مراقب و مواظب حفظ بتخانه بودند.

خوشبختانه فرصتى مناسب بدست آمد. عيد ساليانه قوم فرا رسيد.

روزيكه براساس يك سنت قديمى، همه مردم به صحرا و بيابان ميرفتند و جشن بزرگى در خارج شهر برگزار مى كردند.

هنگام رفتن به صحرا، از ابراهيم هم خواستند كه با آنها همراهى كند ولى او به بهانه كسالت، در شهر ماند و براى انجام رسالت خطير، خود را آماده كرد.

زن و مرد پير و جوان، سر بصحرا نهادند و كم كم شهر خالى شد و لحظه حساس فرا رسيد. ابراهيم در حاليكه تبرى در دست راست و ظرفى غذا در دست چپ گرفته بود، قدم در بتخانه گذاشت.

سالن مجلل كه به انواع زيورها آراسته شده و بتهاى كوچك و بزرگ دور تا دور آن در كنار يكديگر با دقت و ظرافت خاصى قرار گرفته بودند.

ابراهيم غذائى را كه همراه داشت مقابل بتها ميگرفت و از آنها ميخواست كه غذا بخورند. چون عكس العملى نميديد با تندى و خشم ميگفت: آيا نميخوريد؟ بتها جواب نميدادند. ميگفت: چرا حرف نميزنيد؟ چرا جواب نميدهيد؟

و سپس با تبرى كه در دست داشت، كيفر بى ادبى و وظيفه نشناسى آنها را ميداد و همه را در هم ميشكست.

هنوز ساعتى نگذشته بود كه آن سالن منظم و زيبا و آن بتهاى رنگارنگ به يك مشت قطعات د هم شكسته و يك ويرانه وحشتناك تبديل شده بود.

بدين ترتيب، بت شكن بزرگ تاريخ، تمامى بتها را كه بشدت با آنها دشمن بود، در هم شكست و سپس تبر را بگردن بت بزرگ كه در صدر تالار قرار داشت و از شكسته شدن در امان مانده بود گذاشت و با خيال آسوده از بتخانه خارج شد.

ابراهيم كه ميدانست بت پرستان بسراغ او خواهند آمد و او را بمحاكمه خواهند كشيد، بت بزرگ را رها كرد و تبر را هم بگردن او آويخت تا زمينه بحث و مناظره و پايه استدلالهاى آينده او قرار گيرد و باين وسيله، قوم را از پرستش بتهاى بيجان و بى فايده منصرف گرداند.

روز عيد بپايان رسيد و مراسم جشن و سرور خاتمه يافت و مردم دسته دسته بسوى شهر و خانهايشان بازگشتند.

مسؤ لان و خدمتگذاران بتخانه نيز آمدند ولى با وضعى كه هرگز انتظارش را نداشتند روبرو شدند.

بتها شكسته و بتكده درهم و برهم شده بود. لحظاتى در بهت و حيرت، خيره خيره به آن وضع نگريستند ولى كم كم بخود آمدند و از يكديگر پرسيدند. چه كسى اين جنايت بزرگ را مرتكب شده و خدايان ما را به اين وضع انداخته است؟ او فردى ظالم و ستمكار است.

بعضى از حاضران گفتند. جوانى بنام ابراهيم را ميشناسيم كه او از بتها بزشتى ياد ميكرد و نظر مساعدى نسبت به آنها نداشت. شايد او اقدام به اين كار كرده باشد.

دستور باز داشت ابراهيم صادر شد و دادگاهى براى محاكمه او تشكيل گرديد از او پرسيدند. آيا تو خدايان ما را در هم شكسته اى و بتخانه را به اين وضع در آوردى؟!

ابراهيم كه چنين وضعى را پيش بينى كرده و خود را براى پاسخگوئى آماده كرده بود، اشاره به بت بزرگ و تبرى كه به دوشش بود كرد و گفت. چرا از من ميپرسيد؟ از خودشان بپرسيد كه چه كسى اينكار را انجام داده است. اگر بتوانند جواب بگويند، بشما خواهند گفت كه بت بزرگ بر آنها غضب كرده و اين بلا را بر سر آنها آورده است و از طرف ديگر خودتان مى بينيد كه آلت جرم در دست بت بزرگ است و اين خود دليل بر اين مدعا است. شما بجاى اينكه از من بازپرسى كنيد بتها را مورد بازپرسى قرار دهيد.

اين سخن ابراهيم، آنچنان منطقى و كوبنده بود كه همانند پتكى آهنين بر سر بت پرستها فرود آمد و در يك لحظه آنان را از خواب غفلت بيدار كرد.

بخود آمدند و سر به زير انداختند و زير لب به سرزنش و ملامت خويش ‍ پرداختند و گفتند. ستمكار شما هستيد، نه ابراهيم. شمائيد كه فطرت پاك خود را آلوده كرده ايد و بجاى پرستش آفريدگار جهان، بتهاى بيجان و بى خاصيت كه حتى قدرت حفظ خود را ندارند بخدائى گرفته ايد.

اما متاءستفانه، اين هشيارى و بيدارى لحظه اى بيش نبود و ديگر باره بسوى بتها نگريستند و گفتند، اى ابراهيم، تو ميدانى كه بتها هرگز سخن نميگويند. ابراهيم گفت: آيا شما در مقابل خداى يگانه، بتهائى را ميپرسيد كه نه براى شما نفعى دارند و نه ضررى، نه قدرت انجام كارى را دارند ونه توانائى رساندن سود و زيانى؟

اف بر شما و بر بتهائى كه در برابر خداوند بزرگ به خدائى برگزيده ايد. آيا شما عقل و فكرتان را بكار نميگريد تا راه را از چاه و درست را از نادرست تشخيص دهيد؟

ابراهيم با اقدام عملى خود در مورد شكستن بتها و به نمايش گذاشتن ناتوانى و بى خاصيت بودن آنها و سپس حضور در درگاه علنى و دفاع قدرتمندانه و منطقى از خود و دعوت صريح و بى پرده از مردم، براى رو آوردن بدرگاه خداوند، وظيفه الهى و آسمانى خود را بخوبى انجام داد.

در دل بت پرستان، نسبت به بتها ايجاد شك و ترديد كرد. آنها را از خواب غفلت بيدار و حتى تعداد كمى را به يكتاپرستى كشانيد.

با اينكه نتيجه محاكمه و گفتگوها، جرمى را براى ابراهيم اثبات نكرد ولى بت پرستان مطمئن بودند كه كار، كار ابراهيم است و در آن منطقه جز او، هيچكس را قدرت انجام چنين كار بزرگى نيست.

بدين جهت از لابلاى جمعيت حاضران، فريادهائى بلند شد كه:

او را بسوزانيد، آتشش بزنيد، و انتقام خدايان خود را از او بگيريد و از حريم خدايان خود، دفاع كنيد.

رفته رفته اين صداها به يك شعار همگانى تبديل شد و همه فرياد ميزدند: او را بسوزانيد، او را بسوزانيد.

براى اعدام يك نفر، راههاى مختلفى وجود دارد كه برخى آسانتر و برخى دردناكتر است: سر بريدن، به دار كشيدن، مسموم كردن و بالاخره بدترين انواع آن، زنده زنده سوزاندن است.

## ابراهيم در آتش

قالوا حرقوه و انصروا الهتكم ان كنتم فاعلين

(سوره انبياء: 68)

بت پرستان براى ابرهيم سخت ترين و رنج آورترين را انتخاب كردند تا بدينوسيله انتقام خدايان خود را از او بگيرند و سرنوشت او را عبرتى براى ديگر بت شكنان قرار دهند.

اين انتخاب، يعنى زنده سوزاندن، مورد تصويب همگان قرار گرفت و براى شركت در در اين انتقام مقدس، همه مردم دست به يك تلاش گسترده و همه جانبه زدند.

براى سوزاندن ابراهيم، مشتى هيزم كافى بود ولى آنها از عموم مردم دعوت به همكارى براى جمع آورى هيزم كردند تا همه در اين امر معنوى و يارى رساندن به خدايان شريك و سهيم باشند.

فعاليت آغاز شد و هر كس به اندازه توش و توان خود، حتى پيره زنان و ناتوانان، در جمع آورى هيزم شركت كردند.

تل بزرگى هيزم فراهم آمد و منطقه وسيعى از صحرا زير خروارها هيزم پنهان گرديد. از هر گوشه هيزم ها را آتش زدند و شعله هاى سهمگين آتش، سر به آسمان كشيد. هلهله شادى و غريو و فرياد جميعت، فضا را پر كرد.

حرارت آتش بحدى رسيد كه پرندگان را ياراى پرواز در آن منطقه نبود و كسى امكان نزديك شدن به آن را نداشت.

ابراهيم را آوردند ولى كسى نميتوانست بآتش نزديك شود و او را در آتش ‍ بياندازد. در اينگونه موارد، شيطان به كمك دوستان خود ميشتابد و راه كار را به آنان مينمايد.

منجنقى بلند ساختند و بوسيله آن، از راه دور، ابراهيم را بسوى كانون آتش ‍ پرتاب كردند.

شادى و سرور مردم قابل توصيف نبود. زيرا توانسته بودند خدايان خود را يارى كنند و بت شكنى را كه جسورانه بحريم آنها تجاوز كرده و ارزش و اعتبارشانرا خدشه دار كرده بود، بكيفر برسانند.

ابراهيم با روحى آرام و قلبى مطمئن بدون دغدغه و اضطراب، تسليم قضاء پروردگار، آماده سوختن و تحمل سختى هاى آن، فاصله منجنق و درياى آتش را طى ميكرد.

در آن لحظات حساس، جبرئيل امين خود را به او رسانيد و گفت: اى ابراهيم كارى دارى كه برايت انجام دهم؟حاجتى دارى كه برآورم؟!

ابراهيم با همان آرامش و وقار گفت: با تو كارى و بتو نيازى ندارم. كارم با خدا و نيازم تنها به پيشگاه مقدس او است.

جبرئيل گفت: پس نجات خودت را از پيشگاه خداوند درخواست كن!

ابراهيم گفت: خداوند مرا مى بيند. اگر مصلحت مرا در نجات من بداند، خود نجاتم ميدهد و اگر اراده او سوختن من است، من تسليم اراده او هستم.

بالاخره ابراهيم در ميان شعله هاى آتش قرار گرفت و فرياد شادى از مردم برخواست و هيچكس ترديد نداشت كه جز مشتى خاكستر از او باقى نخواهد ماند.

در آن حال از جانب پروردگار به آن آتش هولناك، فرمان رسيد كه براى ابراهيم سرد و سلامت باش و گزندى به او نرسان.

نمرود و نمروديان، كه از دور تماشاگر صحنه بودند با بهت و حيرت، ابراهيم را ديدند كه در ميان شعله آتش نشسته و آتش به او آسيبى نرسانيده است.

نمرود بى اختيار باطرافيانش گفت: حقا ابراهيم خداى توانائى را براى خود انتخاب كرده است كه ميتوانتد او را از چنين ورطه هولناكى نجات دهد.

## احتجاج ابراهيم با نمرود

الم ترالى الذى حاج ابراهيم فى ربه ان اتاه الله الملك...

(سوره بقره: 256)

دومين شكست خفت بار، نصيب بت پرستان شد. نه تنها تلاشهاى آنان براى كشتن و نابود كردن ابراهيم ناكام مانده و نه تنها عزت و افتخارى براى بتها بدست نيامده بود و موقعيت ابراهيم بعنوان يك جوان خداشناس، مبارز و فداكار در اجتماع تثبيت گرديد و او را از موقعيت يك جوان گمنام به اوج شهرت و احترام رسانيده بود.

محبوبيت ابراهيم و حضور او در اجتماع، براى نمروديان قابل تحمل نبود و بدين جهت به چاره جوئى پرداختند.

آن معجزه بزرگ، تعدادى از مردم، اگر چه انگشت شمار را بسوى ابراهيم و آئين او جذب كرده و زمينه خداپرستى را فراهم نموده بود.

بت پرستان و در راءس آنها نمرود كه داعئه خدائى داشت و مردم را به پرستش خود فرا ميخواند از آينده بيمناك شدند.

سلطنت و قدرت او در خطر افتاده بود و ميخواست بهر طريق ممكن به اين ماجرا خاتمه دهد.

اولين فكرى كه به خاطر او خطور كرد، بحث و گفتگو با ابراهيم بود. بدين خيال كه شايد از راه بحث و مناظره بتوان او را مغلوب كرد و از راهى كه در پيش گرفته منصرف نمود.

بدنبال اين فكر، ابراهيم را به حضور خود فرا خواند و او را بشدت مورد انتقاد قرار داد و گفت: اى ابراهيم اين چه فتنه اى است كه برپا كرده اى و ميان ملت اختلاف و تفرقه بوجود آورده اى؟! مگر اقتدار و عظمت مرا نمى بينى؟ همه چيز زير فرمان من و همه مطيع بى چون و چرا منند؟

به من بگو اين خداى يكتائى كه مردم را به پرستش او دعوت ميكنى كيست و مشخصات او چيست؟!

ابراهيم گفت: خداى من، پروردگار توانائى است كه حيات و مرگ همه موجودات در دست اوست. او زنده ميكند و مى ميراند. هر موجود زنده اى، حياتش مرهون او و مرگش بدست اوست.

نمرود در برابر استدلال ابراهيم، دست به مغالطه و عوامفريبانه و گمراه كننده زد و گفت: اين كار مهمى نيست. اگر خداى تو زنده ميكند و ميميراند، من نيز توانائى اين كار را دارم. من هم زنده ميكنم و ميميرانم.

سپس براى اثبات ادعاى خود دستور داد و نفر زندانى را آوردند. دستور داد يكى از آن دو نفر را كشتند و ديگرى را آزاد كردند.

آنگاه رو به ابراهيم كرد و گفت ديدى؟ من هم زنده ميكنم و ميميرانم.

با اينكه سخن نمرود بى معنى و كارش مغالطه احمقانه اى بيش نبود و ابراهيم ميتوانست آنرا رد كند ولى چون حاضران از علم و دانش محروم و از درك تفاوت بين برهان و مغالطه ناتوان بودند، ابراهيم از آن گذشت و دليل ديگرى ارائه داد و گفت:

خداى من، آفريدگار توانائى است كه در پرتو نظام حكيمانه اى، خورشيد را از جانب مشرق طالع ميسارد، تو كه داعيه خدائى دارى، خورشيد را از جانب مغرب طالع كن.

نمرود ديگر نتوانست اينجا مغلطه اى بكار بندد و مردم را بفريبد. سر به زير افكند و مبهوت و درمانده سكوت اختيار كرد.

زورمندان جهان، وقتى از منطق و استدلال ناتوان شوند، به حربه زور متوسل ميشوند و نظر خود را با قوه قهريه و بكار بستن زور اجرا ميكنند.

نمرود هم نمونه اى از زورمندان بود. وقتى همه راهها بسويش بسته شد و همه نقشه هايش نقش بر آب گرديد، دستور تبعيد ابراهيم را صادر كرد.

ابراهيم نبايد در آن شهر بماند و در آن جامعه زندگى كند و مردم را بسوى خدا بخواند. او هم كه دل خوشى از آن مردم نداشت و علاوه بر اين، وظيفه تبليغ رسالت خود را به بهترين وجه به انجام رسانيده بود، بار سفر بست و باتفاق همسرش ساره و برادرزاده اش لوط، بجانب شام و سرزمين فلسطين براه افتاد.

مأموران نمرود، جلو دروازه شهر او را متوقف كردند و اجازه بردن اموال و گوسفندان را را ندادند و خواستند اموال او را مصادره كنند.

ابراهيم گفت: سالهائى دراز از سرمايه عمر گرانبهاى من صرف شده تنا اين اموال و گوسفندان فراهم آمده اند. اگر ميخواهيد اموال مرا بگيريد، عمر گذشته و جوانى از دست رفته مرا بمن برگردانيد.

مأموران پاسخى براى او نداشتند و ناچار، بدادگاه مراجعه كردند و قاضى استدلال ابراهيم را صحيح و منطقى تشخيص داد و به نفع او حكم صادر كرد. در نتيجه ابراهيم با همراهان و اموال و احشام خود، بسوى سرزمين شام و بيت المقدس حركت كرد.

## يك گرفتارى ديگر

كاروان كوچك ابراهيم، براه خود ادامه ميداد تا به قلمرو فرمانروائى بنام «عراره» وارد شد. گمركچى او، كاروان را متوقف كرد تا عوارض مربوط را دريافت كند. پس از بررسى اموال ابراهيم، به صندوق بزرگى برخورد كه درش قفل بود.

از آنجا كه ابراهيم مردى با غيرت بود، قبل از آغاز سفر، همسرش ساره را كه از چشم نامحرم محفوظ بماند در داخل صندوق قرار داده بود.

گمركچى گفت: اين صندوق را باز كن تا كالاهاى موجود در آن را ارزيابى كنم. ابراهيم گفت: هر مبلغى ميخواهى بگو ميپردازم ولى اين صندوق را باز نكن.

گفت: ممكن نيست و در را باز كرد. وقتى نگاهش به ساره افتاد، پرسيد او كيست؟ گفت: او دختر خاله و همسر قانونى من است.

گمركچى قانع نشد و آنها را نزد فرمانرواى خود برد. او وقتى چشمش به ساره افتاد، دست بسوى او دراز كرد.

ابراهيم از شدت خشم و ناراحتى، رو برگرداند و گفت: خدايا، شر اين مرد را از حريم من كوتاه كن.

دست فرمانروا همانند يك قطعه چوب خشك شد و دانست كه با يك فرد عادى سرو كار ندارد، بلكه با مردى روبرو است كه از قدرت معنوى فوق العاده اى برخوردار است. لذا گفت: اى ابراهيم، چرا دست من اينگونه شد؟ گفت: خداى من باغيرت است و از اين كار حرام بيزار است. من از درگاه او تقاضا كردم كه ناموس مرا از گزند تو حفظ كند و او اين بلا را بر سر تو آورد.

گفت: اى ابراهيم، از خداى خودت بخواه كه دست مرا شفا دهد و سپس ‍ بسلامت بسوى مقصد خودت برو.

در اثر دعاى ابراهيم، دست آنمرد شفا يافت ولى او دگر باره دست بسوى ساره برد و باز هم دستش خشكيد. گفت: اى ابراهيم، دعا كن دست من خوب شود تعهد ميكنم كه ديگر متعرض حريم تو نشوم. گفت: من دعا ميكنم ولى بشرط اينكه اگر تخلف كنى، ديگر از من درخواست دعا نكنى. او متعهد شد و ابراهيم نيز شفاى او را از خداوند خواست و شفا يافت و او هم نهايت احترام و تجليل را از ابراهيم بعمل آورد و كنيزى بنام هاجر را به ساره بخشيد و آنان را تا دروازه شهر بدرقه كرد.

## ابراهيم و نشانهاى از رستاخيز:

و اذ قال ابراهيم رب ارنى كيف تحى الموتى قال اولم تؤ من قال بلى و لكن ليطمئن قلبى.

(سوره تقره: 26)

ابراهيم قهرمان يكتاپرستى و توحيد بود. تمام ذرات وجودش و تك تك سلولهاى بدنش، نداى توحيد سر ميداد و در مسئله معاد كوچكترين شك و ترديدى در دلش راه نداشت ولى مايل بود نمونه اى از رستاخيز و چگونگى زنده شدن مردگان را بچشم ببيند و دور نمايى از صحنه قيامت را در اين جهان مشاهده كند.

بدينجهت از پيشگاه خداوند، خاضعانه از خداوند درخواست كرد كه خداوندا، بمن نشان بده چگونه مردگانرا زنده ميكنى و به چه كيفيت آنان راپس از مرگ، حيات دوباره ميبخشى؟

خطاب رسيد: اى ابراهيم، مگر تو به مسئله قيامت و حشر و نشر ايمان نياورده اى؟ گفت: خداوندا، به آن ايمان آورده ام ولى براى اطمينان قلب و آرامش خاطرم اين تقاضا را دارم سپس طبق دستور خداوند، چهار پرنده گوناگون: طاوس، خرس، كبوتر و كلاغ را گرفت و سر بريد. سر آنها را نزد خود نگهداشت و بدنشانرا در هم كوبيد گوشت و استخوان وپوست و پر آنها رادر هم آميخت و سپس آن پيكرهاى در هم كوبيده را به چندين قسمت تقسييم كرد و هر قسمتى را روى مكان بلندى قرار داد.

آنگاه سر آنها يكى پس از ديگرى به دست گرفت و او را بسوى خود فرا خواند. همانگونه كه تقاضا كرده بود، از هر قسمتى از آن گوشتهاى كوبيده، ذراتى جدا شد و به سر آن حيوان متصل گرديد و پس از كامل شدن آن، حيات مجدد يافت و زندگى را از سر گرفت و بدين ترتيب، ابراهيم قببل از قيام قيامت، نمونه اى از مراسم و كيفيت زنده شدن مردگان را در اين جهان، بچشم خود ديد و آيتى ديگر از آيات بزرگ الهى را مشاهده نمود و ايمان او نسبت به رستاخيز و به مرحله عين اليقين رسيد.

## ابراهيم و ستاره پرستان

و كذلك نرى ابراهيم ملكوت السماوات و الارض و ليكون من الموقنين

(سوره انعام: 76)

در راه سفر دور و درازى كه ابراهيم و كاروان كوچكش مى پيمودند، به قومى رسيدند كه ستاره پرستى را شعار خود ساخته و بجاى آفريدگار جهان، به نيايش برخى ستارگان رو آورده بودند.

ابراهيم پيامبر خدا و مأمور هدايت و راهنمائى همه ملتها بود. با هر انحرافى رو برو ميشد، خود را موظف مى ديد كه با آن بمبارزه بر خيزد و مردم را از گمراهى برهاند. او در بابل با بت و بت پرستى مبارزه كرد و اينك با ستاره پرستى و ستاره پرستان رودررو قرار گرفته است.

ارشاد و هدايت جامعه، نياز به بردبارى و تحمل و انتخاب شيوه هاى حكيمانه دارد تا تبليغ مؤثر واقع شود و دعوت حق، مورد قبول قرار گيرد.

ابراهيم در برابر ستاره پرستان، از روش همراهى و موافقت با آنان استفاده كرد و شبانگاه كه ستاره پرستان در برابر ستاره زهره به نيايش پرداخته بودند، او هم زبان به ستايش آن ستاره گشود و گفت: چه زيبا و نورانى، چه با عظمت و جذاب، آرى اين است خداى من.

بدين ترتيب دلهاى قوم را بسوى خود متوجه و محبت آنها را به خود جلب نمود. اما ساعتى بعد كه طبق نظام آفرينش، آن ستاره غروب كرد، ابراهيم چهره در هم گشود و با لحنى اندوهبار گفت: نه، من خدائى را كه غروب كند و دستخوش تحولات و دگرگونى ها باشد، دوست ندارم.

با اين جملات بذر شك و ترديد را در دل ستاره پرستان افشاند و پيدايش ‍ شك، اول قدم در راه رسيدن به ايمان است.

ساعتى بعد ماه طلوع كرد. ابراهيم نگاهى تحسين آميز به او كرد و گفت: خداى من اينست. هم بزرگتر، هم نورانى تر و هم جذاب تر.

با كذشت چند ساعت، ماه نيز بهمان سرنوشت گرفتار شد و در گوشه آسمان غروب كرد. ابراهيم از ماه نيز بدليل غروب كردنش، بيزارى جست و گفت: نه، اينهم خداى من نيست و اگر پروردگار من، مرا هدايت نكند، من نيز در زمره گمراهان قرار خواهم گرفت و به پرستش موجوداتى همانند ستاره و ماه گرفتار خواهم گشت.

با غروب ماه و گذشتن ساعاتى چند، شب بسر آمد و خورشيد عالمتاب با درخشندگى و جلوه بى مانندش طلوع كرد و به حكومت ظلمت و تاريكى پايان داد.

ابراهيم فرياد برآورد كه اين خداى من اينست. هم زيبا و با عظمت و هم گرم و با حرارت و هم بزرگتر و شايسته تر، آرى اينست خداى من.

خورشيد بر اساس قانون خلقت، ساعتى چند نور افشانى و زمين را از نور و حرارت خود بهره مند ساخت ولى او نيز در پايان ساعات تعيين شده، راه غروب را در پيش گرفت و از نظرها نا پديد شد.

ابراهيم آخرين ضربه را بر عقايد تزلزل يافته ستاره پرستان وارد آورد و گفت: نه اينهم خدا نيست. من تز همه خدايان ساختگى بيزارم. من روى دل بسوى خداوندى دارم كه آسمان و زمين را آفريد. خورشيد و ماه و ستارگان را بوجود آورد و هر كدام را در مدار بخصوصى بگردش انداخت خدائى كه خالق و حاكم بر جهعان هستى است و همه چيز فرمان بردار بى چون و چراى او است.

# اسماعيل

و اذكر فى الكتاب اسماعيل انه كان صادق الوعد و كان رسولا نبيا .

(سوره مريم: 55)

سالها از ازدواج ابراهيم و ساره ميگذشت. رفته رفته هر دو قدم در سنين پيرى و سالخوردگى ميگذاشتند ولى از آنجا كه ساره عقيم بود، فرزندى نصيب آنها نشده بود.

زنم و شوهر هر دو از اين امر نگران و غمگين بودند ولى غم ساره، غمى مضاعف بود. هم غم خودش و هم غم همسر عزيز و گراميش كه به شدت او را دوست ميداشت و تاب ديدن چهره غم آلود او را نداشت.

بدينجهت كنيز خود «هاجر» را به ابراهيم بخشيد تا شايد خداوند از اين طريق فرزندى نصيب آنها كند و چراغ خانه را روشن سازد.

ساره با خود فكر ميكرد كه فرزند ابراهيم، اگر چه از مادرى جز او باشد، باز هم فرزند او است و او ميتواند وى را فرزند خود بداند و بدينوسيله غم خود و همسرش را پايان بخشد.

اسماعيل اولين فرزندى بود كه هاجر بدنيا آورد و خانه غم آلود ابراهيم را روشن ساخت.

روزهاى نخستين با لبخند و شادى گذشت و همه حتى ساره، از قدوم اين نوزاد مبارك شادمان بودند، ولى رفته رفته در دل ساره احساس تلخى راه يافت كه روز بروز ريشه دارتر و شديدتر ميشد.

ديدن اسماعيل زيبا، در آغوش مادرش هاجر و توجه عميق همسرش به آن دو، براى ساره تحمل ناپذير شد و غمى سنگين تر از گذشته براى او به ارمغان آورد.

اين احساس درونى ساره و آثار آن، كه در چهره و سخن و حركات او ديده ميشد، ابراهيم را دچار محذورى بزرگ كرد. ابراهيم براى ساره احترام خاصى قائل بود. سوابق درخشان و خدمات ارزنده او را بخاطر ميآورد. روزى كه ساره با او ازدواج كرد، دخترى زيبا و شريف و ثروتمند بود، در حالى كه ابراهيم جوانى تهيدست و مورد خصومت مردم بابل حتى عمويش آزر بود.

ساره در آن ايام فداكارى كرد. تمام ثروتش را در اختيار ابراهيم گذاشت و همه جا قدم بقدم، همسرش را در راه رساندن پيام خدا بمردم، همراهى نمود و اينك چهره غم آلود او، براى ابراهيم سخت دردناك است.

تنها يك راه در مقابل ابراهيم قرار داشت و آن، دور كردن اسماعيل و مادرش، از آن خانه و آن سرزمين بود.

مركبى آماده كرد و آن دو را با خود برداشت و بسوى مقصدى كه خود نميدانست، براه افتاد. با راهنمائى خداوند، همه جا آمد تا به سرزمين حجاز و مكه معظمه رسيد.

بيابانى خشك و بى آب و علف. در ميان كوههاى گرم و سوزان. دور از شهر و آبادانى، اما در كنار خدا و بيت الله الحرام كه بدست آدم بنيانگزارى شده و پس از طوفان نوح، همچنان پابرجا و استوار باقيمانده بود.

آنها را پياده كرد و آماده مراجعت شد. هاجر گفت: اى ابراهيم، در اين صحراى خشك ما را به كه ميسپارى؟

ابراهيم با قلبى سرشار از ايمان، با بيانى كه تا اعماق جان هاجر نفوذ كرد، گفت: شما را بخدا ميسپارم.

پس از اين پاسخ، چهره فرزند دلبندش را بعنوان آخرين وداع بوسيد و با هاجر خدا حافظى كرد و بسوى خانه خود رهسپار شد.

در لحظه بازگشت كه براى او لحظه سختى بود، رو به درگاه خدا آورد و عرضه داشت:

پروردگارا، من زن و بچه خردسالم را در اين بيابان بى آب و علف، در كنار خانه گرانقدر تو اسكان دادم، تا در پيشگاه تو نماز را بپا دارند و به بندگى تو كمر بندند.

خداوندا، آنها تنها هستند، تو دلهاى بندگانت را باين سرزمين و اين بى پناهان متمايل گردان. از نعمتهاى مادى و معنويت آنان را بهره مند فرما و من اميدوارم كه آنها نيز مراتب شكرگذارى و قدرشناسى از عنايات تو را به پيشگاه مقدست تقديم بدارند.

مادر و فرزند شير خوارش تنها ماندند. اما كسى كه خدا و عنايات و الطاف او را بهمراه دارد، هرگز و هيچگاه تنها و درمانده نيست.

با آب و غذاى مختصرى كه همراه داشتند، مدتى گذراندند و رفته رفته آب و آذوقه تمام شد و آثار گرسنگى درهاجر و تشنگى در چهره اسماعيل نمودار گرديد.

هاجر براى يافتن آب، نقاط اطراف را بررسى كرد. از كوهها بالا رفت و تپه ها دره ها را زير پا گذاشت ولى خسته و دست خالى ببالين كودك آمد.

با كمال تعجب ديد كه در زير پاى كودك چشمه آبى پديد آمده است. آب زمزم، آب شيرين و گوارا و مبارك. از آن آب نوشيد و چهره خود و فرزندش ‍ را صفا داد و بدرگاه خداوند شكرها گزارد.

چيزى نگذشته بود كه قبيله صحرانشين «جرهم» از آنجا گذشتند و چشمه آب و آن زن و كودك را ديدند و ازهاجر سرگذشتش را پرسيدند و چون دانستند كه خانواده خليل خدا، ابراهيم عليه السلام است، فوق العاده احترام كردند و با اجازه هاجر در نقطه اى از بيابان سكونت اختيار نمودند.

## بناى كعبه

و اذا يرفع ابراهيم القواعد من البيت و اسماعيل...

(سوره بقره: 127)

ابراهيم زن و فرزندش را از ياد نبرد و گاه و بيگاه بديدار آنها مى آمد و از ديدار فرزندش توشه بر مى گرفت.

آن بيابان خشك و سوزان ببركت اين خانواده خداپرست، مورد توجه قرار گرفت و گروه زيادى از مردم در آن منطقه و دركنار زمزم سكونت اختيار كرده و به آبادانى آن همت گماشته بودند.

در يكى از سفرهاى ابراهيم، در حاليكه اسماعيل نيز قدم به دوران جوانى گذاشته بود، از جانب خداوند مأموريت يافت تا خانه كعبه را تجديد بنا كند.

پدر و پسر، كمر همت بستند و قطعات كوچك و بزرگ سنگ را از دور و نزديك فراهم آوردند و خانه كعبه را از زمان آدم ابوالبشر، آثارى از آن بجاى مانده بود نوسازى و براى پرستش خداوند وانجام مراسم حج، آماده ساختند.

آنها در حاليكه عرق ريزان و با نيروى ايمان، به ساختن خانه كعبه مشغول بودند، از پيشگاه خداوند منان تقاضاهائى داشتند كه قرآن كريم آنها را بيان كرده است.

خداوندا، بما روحيه عطا كن كه همواره تسليم اوامر تو باشيم و در سراسر زندگى جز اجراى دستورات تو، به چيزى نينديشيم.

خداوندا، نه تنها ما كه فرزندان و دودمان ما را نيز به اين موهبت بزرگ سرافراز فرما.

خداوندا، راه و رسم عبوديت و بندگى خودت را بما ارائه كن تا بنده اى فرمانبردار و مورد رضاى تو باشيم.

خداوندات توبه ما را بپذير و ما را مشمول رحمت واسعه خودت قرار ده.

خداوندا! براى اينكه فرزندان و آيندگان ما گرفتار انحراف و گمراهى نشوند، از ميان آنها پيامبرى مبعوث فرما تا آيات تو را بگوش آنها بخواند، كتاب و حكمت به آنها بياموز و آنان را از آلودگى ها پاك و پاكيزه گرداند.

## قربانى بزرگ

... يا بنى ارى فى المنام انى اذبحك فانظر ماذاترى قال ياابت افعل ماتؤ مر...

(سوره صافات: 102)

ابراهيم آن سردار بزرگ خداپرستى و خداپرستان كه همواره در برابر امتحانات بزرگ الهى قرار گرفته و همواره نيز از آنها سربلند و موفق بيرون آمده بود، در برابر يك آزمايش سخت و دشوار ديگرى قرار گرفت.

از جانب خداوند به او دستور داده شد كه فرزند عزيز و دلبندش اسماعيل را با دست خود قربانى كند.

تكليف بسيار سختى بود. پدرى كه دوران پيرى، از نعمت فرزند محروم بوده و سپس خداوند بر او منت گذاشته و پسرى شايسته و دوست داشتنى به او ارزانى داشته است. او براى تربيت اين پسر رنجها برده و در راه به ثمر رسانيدن او سختى هاى بسيار تحمل كرده است تا او به سنين نوجوانى و جوانى قدم گذاشته است.

با تمام علاقه و دلبستگى شديدى كه ابراهيم به پسر عزيزش داشت، اجراى امر خداوند براى او عزيزتر و پر اهميت تر بود. بدينجهت دل از همه علائق بشرى و عواطف پدرى بر كند و آماده انجام فرمان الهى شد.

در اولين قدم، ماجراى مأموريت خود را با فرزندش در ميان گذاشت تا او را نيز كه در تحقق اين امر سهيم بزرگى داشت، با خود همراه سازد.

اسماعيل كه فرزند آن پدر و تربيت يافته آن مكتب بود، بدون كوچكترين ترديد و تعلل گفت: پدر جان، آنچه خداوند بتو دستور داده انجام بده و منهم اميدوارم بيارى خداوند در انجام اين امر مهم شكيبا باشم.

پدر و پسر با دنيائى از ايمان و عشق بخداوند، رهسپار صحراى منا شدند. جائى كه بايد قربانگاه اسماعيل و شاهد بزرگترين فداكاريهاى تاريخ و جلوه گاه عشق پاك خليل خدا باشد.

جز خداى بزرگ، كسى از آنچه در دل ابراهيم و اسماعيل ميگذشت آگاه نيست. اما بدون ترديد، در دل آن دو، جز بدست آوردن خشنودى خداوند و انجام وظيفه و اجراى امر، چيزى راه نداشت.

اسماعيل گفت: پدر جان، دست و پاى مرا ببند تا مبادا هنگام بريده شدن گلويم دست و پا بزنم و قطرات خونم بر لباسهاى تو بريزد و اسباب زحمت تو شود. پراهن مرا پيش از قربانى از بدنم بيرون آور و به مادرم هاجر بده تا وقتى از فراق من غمگين ميشود، اين پيراهن وسيله آرامش خاطرش شود و بوى مرا از آن بشنود.

پدر جان، چشمهاى مرا ببند تا مبادا برخورد نگاهها، عشق پدرى را شعله ور سازد و ترا از اجراى امر خداوند باز دارد.

پدر جان، كارد را تيز كن كه آسانتر بتوانى امر خداوند را به اجرا در آورى.

و احتمالا سخن آخر اسماعيل اين بود كه امشب بخانه مرو تا مادرم، بى خبر از سرگذشت من، خواب راحتى داشته باشد و فردا وقتى از ماجرا آگاه ميشود، زنان همسايه و آشنا باشند كه او را تسلى دهند و ابراز همدردى كنند. ابراهيم آخرين بوسه را از چهره فرزندش بر گرفت و سپس صورت او را بر خاك نهاد و كارد را بر گلويش گذاشت.

ابراهيم انتظار داشت كه با اولين اشاره، سر از بدن اسماعيل جدا شود و امر الهى به آسانى تحقق يابد، اما نه تنها با اشاره اول كه با فشارهاى سخت او نيز، كارى از پيش نرفت و كارد كوچكترين خراشى بر گلوى اسماعيل نگذاشت.

آرى، خليل مى گويد: ببر، اما خداى جليل ميگويد: نه، و كارد همانند همه موجودات جهان هستى، مطيع فرمان خدا است و بس.

ابراهيم برافروخته و خشمگين، كارد را بر زمين كوبيد و شايد بخاطر انجام نيافتن فرمان الهى در تب و تاب بود.

در آن لحظه از جانب خداوند ندا رسيد كه اى ابراهيم، آسوده خاطر باش، تو وظيفه ات را انجام دادى و امر الهى را تحقق بخشيدى.

مقصود، كشته شدن اسماعيل نبود، بلكه هدف به نمايش گذاشتن ايمان، اخلاص، ايثار و از خود گذشتگى اين قهرمان بى رقيب تاريخ بود تا فرشتگان آسمان و نسلهاى آينده و همه انسانها در طول تاريخ، او را اسوه خويش ‍ سازند و جز رضاى خداوند به چيزى نينديشند.

جبرئيل بفرمان خداوند، گوسفندى فربه را براى ابراهيم آورد تا بجاى اسماعيل قربان كند و اينك قرنها است كه همه ساله در روز عيد قربان، زائران خانه خدا، در همان بيابان سوزان منا، بياد آن فداكارى بزرگ، در پيشگاه خداوند گوسفند و گاو و شتر قربانى ميكنند.

# لوط

و لوطا اذقال لقومه اتاتون الفا حشة ما سبقكم من احد من العالمين .

(سوره اعراف: 80)

ابراهيم خليل پس از استقرار در سرزمين فلسطين، رفته رفته داراى اغنام و احشام فراوان شد و بدليل محدود بودن چراگاهها، برادرزاده اش لوط، به يكى از روستاهاى آن منطقه بنام «سدوم» مهاجرت كرد.

اهالى روستا، مردمى منحرف بودند كه گناهان گوناگون و آلودگى هاى فراوان در ميان آنها رواج داشت. مردم آزادى، دزدى، غارتگرى و در يك كلام مردمى شرور و درنده خو بودند.

اگر ناشناسى دوره گرد يا پيله ورى غريب به آن سرزمين قدم ميگذاشت، دورش را ميگرفتند و هر كدام مقدارى از كالاها و اموال او را ميخوردند يا ميبردند و او را بينوا و درمانده رها مى كردند. آه و ناله او هم در دل سياه آنها اثر نميگذاشت و با قهقه هاى مستانه او را بمسخره ميگرفتند.

كنار معابر مى نشستند و سنگريزه هائى در ميان انگشتان خود ميگذاشتند و هر ناشناسى از آنجا ميگذشت، او را هدف قرار ميدادند و آزارش مى كردند و باو ميخنديدند.

نارواترين كارى كه در آنها رايج بود و قرآن كريم شديدترين انتقاد را نسبت بآن انجام داده، لواط يا همجنس گرائى بود.

كارى كه آثار نامطلوب فراوان دارد. خانواده ها را از هم ميپاشد و در دراز مدت، به انقراض نسل بشر مى انجامد.

لوط از جانب خدا مأموريت يافت تا آن قوم را بسوى پاكى و تقوا دعوت كند و با مفاسد و زشتيها بمبارزه برخيزد.

لوط با دلسوزى و محبت، دعوت خود را باطلاع قوم رسانيد و گفت: من از جانب خداوند براى شما پيام آورده ام. شما سابقه مرا ميدانيد. امانت و صداقت من بر شما روشن است. هرگز از من دروغ و خيانتى نديده ايد. در در رسانيدن پيام خداوند نيز جانب امانت را رعايت ميكنم و سخنى بر خلاف حق نميگويم.

بيائيد تقوا پيشه كنيد و راهنمائيهاى مرا بكار بنديد تا به سعادت برسيد. اين را هم بدانيد كه من از شما مزدى نميخواهم و بدنبال مال و مقام نيستم مزد من تنها با خدا است.

همجنس گرائى شما گناهى است بزرگ، شما همسران خود را كه خداوند براى شما آفريده است رها كرده ايد و باين كار ناروا پرداخته ايد.

گفتند: اى لوط، دست از اين سخنان بردار و ما را بحال خود بگذار تا ما هم بگذاريم زندگى كنى و در اين منطقه به كارت ادامه دهى.

تلاش سى ساله لوط، در راه هدايت و ارشاد انقوم، تلاشى بيحاصل و مشت بر سندان كوبيدن بود. نه تنها آن قوم شرور، دست از راه و روش خود بر نداشتند، كه در صدد اخراج و تبعيد پيامبر بزرگوار خود بر آمدند.

در گوشه و كنار، بگوش مردم ميخواندند كه لوط و فرزندانش، افرادى هستند كه ميخواهند پاك و پاكيزه زندگى كنند جاى آنها اينجانيست، بايد از اين روستا بروند مانع آزاديهاى ما و عيش و نوش هاى ما نباشند.

لوط كه از هدايت آن قوم كاملا مأیوس شد، دست بدرگاه خدا برداشت و دفع شر آنها را از خدا درخواست نمود.

گناه كثيف و غير انسانى لواط، نه تنها اعتراض لوط كه خشم خدا را بر انگيخت و فرشتگانى را مأمور فرمود كه آن منطقه را زير و رو و آن قوم را نابود سازند.

فرشتگان كه بصورت بشر در آمده بودند، در سر راه خود، بخانه ابراهيم خليل وارد شدند و بعنوان ميهمان تازه وارد بر سفره او نشست. ابراهيم كه پيامبرى مهدبان و مهمان نواز بود، براى پذيرائى ميهمانان، تلاش گسترده اى را آغاز كرد و گوساله اى را سر بريد و گوشت آنرا بريان كرد و در برابر آنان نهاد.

ميهمانان به تماشاى غذاهاى مطبوع اكتفا كرده و دست بسوى آن دراز نكردند. غذا نخوردن ميهمانان، ابراهيم را نگران كرد ولى بزودى با بيان مأموريت خود - هلاك كردن قوم لوط - او را از نگرانى در آوردند.

مأموريت فرشتگان، براى ابراهيم و همسرش ساره، خبرى مسرت بخش ‍ بود، زيرا آن دو از وضع قوم لوط و آلودگى ها و سرسختى و لجاجتشان آگاه و نسبت به جان لوط و فرزندانش شديدا نگران بودند.

در همان حال فرشتگان مژده فرزندى شايسته - اسحاق - را به ابراهيم و ساره دادند. آرى خداوند كه پاداش نيكوكاران را ضايع تميكند، اجر بانوئى همانند ساره كه در راه اهداف همسرش ابراهيم سختى هاى بسيارى را تحمل نموده و براى نشر و گسترش اساس يكتاپرستى، دوش بدوش او فداكارى كرده بود، بوى عطا فرمود.

در دوران پيرى و سالخوردگى، در حاليكه حدود نود سال از عمر ساره گذشته بود و در چنين دورانى احتمال بارورى زنان وجود ندارد، خداوند با ابراهيم و ساره، اسحاق را عطا فرمود.

ابراهيم كه از مژده فرزند، آنهم از ساره، بشدت مسرور شده بود، درباره قوم لوط با فرشتگان به گفتگو پرداخت.

او از قوم لوط دل خوشى نداشت و آنانرا مستحق عذاب ميدانست ولى از هلاك آنها نيز خشنود نبود. بدينجهت درصدد برآمد، مهلت ديگرى براى آنقوم بگيرد تا براى آخرين بار فرصتى در اختيار آنان گذاشته شود. اما قلم قضاى پروردگار، هلاكت قطعى آنقوم فاسد و شرور را رقم زده و زمان تعيين شده غير قابل تغيير بود.

فرشتگان با ابراهيم خداحافظى كردند و بجانب روستاى (سدوم) رهسپار شدند. قبل از غروب آفتاب بآن روستا رسيدند و لوط را كه در مزرعه خود در بيرون از قريه سرگرم كار بود، ملاقات كردند و از او خواستند، شب را در خانه او بگذرانند و ميهمان او باشند.

مشكل بزرگى براى لوط بود. او كه مردم روستا و اخلاق زشت آنها را ميدانست، براى اين ميهمانان جوان و زيبا روى، احساس خطر ميكرد.

آرى، آنها هر تازه واردى قدم به آن روستا ميگذاشت، بدون كمترين شرم و حيا مورد آزار و تجاوز وحشيانه قرار ميدادند و به هيچكس رحم نميكردند.

لوط كسى را نداشت كه از ميهمانانش دفاع كند و قدرتى نداشت كه مردم وحشى را بجاى خودشان بنشاند.

از طرفى وظيفه ميهمان نوازى ايجاب ميكرد، از اين جوانان غريب كه آثار بزرگ و بزرگوارى در صورتشان مشهود بود، پذيرائى كند.

اضطراب، ترديد، نگرانى و چاره جوئى، افكارى بود كه لوط را احاطه كرده بود و در پى يافتن راه چاره اى بود.

بالاخره تصميم گرفت ميهمانان را بيرون روستا معطل كند تا شب فرا رسد و رفت و آمدها قطع گردد و در تاريكى شب آنان را به خانه ببرد، شايد از شر آن قوم در امان بمانند.

شب فرا رسيد و هوا تاريك شد و لوط باتفاق ميهمانان رهسپار خانه شد و خوشبختانه كسى هم آنها را نديد و بسلامت، وارد خانه شدند.

كسى از مردم آنها را نديد ولى چه ميتوان كرد وقتى كانون خطر در داخل خانه باشد و گزارش ورود ميهمانان را به قوم اطلاع دهد.

آرى همسر لوط كه هرگز دعوت لوط را باور نكرده و با دشمنان او همواره همفكر بود بر بام خانه آتشى افروخت و با اين علامت، قوم را از ورود

ميهمانان باخبر ساخت.

هنوز از ورود ميهمانان چيزى نگذشته بود كه اشرار دسته دسته، دوان دوان و شادى كنان به خانه لوط هجوم آوردند و قصد ورود به خانه را داشتند. لوط جلو در، به مقابله آنها شتافت و زبان به نصيحت آنها گشود: اى مردم، اينها ميهمانان من هستند، حرمت آنها را پاس داريد، مرا رسوا نكنيد، آبروى مرا نزد ميهمانان نريزيد. اينها در پناه من و در خانه منند. ديوانگان شهوت و انسان نماهاى افسار گسيخته، گويا سخنان درد آلود و ملتمسانه لوط را نمى شنيدند و براى ورود به خانه هر لحظه بر فشار خود مى افزودند.

لوط كه خود را در برابر آن گروه ناتوان مى ديد فرياد زد: آيا در ميان شما يك مرد رشيد، يك انسان با شرف، يك فرد عاقل و فرزانه كه جلوى طغيان و ديوانگى شما را بگيرد نيست؟ اگر قوه و قدرت داشتم يا پشتيبان نيرومندى در اختيارم بود، نشان ميدادم كه با شما چگونه بايد رفتار كرد.

تا اين لحظه فرشتگان تماشاگر ماجرا بودند و سخنى نمى گفتند ولى وقتى وقاحت و بيشرمى قوم از حد گذشت و ناراحتى و اضطراب ميزبان بزرگوار بآن درجه رسيد، خود را معرفى كردند و لوط را دلدارى كردند:

اى لوط، ما فرستادگان پروردگار توايم. آسوده خاطر باش كه آنها نمى توانند به تو آسيبى برسانند. تو همراه خانواده ات در اين دل شب از اين روستا بروى و نگاهى هم پشت سرتان نكنيد. لحظه نابودى اين قوم از جانب خداوند هنگام طلوع صبح تعيين شده است.

اين سخنان، سروش نجاتى بود كه در آن لحظه حساس بر دل دردمند و پر اضطراب لوط فرود آمد و او را از آنهمه تشويق و نگرانى نجات داد و خاطرش آسوده گشت.

اشرار كه هنوز ميهمانان را نشناخته بودند، فشار ميآوردند تا داخل شوند ولى فرشتگان مشتى خاك بر صورت آنها پاشيدند كه همگى كور شدند و پا به فرار گذاشتند.

شايد مهلت آنشب و تاخير عذاب تا بامدادان، لطفى بود از جانب خداوند مهربان كه باز هم فرصتى به آن قوم داده شود، شايد بخود آيند و از كردار زشت خود پشيمان شوند و بدرگاه حضرت ابديت توبه كنند. و نجات يابند. ولى انحراف آن قوم به حدى رسيده و شيطان به گونه اى بر آن ها تسلط يافته بود كه توبه و بازگشت به حق نيز در آنها راه نيافت.

لوط همراه خانواده اش، شبانه از آن منطقه خارج شدند ولى همسرش با آنها همراهى نكرد و در روستا ماند. ساعت مقرر فرا رسيد. صبح طالع شد. زلزله اى بسيار شديد روستا را لرزانيد، زلزله اى كه ساختمانها را ويران و بناها را در هم فروريخت و منطقه را زير و رو كرد. آنگاه بارانى از سنگريزه هاى مخصوص بر آنها فرو باريد و آن قوم سركش، با تمامى آثارشان زير باران سنگريزه ها مدفون گرديدند و نام و نشانى از آنان در صفحه روزگار باقى نماند.

اين سرنوشت شوم و دردناك، به خاطر گناه دامنگير آنقوم شد ولى اينگونه كيفرهاى وحشتناك مخصوص قوم لوط نبود كه هر جامعه آلوده و گناهكارى در معرض اينگونه عذابهاست.

# ذوالقرنين

و يسئلونك عن ذى القرنين قل ساءتلوا عليكم منه ذكرا.

(سوره كهف: 83)

مردى بزرگ و بزرگوار، كه خداوند باو اقتدار فراوان بخشيده بود. پيامبر نبود، اما با پيامبران خدا در ارتباط و از راهنمائى هاى آنان بهره مند ميشد.

خداوند باو شخصيتى قوى، ايمانى محكم، قدرت اداره جامعه، عقل و دور انديشى و وسائل و امكانات مادى و معنوى، عطا فرموده بود.

او نيز از آن سرمايه هاى خدا داده به بهترين وجه استفاده كرد و براى گسترش عدل و داد و ريشه كن كردن ظلم و فساد، تلاش فراوان نمود.

مركز فرمانروائى ذوالقرنين و ديگر خصوصيات زندگانى او در قرآن كريم ذكر نشده ولى از آياتيكه درباره او نازل شده، اطلاعات بسيارى ميتوان بدست آورد.

او با سپاهيانش، سفرى بسوى غرب نمود و در انتهاى سفر بجائى رسيد كه - مانند همه مسافران دريا - بنظرش آمد، خورشيد در دريا يا مردابهاى آن آورد و ساكنان آن منطقه تسليم او شدند.

ترس و نگرانى ساكنان آن منطقه را فرا گرفته بود. ذوالقرنين را نميشناختند و از برنامه ها و اهداف او بى خبر بودند. پادشاهان و كشور گشايان، معمولا زورگو، بى رحم و ستمكارند. مبادا اين قدرتمند تازه وارد نيز از آنگونه باشد.

فرمان قتل و غارت بدهد و دامان از روزگار مردم برآورد.

ذوالقرنين با صدور يك اطلاعيه كوتاه، ترس و نگرانى مردم را برطرف و برنامه كار خود را باين شرح به اطلاع مردم رسانيد:

كسانى كه راه خداپرستى را برگزينند و به كارهاى شايسته بپردازند، مورد حمايت ما خواهند بود و از كمكهاى همه جانبه ما بهره مند خواهند شد، بار سنگينى بر دوش آنها نخواهيم گذاشت و فشارى بر آنها متحمل نخواهيم كرد.

كسانى كه راه سركشى و طغيان را برگزينند و به شرك و ظلم و فساد رو آورند و براى جامعه زيانبار باشند، به سختى مجازات خواهند شد. ما اينگونه افراد را آزاد نخواهيم گذاشت و اجازه فعاليت هاى مخرب به آنان نخواهيم داد. اينگونه مردم را نه تنها ما مجازات مى كنيم، كه در آينده به عذاب سخت خداوند نيز گرفتار خواهند شد.

ذوالقرنين پس از فتح مناطق غربى و تسلط بر آن نقطه از جهان، لشكر كشى به جانب شرق را آغاز كرد و همه جا با فتح و پيروزى روبرو بود و از آنجا كه شيوه عدل و داد و روش پسنديده و انسانى او بگوش مردم رسيده بود، هيچگونه مقاومتى در برابر او انجام نمى شد. او هر شهرى را متصرف مى شد، مهد و محبت را بكار مى بست و حمايت از مظلومان و دفع شر ستمكاران را باجرا در مى آورد.

ذوالقرنين در اين سفر طولانى، بآخرين منطقه شرقى جهان آنروز رسيد و در آنجا قومى را ديد كه زندگى بسيار ابتدائى داشتند. نه خانه و مسكنى، نه لباس و جامه اى، بلكه برهنه در صحرا زندگى مى كردند.

در آن منطقه نيز ذوالقرنين آنچه مورد نظرش بود بانجام رسانيد و سپس سفر سوم خود را با تمام امكاناتى كه خداوند باو عنايت فرموده بود، همراه با سپاهيانش، بسوى شمال آغاز كرد.

در اين سفر، بااقوام گوناگونى روبرو شد. در مناطق كوهستانى و ارتفاعات عظيم و گاهى در دره ها و صحراها، هر نقطه اى با ويژگيهائى و هر قومى با خصوصيتهائى.

يكى از اقواميكه ذوالقرنين با آنها ملاقات كرد، گروهى بودند كه وضع مادى آنها خوب بود ولى از نظر فكر عقب مانده و حتى از فهم و درك سخن ناتوان بودند و اين پادشاه نيك سرشت به تحقيق در وضع زندگى و مشكلات و دردهاى آنها پرداخت، تا كمى از رنج آنها را بكاهد و زندگى را براى آنها آسان تر سازد.

آنقوم كه رفتار محبت آميز او را ديدند، با او انس گرفتند و به هر ترتيبى بود، با زبان يا اشاره به او گفتند:

اى پادشاه مهربان، در آن سوى كوههائى كه ما زندگى مى كنيم، قومى وحشى و جنايتكار بنام ياءجوج و ماءجوج وجود دارند كه همواره در اين منطقه فساد برپا مى كنند. گاه و بيگاه از شكافى كه بين اين كوهها است بما حمله مى كنند و زندگانى ما را به تباهى مى كشانند.

آيا ممكن است با اين امكانات عظيمى كه در اختيار دارى، بين ما و آنها سدى ايجاد كنى و و ما را از حملات گاه و بيگاه آنها نجات دهى و ما هزينه حداث سد را به تو خواهيم پرداخت.

ذو القرنين با آغوش باز، درخواست آنانرا پذيرفت و هزينه سد را نيز خود به عهده گرفت و گفت:

اعتبار و اقتدارى كه خدا به من عطا فرموده، بهتر و بالاتر از پولى است كه شما مى خواهيد بپردازيد. شما با نيروى انسانى مرا يارى كنيد تا با كمك يكديگر، اين سد عظيم را احداث كنيم.

آنگاه دستور داد: قطعات آهن فراهم كنيد. همه به تلاش افتادند. از هر گوشه و كنار قطعه هاى بزرگ و كوچك آهن را به محل آوردند. طبق راهنمايى ذوالقرنين، آهنها را در دره ميان دو كوه روى هم چيدند و سپس دستور داد آتش تهيه كنيد. مقادير زيادى هيزم و ديگر مواد سوختنى كه در اختيار داشتند زير و رو و اطراف آهنها چيدند و آنها را شعله ور ساختند.

آتش عظيمى برافروخته شد و مدتها بآن ادامه دادند. حرارت، آهنها را نرم و به يكديگر متصل ساخت. سپس ذوالقرنين از مردم خواست مقدارى مس ‍ بياورند. بزودى مقدار زيادى مس آماده شد. مسها را بالاى آهنها گذاشت و با حرارت زياد آنها را ذوب كرد، بطوريكه پوششى از مس، آن سد آهنين را در بر گرفت تا از نفوذ آب و هوا و زنگ زدگى و فرسودگى آهنها جلوگيرى شود و بدين ترتيب سدى پولادين و غير قابل نفوذ، با ارتفاعى در حد ارتفاع كوههاى دو طرف ساخته شد كه ياءجوج و ماءجوج نه قدرت سوراخ كردن آن را داشتند و نه توان عبور از روى آنرا و در نتيجه، آنقوم محروم و درمانده از خطر حمله اشرار مصونيت يافتند.

روزى كه سد بپايان رسيد، مردم شاديها كردند و جشنها برپا نمودند و از ذوالقرنين كه چنين شاهكار بزرگ و حيرت آورى را بوجود آورده بود، ستايش و تجليل فراوان كردند.

ذوالقرنين وقتى ديد، چشمهاى مردم به او دوخته شده و عظمت او و كارش ‍ مردم را مبهوت ساخته و ممكن است مردم ظاهر بين، آنهمه اقتدار و عظمت را از او بدانند و كسى را كه همه چيز از آن اوست فراموش كنند، با نهايت ادب و خضوع گفت:

اى مردم، آنچه ديديد و مى بينيد، مربوط به ذوالقرنين نيست. او هم مانند شما انسانى است ضعيف و ناتوان. موجودى است كوچك و فناپذير.

اين فكر و انديشه توانا، اين قدرت و هوش حيرت آور، اين توانائى مادى و معنوى همه و همه از آن خدا است. رحمت او شامل حال ما شد و اين پديده شگفت انگيز بوجود آمد. اين سد عظيم و پولادين ابدى نخواهد بود. اين جهان و هر چه در آن است، فناپذير و بر اساس وعده خداوند، روزى خواهد رسيد كه عمر اين سد نيز پايان خواهد يافت و كسيكه باقى ميماند و فنا و زوال در حريم مقدسش راه ندارد، خدا است.

از زندگانى ذوالقرنين، لشكركشيهايش، سفرهاى شرق و غربش، سد ساختنش، تاريخ تولد و وفاتش، مركز حكومت و فرمانروايش و بسيارى از خصوصيات حياتش، چيزى جز آنچه در بالا خوانديد، در قرآن كريم نيامده است. زيرا قرآن تاريخ نيست و از تاريخ گذشتگان آن مقدار كه در راه هدايت انسانها سودمند است نقل مى كند.

ذوالقرنين كيست؟ اسكندر مقدونى است؟ فريدون، پنجمين پادشاه پيشدايان است؟ كورش، پادشاه هخامنشى است؟ يا شخصى ديگر؟

سدى ساخت كجااست؟ ديوار چين است؟ سدى بين كوههاى قفقاز و ارمنستان است؟ يا سدى ديگر؟

او در چه زمانى حكومت داشته است؟ معاصر با ابراهيم خليل بوده؟ معاصر با خضر بوده؟ قبل از ميلاد مسيح مى زيسته؟ يا زمانى ديگر؟

ياءجوج و ماءجوج چه كسانى بودند؟ قوم مغول يا طايفه اى ديگر؟

محققين و علاقه مندان به مطالعه و كسب اطلاعات بيشتر در اين زمينه ميتوانند به تفسير شريف «الميزان»

جلد سيزدهم، صفحات 358 ببعد و «تفسير نمونه» جلد 12، صفحات 523 ببعد و كتاب «ذوالقرنين يا كورش كبير» تاءليف دانشمند شهير «ابو الكلام آزاد» وزير اسبق فرهنگ هند، مراجعه فرمايند.

# يعقوب

و وهبنا له اسحاق و يعقوب و جعلنا فى ذريته النبوة و الكتاب و اتيناه اجره فى الدنيا و انه فى الاخرة لمن الصالحين.

(سوره عنكبوت: 27)

اسحاق با دختر عموى خود «رفقا» ازدواج كرد. خداوند دو پسر توأما به او عطا كرد، يكى بنام «عيسو» و ديگرى بنام «يعقوب» ناميده شد.

يعقوب، محبوبيت خاصى نزد پدر و مادر داشت و اسحاق درباره او دعا كرد كه خدا باو بركت و طول عمر و زندگى گوارا عنايت كند.

همين محبوبيت سبب شد كه عيسو خشمگين شود و او را ببدى ياد كند و تهديد نمايد.

يعقوب بااشاره پدر و مادرش، از فلسطين، به سرزمين «فدان آران» كه مسكن دائيش «لابان» بود رفت و در آنجا خدمت دائى خود را بعهده گرفت و در نظر داشت كه در مقابل اين خدمات، دختر او «راحيل» را به همسرى خود در آورد ولى دائيش دختر ديگر خود «ليئه» را بهمسرى يعقوب نامزد كرد.

يعقوب درباره راحيل با دائى خود مذاكره كرد. او گفت اگر مايل به ازدواج با راحيل هستى بايد ده سال خدمت مرا عهده دار شوى. يعقوب پذيرفت و با راحيل ازدواج نمود.

در پايان مدت قرارداد ده ساله، لابان دو كنيز هم از مال خود به آنان بخشيد و يعقوب بار سفر بست و با اهلبيت و اموال بيشمار به فلسطين بازگشت و هدايائى براى برادرش فرستاد. عيسو هم هداياى او را پذيرفت و با روى گشاده از يعقوب استقبال كرد و كدورت از بين آنها برداشته شد و يعقوب در كنعان ساكن گرديد. خداوند دوازده پسر به يعقوب عطا كرد كه به اسباط معروف شدند.

# يوسف

اذقال يوسف لابيه ياابت انى راءيت احد عشر كوكبا و الشمس و القمر راءيتهم لى ساجدين.

(سوره يوسف: 4)

همه ماجرا از يك خواب آغاز شد. آرى يك روياى الهام آميز.

در ميان دوازده پسرى كه خداوند به يعقوب عطا كرده يوسف از همه كوچكتر، از همه زيباتر، از همه فرزانه تر و از همه شايسته تر بود.

فرزندان يعقوب از مادران متعددى بوجود آمده و يوسف از مادر خود «راحيل» تنها يك برادر بنام «بنيامين» داشت.

امتيازات جسمى و روحى يوسف، سبب محبوبيت فوق العاده او نزد پدر شده بود و علاوه بر آن، مادرش «راحيل» كه از آغاز مورد علاقه شديد يعقوب بوداينك از دنيا رفته و تنها يادگار آن همسر محبوب، يوسف و بنيامين بودند.

پدر سالخورده بدون توجه به احساسات ساير فرزندانش به يوسف عشق ميورزيد و مجنون وار او را مورد احترام و تكريم قرار ميداد.

اين دلدادگى پدر، از چشم برادران پنهان نميماند و آتش حسد در دل آنان شعله ور ميساخت. آنها خود را بزرگتر، قوى تر و شايسته تر از يوسف ميدانستند و در خلوت، از پدر گله و انتقاد مى كردند و كار پدر را نادرست ميدانستند.

رؤ ياى يوسف كه حكايت از آينده درخشان و سيادت و سرورى او داشت آتش حسد را شعله ورتر ساخت و آنانرا به اتخاذ تصميمى عجولانه و نابخردانه وادار كرد.

آنروز بامدادان، يوسف با چهره گشاده و لبخند زنان نزد پدر آمد و گفت: پدر جان، خواب خوبى ديدم. ميخواهم آنرا برايت بگويم تا تو نيز مانند من خوشحال شوى.

يعقوب پرسيد: چه خوابى ديدى؟

گفت: در خواب ديدم يازده ستاره همراه با ماه و خورشيد بر من سجده مى كردند.

پدر كه داراى مقام نبوت بود و تعبير و تفسيرخوابها را خوب ميدانست آينده درخشان يوسف رااز آن رؤ يا استنباط كرد و چون روحيه فرزندان خود را ميدانست، با اصرار و تاءكيد فراوان از يوسف خواست كه خواب خودرابراى برادان نقل نكند، مبادا از روى حسادت توطئه كنند و نقشه نابودى يوسف راطرح نمايند سپس تعبير خواب او را سربسته برايش بيان كرد و گفت: اين خواب نشان ميدهد كه خداوند ترابرمى گزيند و مقامى عالى و ارجمند بتوميبخشد و امتيازات مادى و معنوى بتو ارزانى ميدارد. علم و فهم و تفسير رؤ يا بتو مياموزد و همانگونه كه نعمت خود را بطور كامل به پدرانت، ابراهيم و اسحاق عطاكرد بتو و خاندان يعقوب عطا خواهد كرد.

يعقوب ازلابلاى آن رؤ يا، پيامبرى فرزندش يوسف، سلطنت و فرمانروائى او و همچنين سرورى و سيادت او بر خاندان يعقوب را پيش بينى كرد. چيزى كه بهيچوجه براى برادران يوسف خوش آيند نبود و بهمين جهت تاءكيد كرد كه اين رؤ يا رابراى برادرانت بازگو مكن.

دانسته نيست كه آيا برادران از ماجراى خواب يوسف آگاه شدنديا نه؟ ولى احساس خصمانه آنها، آنقدر ريشه دار و عميق بود كه براى اجراى يك توطئه خطرناك نيازى به اطلاع يافتن بر آن خواب نبود.

در يكى از جلسات خانوادگى، كه برادران از هر درى سخن ميگفتند، موضوع محبوبيت يوسف و برادرش بنيامين نزد يعقوب بميان آمد.

يكى از آنها گفت: اشتباه بزرگى دامنگير پدر ما شده. او برادر كوچك و نوجوان ما را بر ما مقدم ميدارد، در حاليكه ما جوانانى برازنده، توانا و پرقدرت هستيم. او به نيرو و حمايت ما نيازمند است و مائيم كه در همه زمينه ها پشتيبان و حامى نيرومند او هستيم.

ديگرى گفت: ما بايد منشاء اين اشتباه پدر را از ميان برداريم. بيائيد دست بدست هم بدهيم و با يك نقشه دقيق و ماهرانه يوسف را از پدر بگيريم. ما بايد به زندگى يوسف خاتمه دهيم و يا او را بشهر وديارى دور دست تبعيد كنيم كه در دسترس پدر نباشد و در نتيجه او را فراموش كند و تمام توجهش ‍ بما باشد.

يكى از برادران كه عاقلانه تر فكر ميكرد و احتمالا قلبى مهربانتر داشت گفت:

يوسف را نكشيد، زيرا قتل نفس، آنهم قتل برادر، كه هيچ گناهى جز محبوبيت نزد پدر ندارد، كارى زشت و غير قابل قبول است. حالا كه شما تصميم گرفته ايد بلائى برسر يوسف بياوريد، من پيشنهاد ميكنم: يوسف را در چاهى كه در مسير كاروانها است بياندازيد تا كاروانيان او را با خود ببرند و ديگر نام و نشانى از او باقى نماند. با اين تدبير شما بدون خونريزى و جنايت بهدف خود دست خواهيد يافت.

اين پيشنهاد را همه پذيرفتند و براى اجراى اين تؤ طئه شوم دست بكار شدند.

يوسف را چگونه از پدر جدا كنند؟

برادران يوسف، باهم نزد پدر آمدند و لحنى احترام آميز و دوستانه گفتند: پدر جان چه دليلى دارد كه تو ما را نسبت به يوسف امين نميدانى؟مگر از ما تا كنون رفتار بدى نسبت به او ديده اى؟ او برادر ماست و ما همچون جان شيرين او را دوست داريم. اجازه بده فردا همراه ما بصحرا بيايد. از هواى آزاد استفاده كند. از مناظر زيباى طبيعت لذت ببرد. بدود، بازى كند، ميوه و غذا بخورد و ما هم با تمام وجود مراقب او و نگهبان او خواهيم بود.

شايد برادران اين سخنانرا زمانى با پدر در ميان گذاشتند كه يوسف نيز حضور داشت، تا آن نوجوان پر شور نيز تحريك شود و براى جلب موافقت پدر با آنها هماواز گردد.

پدر سالخورده در محذور عجيبى قرار گرفته بود. جواب فرزندانش را جه بگويد؟ پيشنهاد آنانرا بپذيرد و به آنها اعتماد كند؟ دلش راضى نميشود. به آنها جواب رد بدهد، وضع از آنچه هست بدتر ميشود و حسادت و دشمنى آنها با يوسف شدت ميابد. بدينجهت بدنبال يافتن عذرى برآمد تا فرزندان خود را قانع كند و از بردن يوسف منصرف سازد.

گفت: عزيزان من، چرا فكر بد به ذهن خود راه ميدهيد؟ من هرگز نسبت به شما بدبين نيستم و در امين بودن شما ترديدى ندارم ولى چه كنم، يوسف به جان من بسته است، طاقت دورى او را ندارم. اگر از من جدا شود، غم و اندوه مرا فرو ميگيرد و از آن مهم تر، يوسف كودك است و صحرا جولانگاه درندگان. از آن ميترسم كه شما لحظه اى از او غافل شويد و در همان لحظه، گرگى به او حمله كند و او را از پاى درآورد و براى هميشه مرا داغدار و آشفته خاطر سازد.

برادران گفتند: پدرجان اين ترس تو بى مورد است. جاى نگرانى نيست ما خود يك لشكريم. همه ما پهلوان و پرتوان و قدرتمنديم. كدام گرگ به خود اجازه ميدهد به ما نزديك شود يا به ربودن يكى از ما طمع كند؟ از طرف ديگر اگر چنين حادثه اى پيش آيد، آبرو و حيثيت ما در جامعه خدشه دار ميشود. مردم ما را تحقير ميكنند و ديگر نميتوانيم سر بلند كنيم و در ميان مردم زندگى آبرومندى داشته باشيم. نه، هرگز چنين چنين اتفاقى نميافتد و ما سلامت يوسف را از دل و جان تضمين ميكنيم.

يعقوب در مقابل اصرار فرزندان، چاره اى جز تسليم نديد و با پيشنهادشان موافقت كرد. روز بعد برادران براى يك سفر تفريحى يكروزه آماده شدند و يوسف را نيز از پدر گرفتند و براه افتادند. پدر پير تا دروازه شهر آنها را بدرقه كرد و درباره يوسف سفارشها نمود. در آنجا براى آخرين بار يوسفش را بوسيد و در حاليكه قطرات اشك ازديدگانش فرو ميريخت، از آنها جدا شد.

آنها بسوى صحرا براه افتادند و يعقوب ايستاده بود و با نگاههاى حسرت بارش، آنها را دنبال ميكرد.

برادران تا زمانى كه پدر را ميديد، يوسف را احترام و تكريم كردند و از هيچگونه اظهار محبتى دريغ نداشتند، ولى وقتى دور شدند و از ديد پدر خارج گشتند، بى مهريها آغاز شد و عقده هاى چندين و چند ساله مجال بروز يافت. او را بر زمين افكندند. آزارش كردند. به هر كدام پناه مى برد، جز شكنجه و خشونت چيزى دريافت نميكرد.

اشگها، ناله ها و استمدادهاى يوسف بى نتيجه بود. در آنحال ناگهان يوسف به خنده افتاد. اشگ و لبخند؟! برادران به حيرت افتادند. علت خنده اش را پرسيدند گفت:

يكروز كه در كنار پدر بودم و غرق در بوسه هاى مهرآميز او، شماها دسته جمعى، درست مثل امروز، وارد شديد. من نگاهى به اندامهاى برازنده، سينه هاى سطبر و بازوهاى تواناى شما كردم. بفكرم رسيد كه با داشتن چنين برادران

نيرومند و توانائى، هيچ دشمنى توانائى آزار مرا نخواهد داشت.

و امروز...

آرى امروز همانها كه مى پنداشتم پناهگاه من خواهند بود، خود دشمن منند و كسانيكه آنانرا شبان دلسوز و مهربان و قدرتمند تصور ميكردم، امروز گرگ منند. آيا جاى خنده نيست؟

خنده و گريه يوسف، تغييرى در وضع نداد. تصميم برادران قطعى و تغييرناپذير بود. او را كنار چاه آبى كه كاروانيان از آن آب بر ميداشتند بردند و طنابى به كمر او بستند و به اعماق چاه فرستادند. هنوز يوسف به انتهاى چاه نريسده بود، برادران تصميم گرفتند پيراهن او را بعنوان سند با خود نزد پدر ببرند تا سخن آنانرا باور كند.

دگر باره او را بالا كشيدند و پيراهنش را از تنش در آوردند. آنچه التماس كرد كه مرا برهنه نكنيد، اعتنا نكردند و با خشونت، پيراهن را از او گرفتند و دگر باره او را در چاه سرازير كردند.

در كنار آب چاه، سكوئى بود. يوسف روى آن سكو نشست و برادران نيز پس از اجراء نقشه خود از چاه دور شدند.

يوسف تنها ماند، تاريكى و محيط وحشت آور چاه براى آن نوجوان نازپرورده غم انگيز و ناراحت كننده بود ولى ناگهان يك الهام غيبى، قلب او را روشن و آرام كرد.

سروش آسمانى، در دل يوسف ندا در داد:

اى يوسف، آزرده خاطر و اندوهگين مباش. تو تنها نيستى. تو بى پشت و پناه نيستى. آنكس كه مهر تو را در دل پدر افكند، آنكس كه برادرانت را از كشتن تو منصرف ساخت، ترا نگهدارى خواهد كرد. دوران سختى چاه پايان خواهد رسيد. ديگر باره عزت و اقتدار خواهى يافت و اين برادران سنگدل و حسود در برابر عظمت تو بخاك خواهند افتاد و تو جنايات امروزشان را قدرتمندانه به آنها خواهى گفت و غرق در شرمندگى و خجلشان خواهى كرد.

اين الهام درونى، آنچنان يوسف را مطمئن و آرام ساخت كه گوئى هم اكنون در آغوش گرم پدر و غرق نوازشها و بوسه هاى او است.

هنوز برادران از منطقه دور نشده بودند كه كاروانى از راه رسيد. كاروانيان به سوى مصر مى رفتند و براى برداشتن آب، در آن نقطه فرود آمدند.

يكى از كاروانيان، كنار چاه آمد و دلو بزرگى را بدرون چاه فرستاد و پس از لحظه اى بخيال اينكه دلو پر از آب شده، آنرا بالا كشيد. اما بجاى آب نو جوانى زيبا و جذاب را درون دلو ديد. كاروانيان مقدم او را گرامى داشتند و از ديدار او بسى خوشحال شدند.

برادران كه از دور، همه چيز را زير نظر داشتند، خود را به آنجا رساندند و گفتند: اين نوجوان برده فرارى ما است كه ما در جستجوى او بوده ايم. در همانحال آهسته به گوش يوسف خواندند كه اگر خود را معرفى كند و لب به تكذيب سخن آنان بگشايد كشته خواهد شد.

كاروانيان كه مهر يوسف در دلشان افتاده بود، ببرادران گفتند: اين غلام را بما بفروشيد. برادران موافقت كردند و او را به قيمتى بسيار ارزان به يكى از متقاضيان فروختند.

كاروان بسوى مصر رهسپار شد و برادران با خيال آسوده بسوى خانه بازگشتند. آنها ديگر از جانب يوسف نگرانى نداشتند و تنها فكرى كه آنانرا تحت فشار قرار مى داد ملاقات پدر و پاسخگوئى او بود.

بايد طورى صحنه سازى كنند كه پدر، دروغشان را راست پندارد و سخنشان را بپذيرد. بنابراين پيراهن يوسف را با كشتن حيوانى، خون آلود ساختند و باقيمانده روز را در صحرا ماندند كه شب فرا رسد و در تاريكى شب تشخيص حركات چهره آنها براى پدر قابل تشخيص نباشد و از سوئى ديگر، دير آمدن آنها پدر را نگران كند و او را آماده شنيدن آن خبر دردناك سازد.

شبانگاه در حالى كه پيراهن خون آلود يوسف در دستشان بود، گريه كنان بخانه بازگشتند. يعقوب كه از دير آمدنشان نگران و پريشان شده بود و گريه و شيون آنها بر نگرانيش افزوده بود با عجله پرسيد: يوسف كجا است؟ چرا گريه ميكنيد؟ حرف بزنيد.

گفتند پدرجان، بصحرا رفتيم، به گشت و گذار پرداختيم. تفريح كرديم. چه روز خوشى بود. اما افسوس و هزار افسوس، ما مسابقه دويدن ترتيب داديم و چون يوسف كوچك بود و نميتوانست در مسابقه شركت كند، براى حفظ اثاث و اموالمان او را نزد آنها گذاشتيم. درست در همان زمان كه ما از او دور شديم، گرگى درنده كه در كمين بود، باو حمله كرد و او را خورد. اينهم پيراهن خون آلود او، سند صدق گفتار ما است. گرچه ميدانيم كه تو حرف ما را باور نخواهى كرد و ما را در حفظ و نگهدارى يوسف متهم خواهى ساخت.

يعقوب آه سردى كشيد و پيراهن يوسف را گرفت، آنرا بوسيد و بوئيد و در حاليكه اشگ در چشمش حلقه زده بود گفت: چه گرگ عجيبى بوده؟ يوسف مرا پاره كرده ولى به پيراهن او آسسيبى نرسانيده است. برادران متوجه اشتباه بزرگ خود شدند كه پيراهن را سالم با خود آورده اند، اما ديگر دير شده بود و راهى براى جبران اشتباه باقى نمانده بود.

يعقوب از همين نشانى، به توطئه شوم فرزندانش پى برده بود و گفت: يوسف مرا گرگ نخورده بلكه عقده هاى درونى شما و نفس اماره شيطان طبيعت شما دست بدست هم دادند و كارى بس زشت و ناروا را در چشم شما پسنديده و زيبا جلوه دادند و با برادر كوچك خود كرديد آنچه را كرديد.

سپس آهى كشيد و بى هوش روى زمين افتاد. برادران سخت به وحشت افتادند و آه و ناله سر دادند كه واى برما، هم برادر خود رااز دست داديم و هم پدر پير خود را كشتيم.

واى برما، جواب خدا را چه خواهيم داد؟ آنشب را پدر در بيهوشى و فرزندانش در آه و ناله و نگرانى گذراندند. سحرگاهان كه نسيم حيات بخش ‍ صبح بر چهره يعقوب وزيد، بهوش آمد و نگاهى باطراف خود كرد و تصميم قاطع خود را براى صبر و شكيبائى اعلام داشت و گفت: قلم قضاء پروردگار، سرنوشتى براى من و پسر عزيزم يوسف رقم زده است. من در برابر آن صبر خواهم كرد. صبرى زيبا و دلپذير. صبرى بدون شكوه و شكايت و براى تحمل اين فاجعه دردناك، از خداوند كمك خواهم گرفت و او مرا يارى خواهدكرد.

تاريخ ميگويد: يعقوب به تصميم خود عمل كرد و در تمام سالهاى جدائى و فراق، صبرى زيبا از خود به نمايش گذاشت و جز قطرات اشگ كه منافاتى با صبر ندارد، گاه و بيگاه از ديده اش فرو ميريخت، سخنى كه نشان از ناسپساسى داشته باشد از او شنيده نشد

## يوسف در خانه عزيز

و راودته التى هو فى بيتها عن نفسه و غلقت الابواب و قالت هيت لك...

(سوره يوسف: 22)

كاروان بسوى مصر رهسپار شد. آنكه يوسف را خريدارى كرده بود، از كار خود بى اندازه مسرور و راضى بود ولى از آنجا كه يوسف، به بردگان نمى مانست و چهره و حركات او شباهتى به غلامان نداشت و از طرفى او را به قيمتى بسيار ارزان خريده بود، مى ترسيد مبادا مشگلى برايش ايجاد شود، لذا، تصميم به فروش او در بازار برده فروشان گرفت.

چهره زيبا و نورانى، جمال و كمال ذاتى، آثار عظمت و اصالت خانوادگى يوسف، هر بينده اى را متوجه او ميساخت و چيزى نگذشته بود كه خريداران فراوانى پيدا كرد و هر كس براى تملك او مبلغ بيشترى پيشنهاد ميداد و بالاخره عزيز مصر كه طبعاميتوانست مبلغ بيشترى بپردازد، يوسف را از آن خود ساخت.

عزيز مصر كه از شخصيت هاى بر جسته و اطرافيان با نفوذ شاه بود يوسف را بخانه برد و بهمسرش گفت: اين كودك را گرامى بدار، من به آينده او بسيار اميدوارم. شايد در آينده براى ما سودمند واقع شود و چون ما فرزندى نداريم، او را بفرزندى خود برگزينيم تا كانون خانوادگى مابه وجود او روشن و گرم شود.

عزيز مصر هرگز به عنوان يك برده به يوسف نمى نگريست و محو آنهمه جمال و كمال و عظمت و وقار شده بود، يوسف رايكى از افراد خانواده خود بحساب مى آورد و همواره درباره او بهمسرش توصيه و سفارش ‍ ميكرد.

خداوند اين گونه به يوسف مكانتى ارجمند بخشيد و مورد مهر و محبت آن خانواده مرفه و متمكن قرار داد تا در اين خانه، دومين امتحان الهى خود را با موفقيت بگذراند و شايستگى خود را براى احراز مقام نبوت و دريافت علوم الهى نشان دهد.

آنروز كه او قدم در خانه عزيز گذاشت، نوجوانى بيش نبود ولى با مرور زمان، قدم به دوران جوانى گذاشت و روز به روز بر جمال و كمال او افزوده شد.

زيبائى خيره كننده، ادب و وقار و حركت حكيمانه يوسف از چشم همسر عزيز، پنهان نمى ماند و محبت و عشق يوسف، در اعماق وجود او ريشه ميدوانيد. اما يوسف كمترين توجهى به اينگونه مسائل نداشت. او در ظاهر به كارهاى محوله مشغول بود و در دل با خداى خود گرم راز و نياز و با او در ارتباط بود.

همسر عزيز، براى جلب توجه يوسف، به خود آرائى و خود نمائى و دلربائى پرداخت. آنچه از فنون دلبرى ميدانست بكار گرفت، ولى يوسف همانند سدى پولادين و غير قابل نفوذ، بى اعتنا و بى توجه به حركات آن زن، به كار خود مشغول بود و حتى نيم نگاهى به سوى او نمى كرد.

همسر عزيز كه بى اعتنائى يوسف، آتش در خرمن هستى او افكنده بود، تمام درهاى ورودى قفل كرد و پرده هارا فرو افكند و محيطى كاملا خلوت و مطمئن بوجود آورد و سپس يوسف را به سوى خود فرا خواند.

يوسف كه از سلاله انبياء و تربيت يافته خاندان پاك ابراهيم بود، روى بر گرداند و با لحنى قاطع گفت: معاذالله، هرگز، من و گناه؟ من و خيانت؟ پروردگار من كه اينهمه لطف و عنايت درباره ام مبذول داشته و چنين جايگاهى در اختيارم قرار داده، مرا به معصيت و نا فرمانى او فرا ميخوانى؟! اين ظلمى است بزرگ و ستمكاران هرگز روى رستگارى نمى بينند.

يوسف اين بگفت و بجانب در كاخ شتافت تا خود را از آن محيط شوم و خطرناك نجات دهد.

همسر عزيز او را تعقيب كرد و از پشت سر گريبانش را گرفت و بسوى خود كشيد و در نتيجه پيراهن يوسف تا پائين از هم دريد.

در همين لحظات، عزيز مصر را جلوى كاخ ديدند. منظره عجيبى بود. يوسف با پيراهن پاره از جلو و همسر عزيز در تعقيب او. بزرگوارى يوسف باو اجازه نميداد كه سخنى بگويد و سبب گرفتارى همسر عزيز شود. بدينجهت سر بزير افكند و سكوت كرد. همسر عزيز كه خود را در مرز رسوائى ديد، لب بسخن گشود و بشوهر گفت: بگو ببينم، كيفر كسى كه نسبت بهمسر تو سوء قصد كند، جز زندان و شكنجه چيست؟ با اين سئوال شيطنت آميز، يوسف را متهم كرد.

يوسف كه تا آن لحظه ساكت بود، چاره اى جز دفاع از خود نيافت و با كمال صداقت، حقيقت حال را باز گو كرد و گفت: اين زن مرا بگناه دعوت كرد و من در حال فرار از چنگ او بودم.

عزيز مصر كه در اين ماجرا درمانده شده بود يكى از بستگانش كه با او بود به كمكش آمد و براى كشف حقيقت راهى به او نشان داد و گفت:

به پيراهن يوسف بنگريد. اگر از جلو پاره شده، يوسف گناهكار است و اگر دريدگى پيراهن از پشت سر است، گناه متوجه همسر عزيز است.

به پيراهن نگاه كردند، از عقب پاره شده بود و نشان ميداد كه يوسف در حال فرار بوده و تعقيب كننده، او را بسوى خود كشيده و پيراهن پاره شده است.

عزيز مصر روى علاقه اى كه بهمسرش داشت با اينكه گناهكارى او ثابت شده بود، آنرا ناديده گرفت و براى خاتمه دادن باين ماجرا به يوسف گفت: اين داستان را فراموش كن و آنرا هرگز و با هيچكس مگو، سپس به همسرش ‍ گفت: برو از گناه خود استغفار كن، زيرا در اين ماجرا، تو خطا كارى.

## در محفل بانوان مصر

و قال نسوة فى المدينة امراة العزيز تراود فتيها عن نفسه قد شغفها حبا انا لنراها فى ضلال مبين (سوره يوسف: 31)

عزيز مصر، بخيال خود، بر اين رسوائى خانوادگى سرپوش گذاشت تا به بيرون خانه كشيده نشود و كسى از آن با خبر نگردد، ولى عشق زليخا چيزى نبود كه پنهان بماند.

رفته رفته اين خبر بگوش بعضى از ازنان اشراف مصر رسيد. زنانيكه احتمالا نسبت به همسر عزيز نوعى حسادت و كينه داشتند. در جلسات خود زبان به ملامت زليخا گشودند و عقده هاى درونى خود را با بد گوئى و سر زنش او خالى كردند. سخنان ملامت آميز آنها بگوش همسر عزيز رسيد و او را سخت نگران ساخت. براى مقابله با زنان مصر، راه چاره را در آن ديد كه آنانرا نيز گرفتار و در درد و رنج خود شريك گرداند. آرى، آنها يوسف را نديده اند. تنها از دور، نامى از او شنيده اند و لب به سرزنش من گشودند. اگر يوسف را ببينند، خود نيز همانند من، در اين ورطه فرو ميغلطند و عذر مرا مى پذيرند.

مجلس ضيافتى ترتيب داد و از تمام بانوان سرشناس مصر دعوت به مهمانى كرد. وقتى همه حضور يافتند و پذيرائى آغاز شد، براى صرف ميوه، بهر يك از زنان، كاردى داده شد و در همان لحظه، باشاره همسر عزيز يوسف قدم در آن اطاق گذاشت.

بانوان مصر با جوانى مواجه شدند كه هرگز آنهمه كمال. جمال و عظمت و جذابيت را در كسى نديده بودند. چنان محو آن زيبائى خارق العاده شدند كه بى اختيار، دستهاى خود را با كاردهائى كه در دست داشتند پاره پاره كردندو فرياد بر آوردند:

آه اين جوان بشر نيست. او فرشته اى بزرگوار است. مگر ممكن است بشر، با اين جوانى و زيبائى، اين اندازه شريف، نجيب و پاك باشد؟!

نقشه همسر عزيز كاملا نتيجه بخش بود. او در حاليكه لبخند پيروزى بر لب داشت گفت:

خانمها، اينست آن جوانيكه مرا بخاطر دلدادگيش بباد انتقاد و سرزنش ‍ گرفته بوديد. اينك خودتان در متن ماجرا قرار گرفتيد. شما يكبار، آرى تنها يكبار او را ديديدو اينگونه درمانده و بى طاقت شديد. دستهاى خود را بريديد و خون خود را آلود كرديد. من سالها است با او بوده ام. شب و روز، گاه و بيگاه او را زير نظر داشته ام. عشق او در اعماق وجودم ريشه دوانيده و خواب و آسايش را از من ربوده است. تاكنون تمام تلاشهاى من براى وصال او بى نتيجه و او همانند فرشته اى معصوم، به من بى اعتنا و به كار خود مشغول بوده است.

اما ديگر تاب و توان من تمام شده و از اين پس اگر بخواهيد به خواسته هاى من بى اعتنائى كند، قطعا او را به زندان خواهم انداخت و عزت او را به خوارى و ذلت مبدل خواهم ساخت.

تا آنروز يوسف يك مزاحم بيشتر نداشت و او همسر عزيز بود، ولى با برگزارى آن مجلس، بانوان اشراف مصر، هر كدام زليخائى شده بودند كه آرزوى وصل يوسف را در سر مى پراندند.

فضاى خانه عزيز، با آنهمه زيبائى و صفا، براى يوسف پاكدل و پاكدامن، فضائى تنگ و رنج آور شد. تا جائيكه دست بدرگاه خدا برداشت و عرضه داشت:

پروردگارا، زندان با تمام محروميتهايش، با همه سختى هايش و با همه دردها و رنجهايش را من از اين وضع بهتر دوست دارم.

پروردگار را، اين زنان عياش و لذت طلب، بر سر راه من دامها گسترده اند و هر روز حيله شيطانى تازه اى بكار ميبرند تا مرا آلوده كنند.

پروردگارا، در اين شرائط طاقت فرسا و خطرناك، تنها عنايت و حمايت تو ميتواند نجات بخش من باشد و اگر تو شر آنانرا از من دور نكنى و مرا زير چتر حمايت خود قرار ندهى، گرفتار خواهم شد و در صف جاهلان قرار خواهم گرفت.

دعاى يوسف كه از اعماق جانش سرچشمه ميگرفت، مورد اجابت واقع شد و خداوند متعال او را از همه خطرات نجات بخشيد.

## يوسف در زندان

ثم بدا لهم من بعد ما راوالايات ليسجننه حتى حين.

(سوره يوسف: 36)

با آنكه پاكى و بيگناهى يوسف، بر عزيز مصر و ديگر دست اندركاران به اثبات رسيده بود، تصميم گرفتند او را بر زندان بياندازند و براى مدتى، او را در محروميت و رنج نگهدارند.

يوسف كه از آن آزمايش بزرگ الهى سر بلند بيرون آمده بود، با آغوش باز زندان را پذيرا شد و آن محيط و شرائط دشوار آنرا براى بندگى خداوند مناسب تر يافت.

درست همانروز كه يوسف را تحويل زندان دادند، دو جوان ديگر، از كاركنان دربار را با او زندانى كردند.

آن دو جوان از نزديكان شاه، يكى مسئول آشپزخانه و ديگرى شرابدار او بودند كه متهم به سوء قصد نسبت بجان شاه شدند و تا تعيين تكليف و رسيدگى به پرونده، بزندان افتادند.

يكروز صبح آن دو جوان نزد يوسف آمدند و گفتند: اى يوسف، ما هر كدام خوابى ديده ايم، تو كه چهره نورانى و رفتار انسانيت، نشان ميدهد از بندگان نيكوكار و شايسته خدا هستى، تعبير خواب مرا براى ما بگو.

اولى گفت: من در خواب ديدم، مشغول فشردن انگور و تهيه شراب هستم.

دومى گفت:من در خواب ديدم، مقدارى نان روى سرم گذاشته و آنرا بسوى مقصدى ميبرم و پرندگان از آن نانها ميخورند. تعبير خواب ما چيست؟

يوسف كه از هر فرصتى براى راهنمائى مردم استفاده ميكرد، وقتى علاقه آنها را بدانستن تعبير خوابشان ديد، فرصت را غنيمت شمرد و گفت:

من قول ميدهم كه خوابهاى شما را بر اساس دانشى كه در دسترس بشر نيست و پروردگار من آنرا بمن عطا كرده، قبل از آنكه جيره غذائى روزانه شما را بياورند، براى شما بگويم. علم تعبير خواب را خداوند بى جهت بمن نداده است. من راه و روش كسانيكه بخدا ايمان ندارند و بجهان آخرت معتقد نيستند را رها كرده ام. من پيروى از سيره پدرانم: ابراهيم، اسحاق و يعقوب را بر گزيده ام و اصولا ما اجازه نداريم كه براى خداوند شريكى قائل شويم و اين نيز از الطاف خداوند بر مااست، كه از شرك و انحراف نجاتمان داده و به سر چشمه يگانه پرستى و توحيد خالص راهنمائى فروده است ولى بيشتر مردم از اين نعمت بزرگ، قدردانى و سپاسگذارى نميكنند.

رفقا، شما خودتان عقل و درك داريد، كمى بيانديشيد، آيا اين بتهاى پراكنده و موجودات بى خاصيت براى پرستش شايسته ترند، يا خداوند يگانه قهار؟!

اين بتهائى كه شما مى پرستيد، تنها نام خدا بودن را كه شما و پدرانتان برآنها نهاده ايد، با خود دارند. هيچ دليل و برهانى بر حقانيت اين راه، از جانب خداوند نرسيده و هيچكس حق ندارد، جز فرمان خداوند، فرمان ديگرى را گردن نهد و او فرمان داده كه جز او كسى را نپرستيد. راه درست و دين حق اين است ولى بيشتر مردم علم و آگاهى ندارند.

يوسف پس از بيان اين جملات هدايتگر، به تعبير خواب آن دو جوان پرداخت و گفت: تعبير خواب نفر اول كه در خواب ديده شراب ميسازد اينستكه از اتهام وارده تبرئه ميشود و به كارقبلى خود كه شربدارى شاه است، باز ميگردد.

تعبير خواب دومى اينست كه در دادگاه محكوم بمرگ ميشود و او را به دار ميكشند و پرندگان از مغز سر او خواهند خورد و آنچه گفتم امرى است قطعى و اجتناب ناپذير.

آنگاه رو جوان اولى كه بنا بود نجات يابد و به دربار باز گردد كرد و گفت: سرگذشت من و توطئه اى كه انجام گرفته و مرا بى گناه به زندان انداخته، براى شاه بگو تا دستور آزادى مرا صادر كند.

خوابها همانگونه تعبير شد. از آن دو جوان يكى اعدام و ديگرى آزاد شد و به دربار بازگشت ولى شيطان، يوسف را از ياد او برد و در نتيجه سالها در زندان گرفتار ماند.

## آزادى و نجات:

وقال الملك انى ارى سبع بقرات سمان يا كلهن سبع عجاف (سوره يوسف: 44)

تعداد زيادى خوابگزار در دربار فرعون حضور داشتند كه هر خواب كوچك. بزرگ شاه را باصطلاح تعبير و تفسير مى كردند و طبق افكار خود مطالبى بهم ميبافتند و معمولا هم شاه قانع ميشد.

يكى از شبها شاه خوابى ديد نگران كننده و متفاوت با خوابهاى معمولى، بدينجهت خيلى پريشان، دستور احضار خوابگزاران و معبران را صادر كرد. لحظه اى نگذشت همه حاضر و آماده شنيده خواب شاه شدند.

شاه گفت: هفت گاو فربه و چاق را ديدم كه مورد حمله هفت گاو قرار گرفتند و گاوهاى لاغر آنها را خوردند و همچنين هفت خوشه سبز را ديدم كه هفت خوشه خشگيده بر آنها پيچيدند و آنها را از بين بردند. اگر واقعا از علم تعبير خواب آگاهيد، اين خواب را تعبير كنيد.

خوابگزاران بفكر فرو رفتند. آنگاه بيكديگر نگريستند و چون هيچكدام تعبير مناسبى براى آن خواب نيافتند، گفتند،:اين خواب از خوابهاى آشفته و پريشان است و ما از تعبير اين گونه خوابها اطلاعى نداريم.

نگرانى شاه بيشتر شد. سكوتى بر مجلس حاكم گرديد و در همان سكوت سنگين و آزار دهنده، ساقى فراموشكار. بياد يوسف و تعبير خواب عجيب او افتاد و بى اختيار فرياد زد: بمن اجازه دهيد بزندان بروم و از يك زندانى بيگناه كه در تعبير خواب بى نظير است، تعبير خواب شاه را جويا شوم.

اجازه داده شد و ساقى بملاقات يوسف شتافت. پس از گفتگوهاى مقدماتى، ساقى خواب شاه را براى يوسف نقل كرد و تعبير آن را جويا شد.

يوسف بزرگوار، آن انسان شريف و وارسته، آن تربيت يافته مكتب وحى و الهام، بدون اينكه از او گله اى كند و از بى وفائى و فراموش كارى او سخنى بگويد يا پيش شرطى براى تعبير خواب قرار دهد، تعبير خواب شاه را بيان كرد و هم آينده كشور را پيش بينى نمود و هم خطراتيكه بر سر راه آنها و كشورشان وجود دارد تشريح كرد و راه مقابله با آنرا را نيز بشكلى علمى و حكيمانه بيان نمود.

يوسف گفت: رؤ ياى شاه باين معنى است كه هفت سال مملكت در شرايط مناسبى قرار خواهد داشت. باران بحد كافى و بموقع خواهد باريد و كشاورزى رونق خواهد يافت. در پى آن، هفت سال سختى و خشكسالى خواهد بود كه هيچ محصولى بدست نخواهد آمد. مسئولان كشور بايد در هفت سال اول، با تمام توان، تلاش كنند. كشاورزى را توسعه دهند و هر چه بتوانند محصول بيشترى بدست آورند. آنها بايد فراموش نكنند كه در هفت سال اول براى هفت سال دوم، ذخيره غذائى تهيه و نگهدارى كنند. براى نگهدارى گندمها براى نگهدارى آنها را در خوشه نگهدارى كنند و تنها بمقدار مصرف سارانه، خوشه را بكوبند و بقيه را در انبارها ذخيره نمايند. پس از پايان هفت سال دوم، ديگر باره كشور وضع عادى بخود خواهد گرفت و زندگى مردم رونق و خوشى خود را باز خواهد يافت و رفاه و آسايش فراون براى ملت فراهم خواهد گرديد.

ساقى شتابان به درگاه باز گشت و آنچه از زبان يوسف شنيده بود، باز گفت.

شاه تعبير را منطبق با خصوصيات رؤ ياى خود يافت و چهره غمگين و افسرده او از هم باز شد و فرياد زد: يوسف را فورا نزد من بياوريد.

مأموران براى انتقال يوسف از زندان به دربار، وارد زندان شدند و از او خواستند نزد شاه بيايد.

يوسف گفت: تا دليل زندانى شدن من روشن نشود و بى گناهيم بر همگان آشكار نگردد، قدم از زندان بيرون نميگذارم. شما نزد شاه برويد و بگوئيد: زنان اشراف مصر را احضار و از آنها بازجوئى كند كه چرا دستهاى خود را در مجلس همسر عزيز بريدند. من در پيشگاه پروردگار خود، به دليل پاكى و پاكدامنى، روسفيدم و و او از مكر زنان آگاه است.

فرستادگان شاه به دربار بازگشتند و او را كه بى صبرانه در انتظار يوسف بود، از پيام او آگاه ساختند.

زنان مصر كه بعداز سالها باور نميكردند، پرده از رازشان برادشته شود و مكرشان آشكار گردد، چاره اى جز اعتراف به حقيقت نداشتند و همگى به به پاكى و عصمت يوسف گواهى دادند.

زليخا كه خود منشاء همه مسائل و مشكلات بود نيز لب به سخن گشود و گفت: اينك حقيقت از پرده افتاده و حق آشكار گشته است. من اعتراف ميكنم كه يوسف راست ميگويد. من بودم كه او را بسوى خود فرا خواندم و اين اعتراف صريح را بدانجهت انجام ميدهم تا يوسف بداند: در غياب او به او خيانت نكردم و او را به هيچ وجه متهم نساختم و اينك بر من مسلم شده كه خداوند نقشه خائنان را بجائى نميرساند.

من هرگز خود را بيگناه نميدانم. زيرا نفس اماره ايكه در نهاد من و هر انسانى است، همواره به بديها دعوت ميكند و هر كس ممكن است در دام هواى نفس گرفتار شود، مگر آنكه مورد عنايت خداوند قرار گيرد و مصونيت يابد ولى ميدانم كه خداوند، نسبت به بندگانش بخشنده و مهربان است.

بدين ترتيب پرونده راكدى كه سالها در بايگانى مغزها بدست فراموشى سپرده شده بود، مورد رسيدگى عالى ترين مقام رسمى كشور قرار گرفت و اعترافات صريح متهمان، تمام پرده ها را كنار زد و پاكى و بى گناهى يوسف را بر همگان روشن ساخت.

شاه كه از آن تعبير خواب و راهنمائى هاى حكيمانه و سخنان بانوان مصر درباره يوسف، دانسته بود كه يوسف يك انسان معمولى نيست، او انسانى است بزرگ، شريف، پاكدامن و حكيمى است عاليمقام كه در اثر يك توطئه ناجوانمردانه، سالها مظلومانه در سياهچال زندان گرفتار شده است، بى صبرانه دستور داد: يوسف را نزد من بياوريد تا او را از خاصان دربار خود قرار دهم.

يوسف با سربلندى و روسفيدى، قدم از زندان بيرون گذاشت و به ملاقات شاه رفت. شاه از ديدار او ابراز مسرت كرد و ساعتى با او به گفتگو پرداخت. از لابلاى مذاكرات، بيش از پيش به شخصيت عالى و ارجمند يوسف پى برد و گفت: تو امروز در نزد ما مكانتى ارجمند دارى و تو مورد اعتماد كامل ما هستى.

احتمالا شاه براى استفاده از وجود يوسف دراداره امور كشور، پيشنهاد قبول پستى را باو داد. يوسف گفت: خزائن سرزمين مصر را به من واگذار كن كه من در حفظ آن توانا و براى بهبود كارهاى مربوط به آن، از علم آگاهى كامل برخوردارم.

قلم قضاء يكى ديگر از نمونه هاى قدرت الهى را به نمايش گذاشت و يك زندانى فراموش را به اوج قدرت و اقتدار رسانيد.

يوسف كه از نابسانى ها، تبعيض ها و ديگر مصائب جامعه آگاه بود و ميديد كه يك قشر مرفه، امور كشور را قبضه كرده و توده مردم در فقر و محروميت بسر ميبرند، كمر بخدمت جامعه بست و با توجه به آينده اى كه خود در تعبير خواب شاه، پيش بينى كرده بود، براى روياروئى با حوادث آينده آماده شد.

كشاورزان را تشويق و كشاورزى را هر چه بيشتر توسعه داد. انبارهائى براى ذخيره غلات تدارك ديد. توليد را به حداكثر و مصرف را به حداقل رسانيد. در هفت سال اول مقادير فراوانى غله، بصورت خوشه هاى نكوبيده در انبارها ذخيره كرد.

هفت سال دوم، سالهاى خشكى و سختى فرا رسيد. جيره بندى انجام شد و تمام خانواده ها سهيمه اى عادلانه و كافى تعيين و از اسراف و تبذير بشدت جلوگيرى شد.

در حالى كه مردم مصر، بدليل داشتن رهبرى باكفايت و درايت، در رفاه زندگى مى كردند، ديگر مناطق و كشورهاى اطراف، با سختى و قحطى روبرو بودند.

## برادران يوسف در مصر

و جاءاخوة يوسف و فدخلوا عليه فعرفهم و هم له منكرون

(سوره يوسف: 60)

وجود غله فراوان در مصر، ساكنان مناطق ديگر را روانه آن ديار كرد.

يوسف نيز با كمال بزرگوارى همه را مورد عنايت خود قرار ميداد و آذوقه در اختيارشان ميگذاشت.

فلسطين نيز از قحطى در امان نماند و فرزندان يعقوب بجز بنيامين با اشاره پدر، براى تهيه آذوقه رهسپار مصر شدند. كارگزاران يوسف به وى اطلاع دادند كه ده نفر از فلسطين آمدند و درخواست خريد آذوقه دارند. يوسف آنانرا به حضور پذيرفت. آرى، برادرانش بودند. همه را شناخت ولى بدليل گذشتن دهها سال و تغيير چهره يوسف و عظمت مقام او، برادران او را نشناختند.

يوسف بدون اينكه خود را معرفى كند از آنها خواست تا شرح حال خود را بيان كنند. گفتند: ما فرزندان يعقوب، پيامبر خدا و نواده حضرت ابراهيم خليل هستيم. پدرى سالخورده و از پا افتاده داريم كه غمى جانكاه در دل و جانش سايه افكنده و ديده حهان بينش را تاريك كرده است.

يوسف علت غم يعقوب را جويا شد. گفتند: ما دوازده برادر بوديم. روزى براى گردش و تفريح به صحرا رفتيم و از برادر كوچك خود كه يوسف نام داشت و مورد علاقه شديد پدرمان بود غافل شديم. گرگى درنده به او حمله كرد و او را دريد و پدر در غم از دست دادن او، چشمان خود را از دست داد.

يوسف گفت: شما گفتيد دوازده برادر بوديد. يكى از شما را گرگ خورده ولى اكنون مى بينم كه اكنون ده نفر بيش نيستيد. پس يازدهمى شما چه شده؟ گفتند: او با يوسف از يك مادر بودند و ما از مادران ديگر.

پدرمان، بعداز يوسف به او دل بسته و در اين سفر او را نزد خود نگه داشته است.

يوسف دستور داد غله كافى در اختيار آنها گذاشتند ولى تاءكيد كرد كه در سفر بعدى آن برادرتان را با خود بياوريد، تا هم صدق گفتار شما معلوم شود و هم سهميه بيشترى از غله دريافت كنيد و اين راهم بدانيد كه اگر او را نياوريد سهميه اى از غله بشما داده نخواهد شد و ديگر نزد من نيائيد.

گفتند: بعيد ميدانيم پدرمان با فرستادن او موافقت كند ولى ما كوشش ‍ ميكنيم كه او را راضى كنيم كه برادر كوچكمان بينامين را در سفر آينده با خود بياوريم.

بارهاى غله بر شتران فرزندان يعقوب قرار گرفت و بدستور يوسف، بهائى كه براى خريد غله پرداخته بودند، مخفيانه در داخل بارهايشان قرار داده شد تا هم اعتمادشان جلب شود و هم براى تهيه پول معطل نمانند و هر چه زودتر بمصر بازگردند.

برادران، با خوشحالى تمام به وطن بازگشتند و به ديدار پدر شتافتند. پدر از ديدارشان مسرور و از آوردن غله و تاءمين آذوقه خانواده اش خوشحال شد ولى بلافاصله خبر نگران كننده اى را باو رساندند كه:

پدر جان! عزيز مصر ما را از دريافت آذوقه در آينده محروم ساخت و تحويل غله را مشروط به حضور بنيامين در جمع ما قرار داد. اجازه بده برادر كوچكمان بنيامين نيز با ما بيايد و ما هم در حفظ و نگهدارى او كوشش ‍ خواهيم كرد.

يعقوب گفت: ميگوئيد همانگونه كه در مورد برادرش يوسف بشما اعتماد كردم و او را بشما سپردم، در اين مورد هم بشما اعتماد كنم؟! چه اعتمادى؟ شما نميتوانيد حافظ كسى باشيد ولى خداوند حافظ و ارحم الرحمين است.

وقتى بارها را گشودند، و در ميان آنها، بهاى پرداختى خود را كه به آنها برگردانده شده بود، يافتند با خوشحالى فرياد زدند:

پدر، ما به كمال مطلوب خود رسيده ايم. عزيز مصر نه تنها به ما آذوقه داده كه بهاى پرداختى ما را هم محرمانه، بطوريكه ما خجالت زده نشويم، بما مسترد داشته است، اين هم شاهد ديگرى بر صدق گفتار ما است.

بيا و با مسافرت فرزندت بينامين موافقت كن. سفرى ديگر به مصر برويم. آذوقه مورداحتياج خانواده مانرا بدست آوريم و يك سهم اضافى هم بنام او دريافت كنيم و ما قول ميدهيم در حفظ و حراست او نهايت دقت را بكار بنديم.

يعقوب گفت: هرگز، هرگز او را با شما نميفرستم مگر اينكه يك وثيقه مطمئن و تعهد شرعى بمن بسپاريد كه او را با خودتان برگردانيد، مگر اينكه يك حادثه اجتناب ناپذير پيش آيد و از شما در برابر آن، كارى ساخته نباشد.

برادران آنچه پدر ميخواست انجام داد و وثيقه مورد نظر او را در اختيارش ‍ گذاشتند. يعقوب هنگام عهد و پيمان فرزندان، خدا را وكيل و شاهد و ناظر آن تعهد نامه قرار داد و سپس موافقت خود را با سفر بنيامين اعلام كرد.

فرزندان يعقوب، سفر خود را در حالى آغاز كردند كه برادر كوچكشان بنيامين هم در بين آنها بود. بنيامين رابطه گرمى با برادران نداشت و آنانرا در مورد گمشدن برادر عزيزش يوسف گناهكار ميداست. برادران نيز نظر خوشى با او نداشتند، زيرا او هم مانند يوسف، مورد علاقه خاص پدر بود و در حقيقت جاى خالى يوسف را او پر كرده و آنانرا از رسيدن بهدفى كه از گمشدن يوسف داشند محروم ساخت.

هنگام حركت بسوى مصر، پدر آنها را بدرقه كرد و سفارشات مورد نظرش را در هر مسئله اى بگوش آنها خواند و توصيه كرد كه در هنگام داخل شدن بمصر، همگى از يك دروازه و همزمان وارد نشويد، بلكه بصورت پراكنده از دروازه هاى مختلف قدم بشهر بگذاريد.

اگر يازده برادر، همه نيرومند و توانا، همه جوان و شاداب، آنهم از كشورى بيگانه يكباره وارد شهر شوند، توجه مردم و مأموران دولتى را بسوى خود جلب ميكنند و سوءظن آنها برانگيخته ميشود كه مبادا اينان جاسوسان، خرابكاران يا راهزنانى باشند كه بعنوان خريد گندم براى مقاصد شومى وارد شده باشند و در نتيجه براى آنها مشكلى پيش آورند.

از طرف ديگر اگر چه آنها يوسف نيستند ولى برادران يوسفند، از برازندگى و زيبائى خانواگى بهره مندند و ممكن است مورد چشم و نظر حسودان واقع شوند و آسيبى ببينند.

فاصله طولانى فلسطين و مصر بپايان رسيد و همانگونه كه پدر توصيه كرده بود، از دروازه هاى مختلف قدم بشهر گذاشتند و بحضور عزيز مصر، يوسف كه بى صبرانه در انتظار بازگشت آنان بود، باز يافتند.

يوسف دستور پذيرائى آنها را صادر كرد. لحظه اى بعد سينى هاى غذا را بمجلس آوردند و برادران هر كدام با برادر مادرى خود در كنار يك سينى نشستند.

بنيامين تنها ماند. يوسف پرسيد: تو چرا با برادرانت همغذا نميشوى؟ اشك در چشمان بنيامين حلقه زد و گفت: من يك برادر از مادر خود داشتم و سخت به او دلبسته بودم، اينها او را بصحرا بردند و شب هنگام كه برگشتند گفتند: گرگ او را خورده و سالها است كه در فراق او افسرده و عزادارم.

يوسف گفت: اينك من هم تنها هستم. بيا من و تو با هم همغذا ميشويم كه تنها نباشى. مراسم صرف غذا با اين ترتيب پايان يافت.

شب هنگام براى استراحت، به هر كدام از برادران، با برادر مادريش در اطاق جداگانه اى جاى داد و باز هم بنيامين تنها ماند و يوسف او را به اطاق مخصوص خود برد.

اينجا بود كه يوسف پرده از ماجرا برگرفت و گفت: من برادر تو يوسفم. غمها را فراموش كن و لباس عزا و ماتم از تن در آور و از رفتار ناشايسته برادران اندوهگين مباش.

شبى بسيار دلپذير و لذت بخش بود. دو برادر كه سالها در آرزوى ديدار يكديگر بودند، كنار هم قرار داشتند. از هر درى سخن گفتند و از هر چه دوست داشتند گفتگو كردند.

يوسف گفت: فردا برادرانت بسوى وطن برميگردند. ميل دارى تو نزد من بمانى؟ گفت: من بسيار مايلم ولى برادران بدون من نميروند، زيرا به پدر تعهد داده اند كه بدون من برنگردند. گفت: آسوده خاطر باش. من ترتيب كار را خواهم داد.

براى يوسف آسان، بلكه علاقه مند بود هر چه زودتر خود را معرفى كند و پدر را از غم و اندوه نجات دهد، ولى هنوز امتحانات الهى در مورد يعقوب و فرزندانش بپايان نرسيده و مراحلى ديگر از اين آزمايش سخت باقيمانده است تا مراتب صبر، استقامت، رضا و تسليم آنان آشكار گردد و هنوز يوسف كه جز بفرمان خداوند كارى انجام نميدهد، اجازه معرفى خود را نيافته است.

## نقشه يوسف براى نگهداشتن بنيامين

فلما جهزهم بجهازهم جعل السقاية فى رحل اخيه ثم اذن مؤ ذن ايتها العير انكم لسارقون

(سوره يوسف: 61)

روز بعد، فرزندان يعقوب، انبانهاى خود را از گندم پر كردند و بر روى شتران خود قرار دادند و يكى از مأموران، طبق اشاره يوسف، پيمانه زرين او را در بار گندم بنيامين قرار داد.

همه كارها انجام گرفت و برادران كه با هيچ مشكلى روبرو نشده بودند و كارها بر وفق مرادشان پبش رفته بود، با شادى و لبخند رهسپار وطن شدند.

هنوز از محل دور نشده بودند كه مأموران متوجه گمشدن پيمانه زرين گرانبهاى شاه شدند از ترس مجازات فرياد برآوردند: آى كاروانيان فلسطين، از جاى خود حركت نكنيد، شما دزديد!

باور كردنى نبود، مأموران چه ميگويند؟! به ما ميگويند؟! ما و دزدى؟! آرى درست شنيده بودند آنها در مرز اتهام قرار داشتند. با ناباورى و حيرت پرسيدند: چه چيز گم كرده ايد؟ مأموران گفتند: پيمانه زرين و گرانبهاى شاه گمشده و هر كس آن را پيدا كند يك بار شتر گندم، بعنوان جائزه دريافت خواهد كرد.

برادران كه در امانت و صداقت خود كوچكترين ترديدى نداشتند قسم ياد كردند كه ما براى فساد و دزدى باينجا نيامده ايم. ما از خاندان پيامبر خدا يعقوب و نواده ابراهيم خليل هستيم و هرگز گرد اينگونه كارهاى زشت و ناپسند نميگرديم.

مأموران گفتند: اگر دروغ بگوئيد و پيمانه شاه را يكى از شما دزديده باشد، كيفر او چه خواهد بود؟

برادران با لحنى قاطع كه حاكى از اعتماد آنها بخودشان بود گفتند: در كشور ما هر كس دزدى كند، غلام و برده مال باخته ميشود و اگر يكى از ما اين كار را مرتكب شده باشد، او را بعنوان برده صاحب مال نزد خودتان نگهداريد. طبق دستور، بارها را از شتر فرود آوردند و گندمها را از ميان انبانها بيرون ريختند. اول، بار ساير برادران و در آخر كار، بار بنيامين. وقتى بار تو را خالى كردند، همه خشگشان زد. پيمانه زرين را از ميان بار او بيرون آوردند و بالافاصله او را بازداشت كردند.

رنگ از چهره برادران پريد. كارى كه نه قابل انكار بود، نه قابل دفاع و سرها را بزير افكندند و سپس سر برداشتند و براى تبرئه خود و جدا كردن حساب بنيامين از خودشان گفتند:

دزدى بنيامين تعجب آور و بى سابقه نيست. برادرش يوسف هم پيش از اين دست بدزدى زده بود. آنها اشاره به ماجرائى كردند كه در زمان كودكى يوسف اتفاق افتاده بود:

وقتى راحيل مادر يوسف از دنيا رفت، يوسف كودك بود و احتياج بمادر داشت. عمه اش او را نزد خود برد و پرستارى او را بعهده گرفت. وقتى كمى بزرگتر شد، يعقوب تصميم گرفت او را از عمه اش بگيرد و بخانه خود آورد. عمه او كه سخت به او دل بسته بود، فراق يوسف برايش رنج آور و غير قابل تحمل مينمود. بدينجهت با توجه به قانون مجازات سارقين، وقتى يوسف را به پدرش تحويل ميداد، محرمانه پارچه اى گرانبها زير لباسها، به كمر يوسف بست و او را متهم بدزدى كرد و توانست با اين حيله او را نزد خود نگهدارد.

آرى، برادران بدليل عقده ديرينه اى كه نسبت به اين دو برادر داشتند، افسانه دوران كودكى يوسف را كه هيچگونه نقشى در آن نداشت، بعنوان سابقه سرقت مطرح كردند.

يوسف آنرا شنيد ولى بروى خود نياورد و زير لب گفت: شما خيلى بد سابقه تر و خيانتكارتر هستيد و خداوند به افسانه هائى كه بهم ميبافيد عالم تر و آگاه تر است.

اين ياوه سرائيها، مشكل برادران راحل نميكرد و ميبايد از راه ديگرى وارد شوند، شايد بتوانند بنيامين را از آن مخمصه نجات دهند.

بدين جهت خاضعانه با لحنى تاءثر آور گفتند: اى عزيز مصر، اگر چه بنيامين گناهكار است و مستحق كيفر، ولى پدرى سالخورده و فرتوت دارد. گرفتارى او براى پدرش غير قابل تحمل است. بيا و از راه لطف و مرحمت بر ما منت بگذار و يكى از ما را بجاى او به بردگى بگير و بخدمت خود بگمار و او را آزاد كن تا نزد پدر بر. د و دل افسرده او را شاد گرداند.

يوسف با قاطعيت پيشنهاد آنانرا رد كرد و گفت: معاذالله كه ما مرتكب چنين خلافى بشويم و جز كسى كه پيمانه خود را نزد او پيدا كرده ايم، شخص ‍ ديگرى را مجازات كنيم. اين غير ممكن است. زيرا اگر بى گناهى را به جاى او مجازات كنيم، جزء ستمكاران خواهيم بود.

وقتى برادران از نجات بنيامين نااميد شدند براى مشورت و تبادل نظر به گوشه خلوتى رفتند و به گفتگو پرداختند. برادر بزرگترشان گفت: برادرها، فراموش نكنيد كه پدرتان عهد و پيمان موثقى از شما گرفته و خدا را در آن عهد و پيمان شاهد و وكيل قرار داده است. اين را هم فراموش نكنيد كه شما نسبت به يوسف، رفتار بدى داشته ايد. با توجه به اين دو امر، من از اين شهر قدم بيرون نميگذارم و همين جا ميمانم تا پدر اجازه بازگشت مرا بدهد يا از طريق وحى و الهام، خداوند بيگناهى مرا به پدر اعلام دارد.

شما نزد پدر بازگرديد و بگوئيد: پسرت دزدى كرده و ما خود شاهد و ناظر بوديم. اگر سخن ما را باور ندارى، از كاروانيانى كه با ما بودند بپرس يا خود بيا از مردم مصر كه از نزديك ماجرا ديدند تحقيق كن ولى مطمئن باش كه ما راست ميگوئيم.

پيشنهاد برادر بزرگ، مورد تاءئيد سايرين قرار گرفت. او در مصر ماند و ديگر برادران نزد پدر بازگشتند و مطلب را به اطلاع او رساندند.

يعقوب آه دردناكى كشيد و همان سخنى را كه در روز گمشدن يوسف گفته بود تكرار كرد و اضافه نمود كه باز هم به صبر و شكيبائى ادامه خواهم داد و اميدوارم خداوند همه فرزندان مرا بمن باز گرداند. آنگاه روى از فرزندان برتافت و بياد يوسف آهى كشيد.

پسران كه آه و ناله پدر، آتش در خرمن وجودشان افكنده بود گفتند: پدر جان، تو آنقدر از يوسف ياد ميكنى كه آخر الامر خودت را بيمار و ناتوان يا نابود خواهى كرد.

يعقوب گفت: روى سخن من با شما نيست. من غم و اندوهم را با خداى بزرگ ميگويم و از لطف و عنايت او و قدرت و توانائى او چيزهائى ميدانم كه شما از آن بى خبريد. من هرگز اميد خود را از دست نداده ام و هر لحظه در انتظار گشايش و فرج از پيشگاه تو هستم.

پسران من، شما هم از رحمت خدا نااميد نباشيد. دست روى دست نگذاريد. برخيزيد و بار سفر ببنديد و در جستجوى يوسف و برادرش، تلاش خود را دو چندان كنيد. آنگاه نامه اى براى عزيز مصر نوشت و شرح حال خود و فرزندش يوسف را در آن شرح داد و از او خواست كه بنيامين را مورد عفو قرار دهد و باو باز گرداند.

برادران نامه پدر را گرفتند و با شتاب هر چه تمام تر بمصر بازگشتند و خود را به دربار رسانيدند. و نامه پدر را به يوسف تسليم نموده گفتند: اى عزيز مصر، شرايط سخت و طاقت فرسائى براى ما پيش آمده و ما و خانواده ما را در كام خود فرو برده است. ما با بضاعتى ناچيز به درگاه تو آمده ايم. هم درخواست آذوقه كافى داريم و هم تقاضاى عفو و بخشش برادرمان.

يوسف نامه پدر را گرفت. آنرا بوسيد و بر ديده نهاد و آنچنان عنان اختيار از كف داد كه سخت گريه كرد و قطرات اشگش بر دامانش فرو ريخت.

عكس العمل عزيز مصر، در مقابل نامه يعقوب، برادران را حيرت زده كرد. آنها دليل اينهمه تاءثر و گريه عزيز را نميدانستند. خيره خيره به يكديگر نگاه مى كردند و در انتظارعاقبت كار و تصميم عزيز درباره بنيامين بودند.

مراحل امتحان يعقوب و فرزندانش بپايان آمد و زمان آن رسيده بود كه يوسف پرده از چهره بر دارد و به اين ماجراى غم انگيز پايان دهد. بدينجهت با طرح يك سؤ ال، برادران را يكقدم بشناخت خود نزديكتر ساخت. او گفت: ميدانيد در دورانهاى گذشته، آنگاه كه جوان بوديد، علم و تجربه نداشتيد، با يوسف و برادرش چه كرديد؟!

برادران بفكر فرو رفتند كه عزيز مصر از كجا ماجراى يوسف را ميداند؟!

چه كسى اين خبر را براى او گفته است؟! حتى بنيامين هم اطلاع نداشته كه براى عزيز بازگو كند.

در چهره يوسف دقيق شدند. لب و دندان او و خطوط صورت او چقدر شبيه يوسف است. فرياد زدند: آيا تو يوسفى؟!

گفت: آرى من يوسفم و اين بنيامين برادر من است كه خداوند بر ما منت گذاشت و در پى سختى ها و تلخى ها، عزت و عظمت عنايت فرمود و اين سرنوشت مخصوص من و برادرم نيست. هر كدام از بندگان خدا، تقوا پيشه كنند و خويشتندارى و شكيبائى از خود نشان دهند، خداوند بآنها پاداش ‍ بزرگ ميدهد و او اجر نيكوكاران را ضايع نمى گرداند.

عرق شرم و خجالت بر صورت برادران جارى شد و از سوى ديگر ترس از مجازات و انتقام، قلبشان را فرا گرفت. لب به عذر خواهى گشودند و گفتند:

خداوند ترا بر ما برترى داد و سرورى بخشيد و ما اعتراف ميكنيم كه راه خطا رفتيم و دچار اشتباهات بزرگى شديم.

يوسف از بزرگوارى كه شيوه بندگان صالح خداست، نگذاشت كه برادرانش ‍ در آن حال ترس و ترديد، رنج ببرند و خيلى سريع و صريح، نظر و تصميم خود را اعلام كرد و گفت:

هيچ باكى نيست و كسى امروز، براى گذشته، شما را سرزنش و ملامت نميكند. گذشه ها گذشته و من آنرا بدست فراموشى ميسپارم. نه تنها من از تقصير شما گذشتم كه خدا نيز لغزشهاى شما را مى بخشد كه او از همه، بخشنده تر و مهربان تر است. برادران خود را بدست و پاى يوسف انداختند و اشگ شوق و شادى از ديدگان همه فرو ريخت. چگونه شكر خداوند را در برابر اين همه لطف و مرحمت بجا آورند و با چه زبانى سپاسگذار نعمتهاى او باشند؟!

يوسف گفت: برادران: شايسته نيست ما در اينجا شاد و خرم دور هم باشيم و پدر سالخورده ورنجديده ما در غم و اندوه بسر برد و چشم براه باشد.

اينك پراهن مرا بگيريد و نزد پدر رويد و آنرا بر ديدگانش فرو اندازيد، تا بينائى خود را باز يابد و همراه او و ساير اعضاء خانواده نزد من باز گرديد. يهودا از ميان برادران بر خواست و پيراهن را گرفت و گفت: من بودم كه پيراهن خون آلود يوسف را در آن روز شوم، نزد پدر بردم و او را افسرده و غمگين ساختم و اينك حق من است كه براى جبران آن عمل دردآور، پيراهن را نزد او ببرم و او را از غم و رنج برهانم.

اين را بگفت و با كاروانى كه عازم فلسطين بود، رهسپار وطن شد.

## ديدار

و لما فصلت الغير قال ابوهم انى اجد ريح يوسف...

(سوره يوسف: 95)

در همان لحظه كه كاروان از دروازه مصر خارج ميشد، يعقوب رو به اطرافيان خود كرد و گفت: اگر حمل بر بى خردى من نكنيد، من بوى يوسف را استشمام ميكنم.

گفتند: نه يوسفى در كار است و نه بوى او، اين همان خيال بافيهاى بى اساسى است كه دهها سال با آن دست و پنجه نرم ميكنى و بدان گرفتار گشته اى!

با گذشت چند روز، كاروان وارد كنعان شد و يهودا مژده سلامتى يوسف را براى پدر آورد و پيراهن را بصورت پدر افكند. ديدگان يعقوب ديگرباره بينائى خود را باز يافت و به درگاه خداوند به سپاسگزارى پرداخت و به اطرافيان گفت: بارها به شما گفته بودم كه من از الطاف و عنايات خداوند چيزهائى ميدانم كه عقل شما از فهم و درك آن عاجز است.

فرزندان يعقوب از او خواستند كه در پيشگاه خداوند واسطه شود و از او بخواهد كه آنانرا مورد عفو قرار دهد و از لغزشها و گناهانشان بگذرد. يعقوب قول مساعد داد و گفت: از آنجا كه خداوند آمرزنده و نسبت به بندگانش مهربان است، در موقع مناسب آمرزش شما را از پيشگاه او تقاضا خواهم كرد.

خبر پيدا شدن يوسف و عزت و اقتدار او در مصر، بسرعت برق در شهر پيچيد. خاندان يعقوب كه جا داشت، همه كسانيكه بستگى و آشنائى با آنها داشتند، بلكه از اين مژده بزرگ مسرور شدند.

دهها سال بود كه اين خانواده شريف عزادار و غمگين بودند و اينك لباس ‍ ماتم از تن درآورده و لباس شادى پوشيده اند. همه خاندان يعقوب مشتاقانه آرزوى ديدار يوسف را داشتند و از همه بيشتر خود يعقوب و بدين جهت، با شتاب فراوان بار سفر بستند و عازم سرزمين مصر شدند.

بيرون دروازه مصر، سراپرده اى مجلل، برپا شده و مقدمات استقبال از ميهمانان كنعانى فراهم گرديده بود. يوسف از پدر و برادران و خاندان بزرگ خود، با شكوه فراوان استقبال كرد و آنانرا در آغوش كشيد و بجبران سالهاى طولانى فراق آنانرا غرق بوسه ساخت و از آنان خواست به شهر وارد شوند و به اقامتگاه سلطنتى قدم بگذارند.

كاخ و تشكيلات و تخت سلطنتى يوسف، آنقدر مجلل بود كه همگى در برابر او بخاك افتادند و بدرگاه خداوند از آنهمه لطف و عنايت، سجده شكر گذارى بجاى آوردند.

يوسف روى به پدر نمود و گفت پدر جان ؛ مى بينى كه تعبير خوابى كه چندين سال قبل ديده بودم، تحقق يافته و خداوند آنرا بحقيقت مقرون ساخته است.

خداوند بمن بسى احسان فرمود كه مرا از زندان نجات بخشيد و اينك شما را از آن منطقه بيابانى و محروم باين سرزمين پر بركت و سرشار از نعمت آورد در حاليكه روزگارى دراز شيطان ميان من و برادرم افساد كرده بود و جدائى افكنده بود. آرى پروردگار من هر لطف و مرحمتى را بخواهد، ميتواند به بندگانش عطا كند و او بر همه چيز آگاه و كارهايش بر اساس ‍ حكمت است.

سپس رو بدرگاه خدا آورد و به سپاسگذارى از او پرداخت و گفت: پروردگارا، توئى كه فرمانروائى و بمن سلطنت بخشيدى و علم تعبير خواب كه منشاء و آثار و بركات بزرگى است بمن عطا كردى.

پروردگارا، توئى كه آسمانهاى رفيع را برافراشتى و زمين پهناور را آفريدى، خداوندا، بمن آن توفيق را عطا كن كه تسليم فرمان تو و مسلمان باشم و مرا در صف بندگان شايسته و صالح خود محشور فرما.

## نتايج اين داستان

لقد كان فى قصصهم عبرة لاولى الالباب.

(سوره يوسف: 110)

درسهاى آموزنده اى كه از داستان يوسف ميتوان آموخت فراوان است كه در اينجا خيلى فشرده به برخى از آنها اشاره ميكنيم:

1- پدرى سالخورده به يكى از فرزندانش، بيش از ديگر فرزندان عشق ميورزد. گرچه بدليل خردسال بودن و بى مادرى، مجوز محبت بيشتر، براى او فراهم است ولى اين تبعيض، حسد و كينه ديگر برادران را برمى انگيزد، تا تا آنجا كه نقشه نابودى او را طرح ريزى و بالاخره او را بچاه ميافكنند. اگر اين تبعيض، محرمانه و دور از چشم ديگر فرزندان انجام ميشد، شايد چنين وضعى پيش نمى آيد.

2- برادران يوسف، بجاى انجام كارهاى خوب محبت پدر را جلب كند، در صدد نابود كردن يوسف برآمدند و اقدام آنها نه تنها محبوبيتى برايشان ايجاد نكرد، كه هم خود را بد نام كردند و هم پدر را به غم فراق مبتلا ساختند.

3- نو جوانى كه مورد حسادت برادران قرار گرفته بود، به چاه افكنده شد و سپس بعنوان برده بفروش رسيد. اما او بخاطر ايمان بخدا و توكل بر او و صبر و استقامت، از چاه نجات يافت و بخانه عزيز مصر كانون آسايش و رفاه راه يافت.

4- يوسف در بحبوحه جوانى، مورد عشق همسر عزيز و ديگر زنان اشراف مصر قرار گرفت. بر سر راه او دامها گستردند و شرايط گناه را براى او فراهم ساختند. اما او با نيروى ايمان، حتى نيم نگاهى بسوى آنها نكرد و به جرم پاكى و تقوا، بزندانش انداختند ولى خداوند، همان زندان را نردبان ترقى او قرار داد و از آنجا به فرمانروائى مصر رسيد.

5- وقتى در زندان، رؤ ياى شاه را تعبير كرد و اجازه آزاديش صادر شد، قدم از زندان بيرون نگذاشت تا به پرونده او رسيدگى و بيگناهيش به اثبات برسد. زيرا او به شرف و شخصيت خود اهميت ميداد و نمى خواست بعنوان يك متهم، مورد عفو قرار گيرد.

6- جوانى كه از زندان نجات يافته بود و به قدرت رسيده بود، تمام نيرويش ‍ را براى نجات ملك و ملت بكار بست و كوچكترين توجهى به لذات و خوشگذرانى هاى شخصى خود نكرد.

7 - او، نجات و موفقيت خود را تنها از خدا مى دانست و براى خودش ‍ كوچكترين نقشى قائل نبود و در حال عزت و قدرت نيز، دست نيازش ‍ بدرگاه خداوند بود و بس.

8 - با اينكه برادرانش، ظالمانه ترين كارها را نسبت به او انجام داده بودند، وقتى بقدرت رسيد و توانايى انتقام را پيدا كرد آنها را مورد عفو قرار داد و حتى آنها را توبيخ و سرزنش هم نكرد.

يكى از نويسندگان مصرى مى گويد: داستان يوسف براى كسى كه بخواهد اخلاق فاضله را بياموزد، بهترين درس است.

اين داستان، استقامت و پايدارى در راه حق و اثر انكارناپذير آنرا شرح ميدهد و از نظر روانشناسى نتايج عميق و بزرگى دارد.

اگر يك دانشمند روان شناس، كتابى در علم اخلاق و روانشناسى بنويسد و تمام مطالب آنرا از سوره يوسف اقتباس كند، راه دورى نرفته است.

قبل از جمهورى شدن مصر، روزى وزير فرهنگ وقت، به بازديد يكى از دانشكده ها آمد. وزير مردى بود كه تحصيلات ابتدائى و متوسطه را در مصر بپايان رسانده و سپس به اروپا رفته بود و در حقيقت نمونه كامل يك اروپائى و يك غرب زده بود.

وقتى وزير به كلاس درس آمد، يكى از اساتيد براى دانشجويان درس اخلاق ميگفت. روش تدريس و بيان دلنشين استاد، مورد پسند وزير قرار گرفت و پس از پايان درس از او پرسيد: براى اين درس از چه كتابى استفاده ميكنيد؟ استاد گفت: از قرآن. وزير وزير قيافه اى در كشيد و با لحنى بى ادبانه گفت: قرآن چيست برادر جان! آيا از عشقبازى زليخا درس اخلاق مياموزى يا از روش زنان مصر؟!

استاد گفت: جناب وزير، همين سوره ايكه بنظر سركار خوب نيآمده، من ميتوانم اصول فضائل و اخلاق را از آن استخراج كنم.

جوانى را بشما نشان دهم كه در آغاز جوانى، به عفت و فضيلت و آراسته و با اينكه دامهاى خطرناك، بر سر راهش نهادند و مشكلاتى براى او ايجاد كردند، از روش پاكى خود رو بر نگردانيد و ارتباط خود را با خدا قطع نكرد. او در راه فضيلت سختيها كشيد و ناكاميها ديد. اگر حاضر مى شد به ميل زن هوسبازى رفتار كند، به زندان نمى افتاد و آن همه رنج نمى ديد. او در ميان طوفانها، دين خود را حفظ كرد و حفظ دين سرچشمه تمام فضايل است.

سخن استاد كه به اينجا رسيد، وزير لب به عذرخواهى گشود و گفت: استاد عزيز، از اشتباه من درگذر و سخن مرا ناديده بگير.

# ايوب

و ايوب اذ نادى ربه انى مسنى الضر و انت ارحم الراحمين

(سوره انبياء: 84)

ايوب از نواده هاى اسحاق بن ابراهيم و داماد افرائيم بن يوسف بن يعقوب بود.

خداوند متعال او را به پيامبرى و نبوت برانگيخت و از نعمتهاى بى پايان خود به او عنايت فرمود.

گوسفندان بسيار و مزارع آباد به او عطا كرد، و او را از نعمت فرزند و جاه و جلال بهره مند ساخت.

ايوب به شكرانه نعمتهاى الهى قيام كرد. همواره بر سفره اش يتيمان و مستمندان حاضر بودند. خويشاوندان و نزديكان خود را مورد تفقد قرار مى داد.

شيطان كه آن روزها اجازه ورود به آسمانها را داشت و هنوز ممنوع نشده بود. مشاهده كرد كه مقام ايوب به واسطه شكرگذارى نعمتهاى خداوند بالا رفته و فرشتگان او را به عظمت وبزرگى ياد مى كردند.

از آنجا كه شيطان همواره در تلاش است كه بنده سعادتمندى را بدبخت كند و مؤ منى را از راه خدا منحرف كند در صدد برآمد كه از مقام ايوب بكاهد و او را در حضيض و بدبختى ساقط كند.

لذا به پيشگاه خداوند معروض داشت، خداوندا، اين سپاسگزارى كه از ايوب مشاهده مى شود، بواسطه نعمتهاى فراوانى است كه با ارزانى داشته اى و اگر اين نعمتها را از او سلب كنى و او را در بلا و گرفتارى بيفكنى، قطعا شكرگزارى او تمام خواهد شد و ديگر شكرانه نعمتى از او نخواهى ديد. اينك مرا بر ثروت بيكران او مسلط كن تا صدق سخنم آشكار شود.

خداوند متعال كه بر اسرار و سرائر بندگان خود آگاه است و آشكار و پنهان آنانرا بخوبى مى داند، براى اينكه ثبات قدم ايوب و ايمان محكم او بر ديگران روشن شود، به شيطان فرمود: من ثروت و اموال و فرزندان ايوب را در اختيار تو گذاشتم و ترا بر آنها مسلط ساختم. شيطان بزمين آمد و اموال ايوب را نابود كرد و تمام فرزندان او را بهلاكت رساند.

ايوب چون خبر نابود شدن اموال و هلاكت فرزندان خود را شنيد، بر ميزان شكر و سپاسگزارى خود افزود و بيش از پيش حمد الهى را بجاى آورد. شيطان گفت: خدايا مرا بر مزراع پر درآمد و اغنام بى شمار ايوب مسلط كن تا بى صبرى او آشكار شود

خداوند مزارع و اغنام ايوب را در اختيار او گذاشت و همه به دست او نابود شدند، ولى اين خبرها كوچكترين اضطراب و ناراحتى در دل ايوب ايجاد نكرد و شكرگزاريش بيشتر شد.

شيطان كه خود را شكست خورده و بيچاره ديد، آخرين نيرنگ را بكار زد و از خدا خواست كه جسم ايوب را گرفتار مرض و بيمارى كند و نعمت تندرستى را از او بگيرد، تا ايوب در اثر ناتندرستى، بى صبرى كند و ناسپاسى نمايد.

ايوب مريض شد ولى اين بلا نيز مانند ساير بليات، ايوب را نلرزاند.

فقر و تهيدستى از يك طرف، از دست رفتن فرزندان از طرف ديگر، كسالت و ناتندرستى از يكسوى، ايوب را در فشار قرار داد. مردم دنيا پرست ظاهر بين كه از حقيقت ماجرا بى خبر بودند، اين بليات را دليل بر گنهكارى و دور افتادن از مقام قرب پروردگار دانستند و با ايوب قطع رابطه كردند.

ايوب ناچار از شهر خارج شد و در بيرون شهر در گوشه بيابان مسكن گزيد و يگانه كسيكه تا آخر به او وفادار ماند همسر مهربانش (رحمه) بود كه با رنج و زحمت، قوت و غذاى او را فراهم مى ساخت.

چند سال گذشت و صبر و شكيبائى ايوب شيطان را بيچاره كرد و فرياد كشيد كه همه فرزندانش دور او جمع شدند و علت ناراحتى او را جويا شدند.

گفت: اين بنده خدا مرا به زانو در آورد و مرا در پيشگاه خدا شرمنده ساخت. اينك شما را احضارذ كردم كه مرادر اين امر راهنمائى و كمك كنيد. گفتند، چرا حيله و نيرنگ هائى كه در راه گمراه ساختن امتها گذاشته بكار بردى، بكار نمى برى؟! گفت تمام دامهاى من در مورد ايوب از كار افتاده و بى اثر بوده است.

گفتند: پدرش آدم را بچه حيله از بهشت بيروم كردى؟ گفت: بوسيله همسرش. گفتند: اينك همان راه را انتخاب كن و بوسيله همسر ايوب او را گرفتار نماى، زيرا كسى جز همسرش با او معاشرت و رفت و آمد ندارد.

شيطان اين نظريه را پسنديد و بلافاصله بصورت مردى درآمد و خود را به رحمه رسانيد و وسوسه كردن را آغاز نهاد و كفت: آنهمه نعمت و ثروت از دست شما رفت و به اين زندگانى پر از بلا و گرفتارى مبدل گرديد. شوهرت هم كه مريض و ناتوان و پير و سالخورده است. گمان نميكنم كه اين سختى و محنت، هرگز از شما برطرف شود.

همسر ايوب از شنيدن اين سخنان آهى كشيد. شيطان گفت: اين گوسفند را نزد ايوب را نزد ايوب ببر و باو بگو آنرا ذبح كند و هنگام ذبح كردن آن، نام خدا را به زبان جارى نسازد تا شفا يابد.

رحمه نزد ايوب شتافت و گفت: اى ايوب تا كى خدايت تو را گرفتار و معذب ميدارد؟ آيا بتو رحم نميكند؟ چه شد آنهمه اموال و فرزندان تو؟ كو آن زيبايى و رخسار تو؟ بيا اين گوسفند را بدون نام خدا ذبخ كن و آسوده شو!

ايوب گفت: آيا دشمن خدا به سراغ تو آمد و تو را وسوسه كرد و تو نيز سخنانش را پديرفتى؟!

واى بر تو! آنهمه نعمت و مكنت كه داشتيم كى بما داده بود؟! گفت: خدا. پرسيد چند سال در آن ناز نعمت بسر برديم؟ گفت: هشتاد سال. پرسيد اينك چند سال است كه خداوند ما را مبتلا ساخته است؟ گفت: هفت سال.

ايوب گفت واى بر تو! خيلى بى انصافى كردى. چرا صبر نكردى تا مدت سختى ما به اندازه مدت آسايش ما برسد؟! بخدا قسم اگر حقتعالى مرا شفا دهد، براى همين گناهت كه بمن ميگوئى براى غير خدا گوسفند ذبح كنم، ترا صد تازيانه خواهم زد. برواز نزد من. آب و غذاى تو بر من حرام است و ديگر از دست تو آب و نانى نخواهم خورد.

همسر ايوب از نزد او رفت و ايوب خود را در منتهاى سختى و بلا ديد. در آنحال پيشانى بر خاك نهاد و گفت: پروردگارا، سختى و فشار مرا احاطه كرده است و او ارحم الراحمينى. درى از درهاى رحمت خود را بر من باز كن و مرا خلاصى بخش.

خداوند دعاى او رامستجاب گردنيد و باو وحى رسانيد كه پاى خود را بر زمين بكوب. پاى بر زمين زد، زير پايش چشمه آبى پديدار شد. بدن خود را شستشوئى داد و تمام كسالتها و مرضهاى او برطرف شد و به نيكوترين صورتها درآمد و خداوند بپاداش صبر و شكيبائى و شكر گذارى او اموال و فرزندانش را باو برگردانيد.

در آنحال همسرش براى رسيدگى بحال او از شهر باز آمد ولى از شوهر ناتوان و مريض خود اثرى نيافت. گريه باو دست داد و اشك از ديدگانش ‍ سرازير شد. در آنجا مردى زيبا را در بهترين لباس ديد. او را نشناخت. خواست از او احوال شوهرش را بپرسد، ولى حيا مانع شد.

ايوب او را صدا زد و گفت: اى زن در اينجا چه ميخواهى؟ گفت: در جستجوى شوهر ناتوان و عليل خود هستم كه در اين بيابان افتاده بود و نميداتم اكنون كجا رفته و چه بر سرش آمده است! گفت اگر او راببينى مى شناسى؟ گفت: او در زمان تندرستى و نعمت، بسيار به تو شبيه بود.

گفت: من ايوب هشتم كه تو ميگفتى از شيطان پيروى كنم ولى من از خداونداطاعت كردم و از خداى خود خداستم نعمتهاى مرا بمن باز گردانيد.

آنگاه براى آنكه ذمه ايوب از سوگندى كه درباره تازيانه زدن و تاءديب همسرش ياد گرده برى شود، باو وحى رسيد كه دسته اى از سوفار را كه داراى صد دانه باشد و با ملايمت و مهربانى بهمسرت بزن تا بسوگند خود عمل كرده باشى و همسر مهربانت كه در دوران ناكامى و سختى وفا دارى كرده است نرنجد.

آرى، خداوند بر صبر ايوب، تمام نعمتهاى از دست رفته را باو برگدانيد و بهمان اندازه هم بر آن افزود تا براى صاحبدلان و خردمندان تذكرى باشد و در هنگام سختى و بلا مضطرب نشوند و با صبر و شكيبائى، نجات خود را از خدا بخواهند.

# شعيب

والى مدين اخاهم شعيبا قال يا قوم اعبدوا الله مالكم من اله غيره...

(سوره اعراف: 85)

در جنوب سرزمين شام، كنار خليج عقبه، شهرى آباد و پر نعمت قرار داشت كه (مدين) ناميده ميشد.

ساكنان مدين با مناطق اطراف خود، مانند مصر، فلسطين و لبنان روابط تجارى داشتند و از نعمتهاى گوناگون و فراوان بهره مند بودند.

ثروت و امكانات مالى، زندگانى پر از رفاه و كامروائى، اهل مدين را بسوى غفلت و فساد كشانيد و آنها به بت پرستى روى آوردند.

علاوه بر پرستش بتها، آلودگيهاى اخلاقى و ناهنجارى هاى اجتماعى و اقتصادى گوناگونى در ميان آنان رواج يافت كه مهمترين آنها خيانت در اموال مردم و كم فروشى بود.

شعيب كه مردى بزرگوار و نيك انديش و سخنورى توانا بود، بفرمان خداوند متعال، زبان نصيحت و هدايت آنان گشود و در نهايت عطوفت و مهربانى، همانند پدرى دلسوز، آنانرا ازانحراف و گناه بر حذر داشت و گفت:

اى قوم من! هيچ موجودى جز خداوند يكتا، شايسته پرستش نيست. خدارا بپرستيد و دست از اين بتهاى رنگارنگ و بى خاصيت بر داريد. سرزمين شما يك منطقه خوب و پر نعمت است. از نعمتهاى خدا استفاده كنيد و بكارهاى فساد روى نياوريد. در اموال ديگران خيانت نكيد و حق مردم راتمام و كمال پبردازيد.

راهزنى و چپاول اموال مردم كارى است زشت و ناپسند. بحقوق ديگران تجاوز نكنيد. كم فروشى و غش در معامله را رها كنيد...

اى مردم فراموش نكنيد كه روزى يك طايفه كوچك و محدود بوديد. خداوند فرزندان بسيار بشما عطا كرد و اينك يك ملت بزرگ و داراى جمعيت بسيار هستيد.

اى مردم! از سرنوشت شوم ملتهائى كه به فساد رو آوردند و به عذاب دردناك خدا گرفتار شدند، عبرت بگيريد.

اهالى مدين، در مقابل سخنان منطقى و تكان دهنده شعيب، سر سختى و عناد را پيشه كردند و گفتند: اى شعيب! اين سخنان را رها كن و ما را بحال خود بگذار. ما از روش پدران و نياكان خود دست نميكشيم. تو نيز اگر بخواهى راحت زندگى كنى، بايد با پيروانت به آئين ما باز گرديد و همرنگ جامعه خود شويد، وگرنه شما را از اين سرزمين بيرون خواهيم كرد.

شعيب همانند ساير انبيا از عكس العمل ناپسند و تهديدهاى قوم، دلسرد و نااميد نشد و همواره هدايت آنان تلاش ميكرد و آنانرا بسوى خدا و اطاعت امر او فرا ميخواند. گاهى سرنوشت ملتهاى ديگر را براى آنهابازگو ميكرد و ميگفت:

اى مردم! من از آن ميترسم كه عناد و سرسختى شما، همانند قوم نوح يا قوم هود يا قوم صالح را براى شما رقم زند و فراموش نكنيد كه قوم لوط كه به عذاب دردناك الهى گرفتار شدند فاصله زيادى با شما ندارند.

گفتند: اى شعيب! ما از حرفهاى تو سردر نميآوريم. تو هم در ميان جامعه ما فردى ضعيف و ناتوان هستى. اگر بخاطر خوشاوندانت نبود، ترا سنگباران ميكرديم.

رفته رفته، دشمنى مردم با شعيب و پيروانش صورت جدى ترى بخود گرفت و بحث و گفتگوهاى منطقى جاى خود را به آزار و اذيت داد.

وقتى شعيب از هدايت آن قوم نااميد شد و از سوئى ديگر براى مؤ منين و پيروان خود، احساس خطر كرد، از پيشگاه خداوند نجات مؤ منين و دفع شر آن قوم را درخواست نمود.

خداوند دعاى او را مستجاب فرمود و صيحه آسمانى و زلزله را بر آنها مسلط كرد. زمين بشدت لرزيد واهل مدين تا بخود آمدند، عذاب الهى طومار زندگيشان رادر هم پيچيد و كيفر كفر و فساد را به آنها چشانيد.

در آن منطقه تنها شعيب و پيروانش از عذاب خداوند در امان ماندند و پس ‍ از پايان زلزله، بدنهاى بيجان و خانه هاى ويران آن قوم، عبرتى براى ديگران گرديد.

پس از هلاكت اهل مدين شعيب مأموريت يافت (اصحاب ايكه) را كه در نزديكى مدين سكونت داشتند بسوى خدا رهبرى كند.

روش اصحاب ايكه، همان روش اهل مدين بود. كفر و فساد در ميان آنها رواج داشت. شعيب مأموريت آسمانى خود را انجام داد و آنانرا بسوى خدا دعوت نمود، ولى آنها سخنان پيامبر خود را نپذيرفتند و گفتند: اى شعيب! بگمان ما تو را جادو كرده اند كه اين سخنان را ميگوئى. تو هم بشرى هستى مانند ما و اگر راست مى گويى يك قطعه از آسمان را بر سر ما خراب كن و ما را نابود گردان.

كوشش هاى شعيب در راه نجات آنها كاملا بى اثر بود و كسى دعوت او را اجابت نكرد. در نتيجه لجاجت و خيره سرى، خداوند گرماى سختى بر آنها مسلط كرد، بطوريكه آبها به جوش آمد و آن قوم چندين روز در نهايت سختى و مشقت بسر بردند. آنگاه قطعه ابرى، صفحه آسمان را پوشانيد و نسيم خنكى از آن وزيد. مردم در زير آن قطعه ابر جمع شدند كه از گرما نجات پيدا كنند. بفرمان خداوند از آن ابر آتشى فرو باريد و آن قوم سركش و گمراه را بجزاى كارهاى ناپسند شان طعمه حريق ساخت و همه را سوزانيد.

# موسى

ان فرعون علا فى الارض و جعل اهلها شعيا يستضعف طائفه منهم يذبح ابنائهم و يستحيى نسائهم انه كان من المفسدين.

(سوره قصص: 28)

يعقوب و فرزندانش، همراه با ديگر افراد خاندان خود، بنا به درخواست يوسف، به مصر آمدند و در آن سرزمين رحل اقامت افكندند.

با مرور زمان جمعيت آنها افزايش يافت و چون لقب يعقوب «اسرائيل» بود، فرازندانش «بنى اسرائيل» شهرت يافتند.

يعقوب پس از هفده سال زندگى در مصر، در سن 147 سالگى از دنيا رفت و پس از چندى، يوسف در سن 110 سالگى چشم از دنيا فرو بست.

يوسف قبل از مرگ، خاندان و پيروان خود رافرا خواند و آينده را براى آنها پيشگوئى كرد. از سختيها و رنجهائى كه از ناحيه فرعون خواهند ديد: آنها را آگاه ساخت.

بآنها گفت: در آينده گرفتار ستمگريهاى فراعنه خواهند شد. مردان بنى اسرائيل كشته ميشوند. شكم زنان باردار را ميشكافند. پسران را ميكشند و دختران را زنده رها ميكنند. آنگاه خداوند مردى از فرزندان «لاوى» بن يعقوب را مبعوث ميكند كه نجات بنى اسرائيل و سقوط فرعونيان بدست او خواهد بود.

زمان چندانى از مرگ يوسف نگذشته بود كه حكومت از دست بنى اسرائيل خارج شدو افراد ديگرى كه در تاريخ فراعنه خوانده شده اند، قدرت را قبضه كردند.

چون تعداد بنى اسرائيل زياد شده بود و رشد جمعت در ميانشان بالا بود، فرعونيان را نگران كرد كه مبادا كه اين خاندان بزرگ با رشد جمعيت روز افزونشان، در آينده براى شاه و دربار خطر آفرين شوند و مشگلاتى براى دستگاه حكومت بوجود آورند.

بدينجهت محدوديتهائى براى بنى اسرائيل بوجود آوردند. آنها را از كارهاى مهم و حساس بر كنار كردند و از هر طرف فشارهايى بر آنها تحميل نمودند.

چون در ميان بنى اسرائيل شخضيت برجسته اى كه رهبرى آنانرا بعهده بگيرد وجود نداشت، پراكندگى بر آنها حاكم بود و عليرغم اكثريتى كه داشتند، زير دست اقليت فرعونيان و از هر جانب مورد ستم و بى عدالتى قرار گرفتند.

آنچه نور اميد را در دلهاى بنى اسرائيل روشن نگه ميداشت، پيشگوئيهاى يوسف بود. آنان هر روز در انتظار ظهور نجات بخش موعود بودند و يكديگر را به آينده اى درخشان نويد ميدادند.

فرعونيان گفتگوهاى محرمانه بنى اسرائيل در مورد ظهور يك نجات بخش ‍ آسمانى مى شنيدند، ولى هرگز آنرا جدى نميگرفتند. آنها كه به خدائى اعتقاد نداشتند تااز اين وعده و وعيدها نگران شوند. شايد اين اميدها و انتظارها را ساده لوحانه مى پنداشتند و بنى اسرائيل را بچنان معتقداتى سرزنش مى كردند.

قدرت دست بدست ميگشت و فرعونى، از پى فرعونى، زمام امور را بدست مى گرفت ولى آنچه تغيير نميكرد، وضع اسف بار بنى اسرائيل بود.

روزيكه وليد بن مصعب، بعنوان مقتدرترين فراعنه مصر، بر تخت سلطنت نشست، فشار و سختگيرى را بنى اسرائيل افزايش داد.

اين سخت گيرى ها موقعى شدت بيشتر گرفت كه فرعون در خواب ديد: آتشى از بيت المقدس زبانه كشيد وسراسر مصر را در خود فرو برد و در ميان شعله هاى آن، همه فروعونيان سوختند ولى به بنى اسرائيل آسيبى نرسيد. تعبير خواب خود را از معبران دربار جويا شد. گفتند: از بيت المقدس مردى قيام خواهد كرد كه نابودى فرعونيان بدست او خواهد بود.

برخى معتقدند كه ستارشناسان و كاهنان دربار پيشگوئى كردند كه به زودى پسرى در ميان بنى اسرائيل متولد ميشود كه تخت و تاج فرعون بدست او نابود خواهد گرديد.

او كه سخت به پيشگوئى هاى كاهنان معتقد بود، براى پيشگيرى ازاين خطر، دستور داد: زنان بنى اسرائيل را تحت نظر بگيريد و هر پسرى بدنيا آمد، او را بكشند و دختران زنده بگذاريد.

اين دستور بشدت اجرا شد و مأموران زن، همه زنهاى بنى اسر ائيل را زير نظر گرفتند و بى رحمانه هر پسرى متولد شد كشتند.

در چنين شرايط سخت و خفقان آورى ؛ مادر موسى حامله شد، ولى از آنجا كه اراده خداوند به اين امر تعلق گرفته بود، هيچگونه اثر باردارى در او پديدار نگشت.

دوران باردارى بدون خطر گذشت و موسى بدنيا آمد. مادر با زحمت وترس ‍ و اضطراب، سه ماه موسى را در خانه دور از چشم دشمنان نگهدارى كرد، ولى خطر هر لحظه او را تهديد ميكرد. مأموران فرعون همه جا حضور داشتند. گزارش گران همه چيز را گزارش ميدادند. يك سوءظن كافى بود مأموران را به آن خانه بكشاندجان موسى را به خطر اندازد. مادر نگران جان فرزند عزيزتر از جان خود، شبها و روزهاى پر اظضطرابى را ميگذرانيد. او در جستجوى راهى براى نجات از اين معضل بزرگ بود. در اينجا الطاف الهى، بيارى او آمد و راه نجات به قلبش الهام شد. صندوق چوبى مستحكمى تهيه كرد و پسر زيبا و محبوبش را درون آن گذاشت و درب آنرا محكم بست و يك ساعت خلوت، دور از چشم مردم، صندوق را به رود نيل سپرد. صندوق همانند زورقى كوچك روى امواج نيل بحركت درآمد و بسوى مقصد نامعلومى براه افتاد. مادر موسى كه به دليل مسائل امنيتى نميتوانست شخصا آن را تعقيب كند، خواهر موسى را مأمور پى گيرى صندوق كرد.

خواهر موسى در كرانه نيل براه افتاد و ازدور، صندوق را زير نظر گرفت. صندوق روى آبهاى نيل سرگردان بود و گاهى براست و گاهى بچپ، زمانى آرام و لحظه اى شتابان، بجانب مقصد خود كه جز خدا كسى از آن آگاه نبود رهسپار بود.

جريان آب، آن زورق را به نهرى كه از رود نيل منشعب شده و بداخل كاخ فرعون ميرفت هدايت كرد.

در آن هنگام، فرعون و همسرش، روى تختى نشسته و جريان آب را تماشا مى كردند. صندوق دربسته، توجه آنها را بخود جلب كرد و فرعون دستور داد صندوق را از آب بگيرند.

لحظه اى بعد، درب آنرا گشود و با كمال تعجب پسرى زيبا و دوست داشتنى را در ميان آن يافتند. از ديدن اوبدن فرعون بلرزه افتاد و گويا تمام پيشگوئيهاى ستاره شناسان را در وجودآن طفل معصوم مجسم ديد. شتابزده فرياد زد: او را بكشيد، او را بكشيد.

همسر او، آسيه، آن بانوى بزرگوار كه همراه نور يكتاپرستى در، اعماق قلبش ‍ را روشن داشته بود، قدم جلو گذاشت و با لحنى ملتمسانه گفت: نه او را نكشيد بگذاريد زنده بماند. ما او را نزد خود پرورش ميدهيم. ما كه فرزندى نداريم. او را به فرزندى مى پذيريم و شايد در آينده از وجود او، بهره هاى ديگرى هم ببريم.

فرعون كه تحت تاءثير سخنان همسرش قرار گرفته بود، سكوت كرد و سر بزير انداخت و آسيه كودك را در آغوش كشيد. او را غرق بوسه ساخت. كودك گرسنه بود و سر خود را در جستجوى پستان، براست و چپ حركت ميداد. او نيازمند شير بود و ميبايست هر چه زودتر دايه اى براى او فراهم كنند.

مأموران بجستجو پرداختند. تعداد زنان شيرده كم نبود. مادرانى كه پسرانشان بدست دژخيمان فرعون كشته شده و سينه اى پر شير داشتند، فراوان بودند. يكى پس از ديگرى احضار و موسى را در آغوش گرفتند، ولى كودك از پذيرفتن و مكيدن پستان همه آنها امتناع كرد.

اين كودك با ساير كودكان تفاوت بسيار دارد. او در آينده رسالتى بزرگ و جهانى، بعهده خواهد گرفت. او پيام رسان آفريدگار جهان و نجات بخش ‍ مستضعفان و رنجديدگان زمان خواهد بود. قطرات شيرى كه استخوان بندى پيكر او و سازمان روح و روان او را تشكيل ميدهد، بايد از منبعى پاك سرچشمه اى شفاف تراوش كند و بهيچ آلودگى ظاهرى و باطنى آلوده نباشد و آن، جز شير مادرش، چيزى ديگرى نخواهد بود.

فرعونيان درمانده شده بودند و راه بجائى نميبردند. در آنحال خواهر موسى خود را به آنجا رساند و گفت: من خانواده اى را ميشناسم كه ميتوانند با نهايت دلسوزى و مهربانى، سرپرستى اين كودك را بعهده بگيرند و او را در دامان پر محبت خود پرورش دهند.

به اين ترتيب، خداوند موسى را بمادرش برگردانيد و او بدون هيچ گونه نگرانى و تشويش به شير دادن و پرورش فرزندش همت كماشت.

گاهى روزها كودك به دربار فرعون، نزد آسيه كه او را بفرزندى قبول كرده بود ميبرد وآسيه او را سير ميديد سپس بمادرش ميسپرد. دوران شير خوارگى بدين ترتيب گذشت و ديگر موسى به شير مادر نيازى نداشت.

بيشتر اوقات در خانه فرعون بود. اوضاع و احوال را بدقت زير نظر داشت. زندگانى مرفه و پر تجمل درباريان را ميديد و روزگار پريشان و دردآلود بنى اسرائيل را. در يك سو اقليتى داراى همه امكانات و در سوى ديگر اكثريتى فاقد همه چيز. اين بى عدالتيها و تبعيضها، قلب موسى را ميفشرد و در اعماق دل، نجات مظلومان را از خدا درخواست ميكرد.

## يك حادثه

و جاء رجل من اقصى المدينة يسعى قال يا موسى ان الملاء يا تمرون بك ليقتلوك...

(سوره قصص: 21)

يكى از روزها موسى از راهى ميگذشت. دو نفر را ديد كه سخت با هم درگير شده و بقصد كشتن يكديگر را ميزدند. يكى از آن دو، فرعونى و ديگرى اسرائيلى و از بستگان موسى بود.

وقتى نگاه اسرائيلى به موسى افتاد، او را بيارى خود طلبيد. موسى كه همواره ياور مظلومان و خصم ستمگران بود، جلو رفت تا دفع ظلم كند. او نميخواست كسى را بكشد يا مسئله را از آنچه هست پيجيده تر سازد. اما مرد فرعونى دست بردار نبود و گريبان حريف را رها نمى كرد. موسى براى آرام ساختن او، مشتى حواله او كرد. با همان ضربه، كار وى ساخته شد و از پاى در آمد.

موسى از اين حادثه، سخت نگران شد و دست بدرگاه خدا برداشت و از پيشگاه مقدسش طلب آمرزش كرد و سپس هر دو، محل حادثه را ترك گفتند.

خبر كشته شدن يكى از فرعونيان و شناخته نشدن قاتل، در سطح شهر پيچيد و همه جا، ورد زبانها شد. مأموران اطلاعاتى و امنيتى با همه تلاشى كه بكار بستند، راه بجائى نبردند و قاتل همچنان ناشناخته باقى ماند.

روز بعد، موسى از راهى ديگر مى گذشت. همان اسرائيلى را ديد كه با يكى ديگر از فرعونيان به زد و خورد مشغول است. وى وقتى موسى را ديد، مانند روز گذسته، از او كمك خواست. موسى در حاليكه براى يارى او پيش ‍ ميرفت، او را سرزنش كرد و گفت: پيداست كه تو آدمى سركش و ماجراجو هستى. هر روز با يك نفر دعوا و جنگ راه مى اندازى. او از اين سخن، چنان پنداشت كه دست موسى براى كوبيدن او بالا رفته، لذا وحشت زده گفت: اى موسى، مى خواهى مرا بكشى، همانگونه كه ديروز هم يك نفر را كشتى.

با اين سخن، درگيرى آن دو منتهى شد ولى راز قتل از پرده برون افتاد و خبر شناخته شدن قاتل به اطلاع فرعون رسيد.

فرعون دستور داد، موسى را دستگير كنند و بقتل برسانند.

مأموران در جستجوى موسى و موسى سرگردان در كوچه پس كوچه هاى شهر. او ديگر نميتوانست به خانه فرعون باز گردد و جاى ديگرى هم كه امنيت داشته باشد، نداشت.

در آن لحظات سرگردانى، مردى كه قبلا پيرو راه انبياء و مؤ من بخدا بود، خود را به موسى رسانيد و گفت: اى موسى، تمام نيروهاى فرعون براى دستگيرى تو بسيج شده اند. همه جا در جستجوى تواند. نصيحت مرا بشنو. هر چه زودتر از اين شهر برو و خود را به نقطه اى امن برسان. موسى با استمداد از امدادهاى غيبى و با توكل به خداوند، از شهر خارج شد و راهى را كه نميشناخت و نمى دانست به كجا منتهى ميشود در پيش گرفت و با شتاب از مصر دور شد.

راهى كه او در پيش رو داشت راه مدين بود.

هشت شبانه روز پياده روى، در صحراها با نداشتن آذوقه و مواد خوراكى، همراه نگرانى از تعقيب دشمن، كار آسانى نبود. از برگ درختها و سبزه زارها، بجاى غذا استفاده كرد و سختى هاى راه را با اتكاء بخداوند بزرك، پشت سرگذاشت تا روز هشتم، كنار چاه مدين رسيد.

## موسى در مدين

و لما ورد ماء مدين وجد عليه امة من الناس يسقون...

(سوره قصص: 27)

موسى هم خسته بود: و هم گرسنه. شديدا به غذا و استراحت احتياج داشت. كنار چاه، جمعى از چوپانان منطقه، گوسفندان خود را آورده بودند تا از آب چاه آنها را سيراب كنند.

در ناحيه ديگر، موسى نگاهش به دو دختر افتاد. آنها هم گوسفندانى داشتند كه براى آب دادن آورده بودند، ولى آنها گوسفندان خود را از نزديك شدن به حوضچه آب، ممانعت مى كردند.

موسى از آنها پرسيد: چرا شما چرا گوسفندانتان را آب نميدهيد؟! گفتند: ما كه خود توانائى آب كشيدن از چاه را نداريم پدر ما هم سالخورده و ناتوان است. ما بايد اينجا بمانيم تا چوپانها گوسفندان خود را سيراب كنند و بروند. پس از رفتن آنها، از باقى مانده آب حوضچه، ما گوسفندان خود را آب مى دهيم.

اين سخن براى موسى كه مردى غيور و با همت بود، سخت گران آمد و در دل عمل آن مرداهاى خود خواه و وظيفه نشناس راتقبيح كرد. سپس جلو آمد و به تنهائى دلو سنگين آب را از چاه كشيد و گوسفندان دختران را آب داد و آنها را روانه خانه كرد. آنگاه بخاطرانجام اين عمل انسانى و خداپسندانه، نفس راحتى كشيد و در پناه سايه ديوارى نشست و لب به راز نياز با خداوند گشود و از درگاه او تقاضاى گشايش و رفع مشكلات نمود.

دعاى موسى خيلى زود به هدف اجابت رسيد. لحظاتى نگذشته بود كه يكى از آن دو دختر، با وقار و حيا و متانت كه شايسته زنان شريف و پاك است، نزد او بازگشت گفت: ما شرح حال تو و احسان و محبتى كه نسبت به ما رواداشتى، با پدر خود گفتيم. او به ديدار تو علاقه مند شد و از تو دعوت كرده نزد او بيائى تا زحمتى كه براى ما كشيدى جبران كند.

موسى آن دعوت را پذيرفت و همراه او براه افتاد و بدين ترتيب پس از مدتها نگرانى و سرگردانى قدم بخانه آن پيرمرد روشن ضمير، كه همان شعيب عليه‌السلام بود، گذاشت.

شعيب سرگذشت او را جويا شد. موسى ماجرا را براى او گفت. شعيب او را دلدارى داد و گفت: ديگر ترسى به خودت راه مده، اينجا سرزمينى است كه از سلطنت فرعون بيرون است و تو از شر آنها نجات يافتى.

دختر شعيب گفت: پدر جان! اين جوان را براى معاونت خود، اجير كن زيرا او جوان نيرومند و امين است.

شعيب گفت: نيرومندى او را موقع آب كشيدن از چاه دانستى، ولى امين بودنش را از كجا فهميدى؟

گفت وقتى او را به خانه ميآوردم، به من گفت: من از جلو مى روم، تو از پشت سر مرا راهنمائى كن و اضافه كرد كه: ما خاندانى هستيم كه نظر به اندام زنان مردم نمى كنيم.

شعيب استدلال دختر را پسنديد و بموسى گفت: من ميخواهم يكى از دخترانم (صفورا) را بتو تزويج كنم، مشروط بر اينكه هشت سال اجير و من باشى و گ وسفندانم را شبانى كنى، اگر خواستى ده سال هم بمانى، اختيار با توست.

موسى كه خود را در آن سرزمين تنها و غريب ميديد، پيشنهاد شعيب را پذيرفت و به دامادى شعيب مفتخر گرديد و ضمنا شبانى گوسفندان او را هم بعهده گرفت.

چون مدت قرار داد «ده سال» تمام شد، موسى باتفاق همسرش، گوسفندانى كه شعيب باو بخشيده بود برداشت و به عزم وطن و ديدار مادر و ديگر بستگان، بسوى مصر رهسپار شد.

در يك شب سرد كه باد بشدت ميوزيد، موسى راه را گم كرد و سردى هوا آن دو نفر را بيچاره نمود.

ناگهان از دور آتشى بنظر موسى رسيد. بهمسرش گفت: من بسوى اين آتش ‍ ميروم، شايد بدين وسيله راه را پيدا كنم يا مقدارى آتش بياورم كه از سرما نجات پيدا كنيد.

اين بگفت و بسوى محل آتش روان شد، وقتى بآنجا (طور سينا) رسيد، ديد آتش از ميان درخت سبزى است. درخت نميسوزد و آتش هم خاموش ‍ نميشود و كسى هم در آنجا نيست.

موسى مبهوت ايستاده و بآن مينگريست كه ناگهان ندايى بلند شد: اى موسى، من پروردگار تؤ ام، كفشهاى خود را از پاى درآور، زيرا تو در وادى مقدس قدم گذاشته اى.

موسى كفشهاى خود را از پاى درآورد و در آنحال ديگر باره همان ندا شنيد كه اى موسى، اين چيست كه در دارى؟ گفت: اين عصاى منست كه بر آن تكيه ميكنم وبا آن، گوسفندانم را ميچرانم و فوائد ديگرى هم براى من دارد. خطاب آمد: آن را از دستت بزمين بيفكن! موسى آنرا انداخت. عصا بصورت مار بزرگ و ترسناكى درآمد. ترسى در دل او راه يافت و خواست بگريزد كه ندا رسيد:

اى موسى، نترس و برگرد. ما او را بصورت اوليه اش بر مى گردانيم. دست دارز كن و آن را بگير. موسى جبه پشمينه اى پوشيده بود، آستين آنرا دور دست خود پيچيد كه باين وسيله مار را بگيرد.

ندا آمد: آستين خود را كنار كن و بدون ترس او را بگير. موسى دست برد و سر او را در دست گرفت. ديد همان عصاى اوليه او است. پس از آن خطاب آمد كه دست خود را در گريبانت داخل كن. موسى دست در گريبان برد و چون بيرون آورد، دستش سفيد و درخشنده بود. باز آنرا در گريبان كرد و بصورت اوليه درآمد.

خطاب رسيد: اى موسى، اين دو آيت بزرگ از خداى تو است. اينك بايد نزد فرعون و فرعونيان بروى و آنرا بسوى ما دعوت كنى.

گفت: خدايا من يكنفر از فرعونيان را كشته ام. از آن ميترسم كه مرا بقتل برسانند، برادرم هارون كه از من فصيح تر است با من همراه كن تا مرا تصديق كند و ياور من باشد.

اين درخواست پذيرفته شد وهارون براى يارى و همكارى او نامزد گرديد. چون موسى خواست از آنجا برگردد، براى دلگرمى و اطمينان خاطرش، باو خطاب شد با برادرت هارون نزد فرعون برويد و آيات مرا بر او بخوانيد و بدانيد كه شما و پيروان شما پيروز خواهيد بود.

موسى در حضور فرعون

و قال موسى يا فرعون انى رسول من رب العالمين

(سوره آل عمران: 104)

موسى وارد كشور مصر شد و نخست به ديدار مادر و برادر و خواهرش ‍ رفت.

پيام خداوند را به برادرش گفت و مأموريت آسمانى خود را به او اطلاع داد و سپس آماده رفتن دربار فرعون شدند.

مادر موسى از اين مأموريت سخت بيمناك بود و ميخواست پسران خود را از اقدام در اين امر خطرناك باز دارد، ولى آنها چاره اى جز اجراى فرمان خدا نداشتند بدينجهت به دربار فرعون رفتند و حقيقتى را كه مأمور ابلاغ آن بودند، باطلاع او رساندند.

موسى گفت: من فرستاده خداوند عالميانم و شايسته است كه جز سخن حق چيزى نگويم. من با برهانى روشن، از طرف خداوند، براى راهنمائى شما آمده ام اينك بنى اسرائيل را از اين شكنجه و آزارها آزاد كن و با من بفرست.

فرعون آنها را تحقير كرد و گفت: خداى شما كيست؟ موسى گفت: پروردگار ما كسى است كه آفريدگانرا بصورتهاى شايسته آفريد و آنانرا به رموز زندگيشان هدايت فرمود.

فرعون گفت: آيا در كودكى، ما ترا پرورش نداديم و وسائل آسايش ترا فراهم نساختيم؟ آيا تو سالها در خانه ما زندگى نكردى؟ اين ادعا چيست كه ميكنى؟!

موسى گفت: آيا بر من منت ميگذارى كه مرا در خانه خودت پرورش ‍ داده اى؟ در حاليكه منشاء اين كار، همان ستمها و سخت گيريهائى بود كه بر بنى اسرائيل كردى و گرنه مادر من مجبور نميشد، مرا به رود نيل بيفكند و با حسرت و اندوه، فراق مرا تحمل كند.

فرعون گفت: ديگر آنكه پس از آنهمه احسانها كه ما بتو كرديم، دست بجنايت زدى و يكتن از افراد ما را كشتى و فرار كردى.

موسى گفت: آن روز حادثه اى كه من هم نمى خواستم رخ داد ولى خداوند مرا مورد احسان خود قرار داد و بار نبوت و پيامبرى را به دوش من گذاشت. فرعون گفت: اگر خدائى جز من اتخاذ كنى، تو را زندانى خواهم كرد.

چون مذاكرات بين آنها در حضور مردم انجام گرفت، خواه ناخواه از عظمت فرعون كاسته شد. بدينجهت كسانيرا ميان مردم فرستاد تا امر را بر مردم مشتبه كنند و بگويند كه بزودى فرعون وسائلى فراهم ميكند و براى مبارزه با خداى موسى بآسمان ميرود وهامان هم مأمور شد بنيانى بلند و سر بآسمان كشيده بنا كند تا بوسيله آن، فرعون بجنگ خداى موسى برود.

اين مغالطه كارى، تا اندازه اى مؤثر واقع شد و مردم را نسبت به خدائى فرعون ثابت قدم گردانيد. شايد خود فرعون هم به حرفهاى احمقانه خودش معتقد بود و شايد هم درجه نادانى او باين حد نبود و تنها براى تحميق مردم، اين جنجال را براه انداخت.

## معجزات موسى

فالقى عصاه فاذاهى ثعبان ميبن و نزع يده فاذا هى بيضاه للناظرين

(سوره شعرا: 33)

فرعون براى مبارزه و ترسانيدن موسى، دست به تهديد زد و گفت: اگر از اين ادعايت دست برندارى و خدائى غير از من اتخاذ كنى، ترا بزندان ميافكنم.

موسى گفت: اگر چه دليل روشنى بر حقانيت خود داسته باشم؟! گفت: دليلت چيست؟ موسى عصاى خود را بزمين انداخت: بصورت اژدهايى درآمد. فرعون از ديدن آن، مبهوت شد و گفت: معجزه ديگرى هم دارى؟ موسى دست در گريبان برد و بيرون آورد: كف دستش نور خيره كننده و درخشنده اى داشت.

ديگر براى فرعون راه حرفى باقى نماند و اگر قلب سليمى داشت، ميبايست در برابر اين معجزات و آيات الهى تسليم شود و دست از سركشى و طغيان بردارد، ولى حب رياست آنچنان بر دل و جان او حكمفرما بود كه باز هم بموفقيت خود اميد داشت و موسى را به سحر و شعبده متهم نمود و بمردم گفت: موسى وهارون دو تن ساحر زبر دستند كه ميخواهند با سحر خودشان شما را از كشورتان بيرون كنند. بنظر شما با آنها چه بايد كرد؟

ياران و اطرافيان فرعون گفتند: آنها را نزد خودت نگهدار و مأمورانى به

شهرستانها بفرست تا شعبده بازان ماهر و ساحران آزموده را نزد تو بياورند و با موسى دست و پنجه نرم كنند. اين پيشنهاد مورد پسند فرعون واقع شد و دستور احضار شعبده بازان را داد. چند روزى گذسشت و تعداد زيادى جادوگر و شبعده باز، از گوشه و كنار كشور، در دربار حاضر شدند و آمادگى خود را براى مبارزه با موسى اعلام داشتند.

روزى براى اين كار تعيين شد و در محل مناسبى كه گنجايش هزاران تماشاچى را داشت، مقدمات اينكار فراهم گرديد. شعبده بازها طنابهايى در ميان ميدان افكندند كه درون آنها از جيوه پر شده بود و چون آفتاب بر آنها تابيد، به حركت درآمدند و بصورت مارهاى عظيم و وحشتناك در نظر مردم جلوه كردند. شعبده بازها آنقدر به پيروزى خود اطمينان داشتند كه بى اختيار گفتند: به عزت فرعون قسم كه پيروزى از آن ماست.

در آنحال كه شعبده بازان، بادقت تمام، عالى ترين و دقيق ترين رموز سحر و شعبده را بكار برده و مردم را مبهوت كرده بودند، موسى عصاى خود را انداخت و بصورت اژدهائى شد و در يك لحظه تمام طنابها و آلات و ابزاريكه ساحران با زحمت فراوان تهيه و تدارك ديده بودند بلعيد و اثرى از آنها بجاى تگذاشت.

جادوگران خود استاد و اهل تشخيص بودند، عمل موسى با عمل آنها قابل مقايسه نيست و دانستندكه عصاى موسى معجزه اى است از جانب خداوند و دست بشر در آن دخالتى ندارد. بدينجهت همگى بسجده افتادند و گفتند: ما به خداى موسى وهارون ايمان آورديم.

فرعون كه بشدت از عمل جادوگران خشمگين شده بود گفت: پيش از آنكه من اجازه دهم ايمان آوريد؟! همانا او استاد شما است كه سحر را بشما آموخته است. منهم بزودى شما را بكيفر عملتان ميرسانم. دست و پايتان را از دو جهت مخالف قطع ميكنم و شما را بدار مى آويزم.

گفتند: هر كارى ميخواهى بكن، براى ما ضررى ندارد. ما بسوى خدا برمى گرديم و اميدواريم كه گناهان ما را بيامرزد و مشمول الطاف خود قرار دهد.

## نقشه براى قتل موسى

و قال رجل مؤ من من آل فرعون يكتم ايمانه اتقتلون رجلا ان يقول ربى الله... (سوره غافر: 29)

فرعون در جريان شعبده بازان نيز با شكست فاحشى روبرو شد و تزلزلى عجيب در عقائد مردم پديد آمد. او كه خود را در مبارزه موسى مغلوب ميديد، با اطرافيان خود براى كشتن موسى تصميم گرفتند، ولى از آنجا كه حق همواره طرفدارانى دارد، مردى از آل فرعون كه ايمان خود را پنهان ميداشت، به دفاع از موسى برخواست و از او قاطعانه حمايت كرد و گفت: شايسته نيست كه مردى را بجرم اينكه خداپرست است بقتل برسانيد، بخصوص آنكه براى صدق گفتارش، دلايل روشنى دارد. اگر او رد ادعايش ‍ دروغ ميگويد، براى شما ضررى ندارد و گناه آن دامنگير خودش خواهد شد، ولى اگر راست بگويد، عذاب خدا شما را فرا ميگيرد و خداوند هم مردم دروغگو را هدايت نخواهد كرد.

اى مردم! راست است كه امروز سلطنت در دست شما است، ولى اگر عذاب خدا نازل شد، كدام نيروئى است كه شما را از آن حفظ كند و نجات دهد؟! اى مردم! من ميترسم كه كه بواسطه كجرفتاريتان به عذابى مانند قوم نوح و عاد و ثمود و ديگران مبتلا شويد و در قيامت هم خداوند شما را بكيفر گناهانتان مجازات كند.

قوم فرعون، سخن آنمرد با ايمان را شنيدند ولى نه تنها متنبه نشدند كه خواستند او را از عقيده پاكش برگردانند. او مردم را سرزنش كرد و گفت: من ميكوشم شما را بسوى سعادت ببرم و شما تلاش ميكنيد كه مرا به بدبختى مبتلا سازيد.

من شما را با ايمان دعوت ميكنم و شما مرا بكفر فرا ميخوانيد؟!

سخنان او، قوم را خشمگين نمود و در صدد قتلش بر آمدند ولى خدا او را نجات داد و بسعادت دو جهان نائل گرديد.

تهديدها و تصميمهاى فرعون هم ذره اى از فعاليت موسى نكاست و او را در كار تبليغ سست ننمود ولى روز بروز سختگيرى فرعون نسبت بنى اسرائيل زيادتر ميشد و سركشى و طغيانش شدت مى يافت. در آن هنگام خداوند به موسى وحى فرستاد كه صريحا به فرعون بگو: آماده باش كه بزودى خداوند عذابى بر تو و قومت نازل خواهد كرد.

پيام الهى فرعون را از خواب غفلت بيدار نكرد و او همانگونه به طغيانش ‍ ادامه ميداد، ولى از آنجا كه لطف خدا نسبت به بندگانش بى انتها است، نمونه هائى از عذاب خود را به آنقوم سركش نشان داد، باشد كه بدرگاه او برگردند و توبه كنند.

قحطى آمد، ميوه ها از بين رفت، آب طغيان كرد و زيانها رسانيد، ملخ آمد و محصولات را از بين برد، قمل و ضفدع بر آنها مسلط شد، آب نيل مبدل به خون گرديد ولى هر بار كه عذابى ميآمد، دست به دامان موسى ميزدند و ميگفتند: از خدا بخواه اين عذاب از ما برداشته شود، ما ايمان ميآوريم و چون عذاب برطرف ميشد، در كيفر و طغيان باقى ميماندند.

## مهاجرت موسى از مصر

و لقد اوحينا الى موسى ان اسر بعبادى فاضرب لهم طريقا فى البحر يبسا لا تخاف دركا و لا تخشى.

(سوره طاها: 78)

مهلتى كه خدا براى فرعون و قومش معين فرموده بود كم كم بسر ميرسيد و آنان از مهلت سوء استفاده مى كردند. راه عناد و سرسختى مى پيمودند و با پيغمبر خود مبارزه مينمودند. آيات عذاب و نشانه هاى غضب الهى آنانرا از خواب غفلت بيدار نكرد تا آخر الامر بعذاب ابدى خداوند گرفتار شدند.

موسى بفرمان خدا شبانه بنى اسرائيل را از مصر حركت داد و بجانب سرزمين مقدس (فلسطين) رهسپار گشت ولى هنوز مسافت زيادى طى نكرده بود كه فرعون از رفتن آنان آگاه شد و لشگريان خود را از هر گوشه و كنار جمع كرد و بتعقيب موسى پرداخت.

بنى اسرائيل بساحل بحر احمر رسيده بودند كه آثار سپاه فرعون پديدار شد آنها بهلاك خود يقين كردند و بموسى گفتند پس چه شد وعده هاى تو؟! اينك فرعون رسيد و ما گرفتار شديم.

موسى آنها را دلدارى داد و آرام ساخت و سپس بفرمان خداوند عصاى خود را بدريا زد آب دريا شكافته شد و زمين آشكار گشت! موسى و بنى اسرائيل قدم در دريا گذاشتند و از طرف ديگر آن بسلامت خارج شدند. در اين هنگام فرعون كنار دريا رسيد دريا را شكافته و بنى اسرائيل را در طرف ديگر دريا مشاهده كرد، بطمع دستگيرى آنان قدم در شكاف دريا گذاشت.

سپاهيانش نيز بدنبال او وارد شكاف دريا شدند، در آن حال آب دريا بهم آمد و فرعونيان در ميان امواج آب گرفتار گشتند، فرعون كه خود را گرفتار ديد و عذاب خدا را مشاهده كرد، گفت: ايمان آوردم كه خدائى نيست جز خدائى كه بنى اسرائيل باو گرويده اند و من از مسلمينم، ولى افسوس كه وقت گذشته بود و ديگر ايمان آوردن او سودى نداشت، زيرا پس از نزول عذاب خدا، اظهار ايمان نتيجه ندارد.

ديگر آنكه احتمال ميرود فرعون ايمان واقعى نياورد بلكه مانند گذشته ميخواست با اين جمله خود را نجات دهد و باز بكفر و عناد خود برگردد، چنانچه پيش از آن هم اگر عذابى مى آمد بموسى مى گفتند دعا كن عذاب برداشته شود ما ايمان مى آوريم و چون عذاب برطرف ميشد در كفر خود باقى ميماندند.

بارى، طومار زندگى فرعون و سپاهيانش در هم پيچيده شد و آن قوم سركش ‍ در لجه هاى دريا جان دادند، آنگاه خداوند جسد بى جان فرعون ياغى را بوسيله امواج آب بكنار دريا انداخت تا بنى اسرائيل آنرا ببينند و از آن عبرت بگيرند.

## بنى اسرائيل بت ميخواهند

و جاوزنا بنى اسرائيل البحر فاتواعلى قوم يعكفون على اصنام لهم...

(سوره اعراف: 135)

بنى اسرائيل با شادى زائد الوصفى از كنار بدن بيجان فرعون گذشتند و در دل و زبان از خداوند اظهار امتنان و تشكر مى كردند كه آنها را از شر فرعون نجات بخشيد و آن مرد ياغى را بكيفر طغيانش رسانيد.

چون مسافتى راه پيمودند، بقومى رسيدند كه در برابر بتها سجده مى كردند و بت ميپرستيدند. از آنجا كه بنى اسرائيل عمر خود را در مصر يعنى يك كشور بت پرست گذرانيده بود و با بت و بت پرستى خوگرفته بودند، از ديدن مناظر بتها و ستايش مردم در برابر آنها، هوس بت پرستى در ايشان پديد آمد و به موسى گفتند: براى ما هم خدائى قرار بده همانطور كه اين مردم خداهائى دارند، يعنى بتى تعيين كن كه مااو را بپرستيم.

عجبا! چه زود بنى اسرائيل فراموش كردند خداى توانا را و چه زود از ياد بردند آيات پروردگار را. مگر آنها در چنگال فرعونيان بسخت ترين عذابها معذب نبودند و خدا آنها را نجات نداد؟! مگر نديدند كه فرعون و پيروانش ‍ بچه سرنوشت شومى دچار شدند و عذاب خداوندى آنها را فرا گرفت؟! چرا، ديدند ولى فراموش كردند و چنين درخواست بيخردانه اى از موسى نمودند.

موسى زبان به توبيخ و ملامت آنها گشود و گفت: چه مردم نادان و بيخردى هستيد شما! آيا از خدائى كه آنهمه احسان درباره شما كرد، رو ميگردانيد و پروردگاريكه شما را از ذلت و بد بختى نجات داد و بسعادت رسانيد، فراموش ميكنيد؟! اين بزرگترين نادانى است كه كسى خداى تواناى بزرگ را رها كند و در برابر موجودات بى جان، اظهار عبوديت و بندگى نمايد.

## ميقات موسى و انحراف بنى اسرائيل

وواعدنا موسى ثلثين و اتممناها بعشر فتم ميقات ربه اربعين ليلة...

(سوره اعراف: 143)

در دورانى كه بنى اسرائيل در مصر بسر ميبرند و فرعون بر آنها تسلط كامل داشت، موسى با آنها وعده ميداد كه چون خداوند متعال فرعون را بهلاكت برساند و سيادت و آقائى بشما بدهد، كتابى از طرف خداوند خواهم آورد كه راهنما شما باشد.

در اين هنگام كه فرعون غرق شد، موسى از خداوند در خواست كتاب كرد. باو وحى رسيد كه به ميعاد پروردگار بكوه طور بيايد و سى شب در آنجا بماند و سپس كتاب قانون آسمانى خود را دريافت كند.

موسى، برادرش هارون را به جانشينى خود تعيين كرد و از ميان قوم بيرون آمد و به ميقات پروردگار شتافت، در آنجا بنا به مصالحى، ده شب بر مدت تعيين شده، از طرف خداوند افزوده شد و موسى چهل شب از ميان قوم غايب بود.

در اين مدت سامرى وقت را غنيمت شمر و طلاهاى بنى اسرائيل را گرفت و ذوب كرد و مجسمه يك گوساله ساخت و مردم را به پرستش گوساله طلائى خود دعوت كرد، به مردم گفت اين است خداى شما و خداى موسى. بيائيد و او را سجده كنيد.

هارون هر چه بنى اسرائيل را موعظه كرد، نتيجه نداد و آنها گوساله را به خدائى گرفتند و در برابر آن به سجده افتادند.

در كوه طور پس از پايان ميقات، خداوند الواحى كه عبارت از توراة بود به موسى عطا فرمود و خبر انحراف بنى اسرائيل و گوساله پرستى ايشان را به او اطلاع داد.

موسى بسوى بنى اسرائيل آمد و از دور فريادها و ضجه هائى شنيد دانست اين صداى مردم است كه دور گوساله مى رقصند و مى نوازند و او را پرستش ‍ مى كنند. وقتى بر آنها وارد شد، غضبناك گرديد و الواح را بر زمين انداخت و گريبان برادرش را گرفت و گفت چرا گذاشتى بنى اسرائيل گمراه شوند و چرا مانع نشدى و با مفسدين نجنگيدى تا آتش فتنه را خاموش شود و مردم محفوظ بماند.

هارون با يك دنيا اندوه و تاءسف گفت برادر جان! گريبان مرا مگير و بر من غضب مكن، اين مردم مرا ضعيف شمردند و به سخن من اعتنا نكردند و نزديك بود مرا بكشند، تو با اين رفتار خود زبان دشمنان را به روى من باز مكن. من ترسيدم اگر اقدام به جنگ كنم تو بگوئى كه ميان بنى اسرائيل تفرقه انداختى.

كم كم غضب موسى فرو نشست و دست به علاج واقعه زد و قبل از هر چيز به سراغ مايه فساد رفت و سامرى را مورد خطاب قرار داد و گفت: چرا اينكار را كردى و بنى اسرائيل را گمراه نمودى؟

گفت: من ديدم آنچه را مردم نديدند و در روز غرق شدن فرعون مشتى از خاك زير قدم مركب فرشته خدا جبرئيل را برداشتم و آنرا در دهان گوساله ريختم، به صدا در آمد و مردم او را سجده كردند.

موسى رو به بنى اسرائيل كرد و گفت: مردم! مگر خداوند به شما وعده نداده بود كه اگر در ايمان خود ثابت قدم باشيد، به سعادت و نيكبختى خواهيد رسيد؟!

آيا خواستيد غضب خداوند شما را فرو گيرد كه از عهد و پيمان من سرپيچى كرديد؟! گفتند: ما به اختيار خود از فرمان تو سر نتافتيم و اگر سامرى ما را منحرف نمى كرد، در راه حق ثابت قدم بوديم ولى سامرى اين گوساله را از زر و زيورهاى ما ساخت و ما را گمراه نمود. آنگاه بنى اسرائيل از كرده خود اظهار ندامت و پشيمانى كردند و از خداوند طلب آمرزش ‍ نمودند و گفتند: اگر خدا رحم نكند و ما را نيامرزد و از زيانكاران خواهيم بود.

موسى گفت: شما با پرستيدن گوساله به خودتان ستم كرده ايد، اينك به درگاه خدا برويد و از پيشگاه احديتش طلب مغفرت كنيد!

اما سامرى كه اين فتنه بزرگ را بوجود آورده بود خداوند او را به عذابى گرفتار كرد كه نتواند با مردم تماس بگيرد و در اجتماعات شركت كند، از معاشرت و همنشينى مردم ناراحت بود و مجبور شد در بيابانها مانند وحشيان زندگى كند، و در آخرت عذاب دردناكى براى او مهيا فرمود.

موسى گوساله طلائى او را سوزانيد و در دريا ريخت و به اين ترتيب آثار اين جرم نابود گرديد.

## بقره بنى اسرائيل

و اذ قال موسى لقومه ان الله يامركم ان تذبحوا بقره...

در بنى اسرائيل پيرمرد ثروتمندى بود كه فقط يك پسر داشت، چون از دنيا رفت، تمام هستى و ثروت او منتقل به همان پسر شد، پسر عموهايش به او حسد بردند و از فقر خود و غناى او دچار ناراحتى گشتند.

بدين جهت براى تصرف اموال بى حساب او، شبى وى را به مهمانى دعوت كردند و مخفيانه او را كشتند و جسدش را در يك محله پرجمعيت انداختند.

روز بعد گريبانها چاك زدند و خاك بر سر ريختند و چند نفر را به اتهام قتل پسر عموى خود دستگير كردند، آن چند نفر بى گناه راهى به جز مراجعه به موسى نيافتند و بدينجهت به حضور موسى رفتند و از او در خواست كردند پرده از كار بردارد و ميان آنها قضاوت كند.

موسى از خداوند مطلب را جويا شد، و سپس به آنها گفت خداوند دستور مى دهد كه شما گاوى ذبح كنيد و زبان او را بر مقتول بزنيد، زنده مى شود و قاتل خود را معرفى مى كند.

بنى اسرائيل كه داراى روح مسامحه و اهمال و بهانه جوئى بودند گفتند: اى موسى ما را مسخره مى كنى؟! گفت: به خدا پناه مى برم كه من از جاهلان باشم و بندگان خدا را استهزا كنم.

اگر بنى اسرائيل همان روز - بدون چون و چرا - گاوى ذبح مى كردند، خيالشان آسوده مى شد، ولى آنها در تعيين گاو بهانه گيرى كردند، خداوند هم بر آنها سخت گيرى كرد.

گفتند اى موسى از خدا بپرس كه چگونه گاوى است كه بايد ذبح كنيم؟! گفت خداوند مى فرمايد: گاويست نه پير. نه جوان بلكه ميانه بين جوانى و پيرى است.

گفتند: از خداوند جويا شو كه رنگ آن چگونه است موسى پس از سؤ ال، گفت: رنگ آن زرد درخشنده ايست كه بينندگان را به سرور مى آورد.

باز بنى اسرائيل گفتند از خدا سؤ ال كن كه توضيح بيشترى درباره آن بدهد، زيرا امر اين گاو بر ما مشتبه شده، موسى گفت خداوند مى گويد: گاويست كه براى شخم زدن زمين و آب كشيدن از چاه آماده نشده و از هر عيبى برى و رنگ آن زرد خالص است.

گفتند اينك حقيقت مطلب را بيان كردى، و سپس براى بدست آوردن چنين گاوى به جستجو پرداخته و در تمام بنى اسرائيل تنها يك گاو با اين خصوصيات پيدا كردند و به قيمت گران خريدند و با ذبح گاو قاتل شناخته شده و به كيفر جنايت خود رسيد.

# قارون

ان قارون كان من قوم موسى قبعى عليهم...

(سوره قصص: 76)

قارون از قوم موسى و از خويشان نزديك او بود، در ابتداى كار مردى صالح و با تقوا بود ولى چون مدت توقف بنى اسرائيل و سرگردانى آنها در تيه به طول انجاميد، قارون از قوم كناره گيرى كرد و به صنعت كيميا گرى و طلا سازى پرداخت و به واسطه اين عمل ثروت بيشمار و گنجينه هاى از طلا براى خود تهيه كرد، كليدهاى خزائن قارون را چند تن از مردان نيرومند حمل مى كردند.

ثروت و گنجينه ها، قارون را به سركشى و طغيان و تكبر كشانيد و او را به لب پرتگاه بدبختى رسانيد. به مؤ منين به نظر حقارت مى نگريست و به داشتن ثروت، بر آنها افتخار مى كردند و بزرگى مى فروخت.

مردم كوته نظر هم وقتى تجملات و تشريفات زندگانى قارون را مى ديدند، به او حسرت مى بردند و با خود مى گفتند اى كاش ما هم مانند قارون چنين ثروت و دستگاهى مى داشتيم زيرا او رااز زندگى استفاده كامل مى كند.

خردمندان قوم مى گفتند: واى بر شما، به اين ظواهر فريبنده زندگى قارون حسرت نبريد، همانا ثواب خداوند براى مردم با ايمان، بسى گرانبهاتر و بالاتر از اينها است.

جمعى از روشن دلان بنى اسرائيل، وقتى تندرويهاى قارون را ديدند او را نصيحت كردند و گفتند: اى قارون! به اين زرد سرخ دنيا خورسند مباش زيرا خداوند چنين كسان را دوست ندارد تو بااين ثروت عظيم و نعمتهاى بى پايانى كه خدابتوارزنى داشته آخرت را آباد كن و قدمى براى خدا بردار، از دنيا بهره بردارى كن و همانطور كه خداوند به تو احسان كردن، تو با بندگان او نيكى و احسان كن، به راه فساد مرو و مفسده جو مباش زيرا پروردگار مفسيدين را دشمن دارد.

قارون گفت: من اين ثروت را خودم، به واسطه علمى كه دارم (كيميا) تهيه كرده ام، ولى گويا نمى دانست كه خداوند ملتها و امتهائى از او نيرومندتر و غنى تر بودند، به واسطه گناهشتم بهلاكت رسانيد و هلاك كردن او هم در پيشگاه خدا امرى است سهل و آسان.

بارى، ثروت و مال، سركشى قارون را بجائى رسانيد كه موسى به خيمه او وارد شد، لبخندى تمسخرآميز زد و پيغمبر آسمانى خدا را كوچك شمارد، موسى با مهربانى و لطف از او پرسيد: چرا در مجمع بنى اسرائيل كه براى توبه و انابه به درگاه خدا تشكيل شده شركت نكرده اى قارون جواب او را با مسخرگى و رذالت داد، موسى افسرده از خيمه او بيرون آمد و بيرون خيمه روى زمين نشست، قارون دستور داد مقدارى خاكستر و آب آلوده بر سر و لباسهاى موسى ريختند.

موسى به درگاه خدا از اهانتى كه قارون به او روا داشته بود شكايت كرد، خداوند متعال در مقابل سركشى و طغيان قارون و اهانت به مقدسات، او و تمام گنجينه هايش را به زمين فرو برد و به عذاب ابدى گرفتارش ساخت.

در آنحال كسانى كه به زندگانى او حسرت مى بردند، با سرور و خوشحالى به گفتند چه خوب شد كه ما مثل قارون نبوديم و به عذاب خداوند مبتلا نشديم.

آرى، سعادت و نيكبختى و بهشت جاويد، مخصوص كسانى است كه در دنيا سركشى و طغيان نكنند و در زمين فساد برپا ننمايند.

# تيه

## چهل سال سرگردانى

و اذقال موسى لقومه يا قوم اذكروا نعمة الله عليكم اذ جعل فيكم انبياء...

(سوره مائده: 20)

كم كم بنى اسرائيل به سرزمين مقدس (فلسطين) نزديك شدند.

فلسطين كشورى است كه خداوند وعده فرموده آنرا به بنى اسرائيل عطا كند و پادشاهى آن سرزمين را بايشان تفويض نمايد و زمامدارانيكه در آن حكومت ميكنند براند.

بنى اسرائيل كه سالها در ذلت و خوارى زندگى كرده بودند، روح مردانگى و شهامت در آنها مرده بود، دچار ترس و بيم شدند و هر قدمى كه به طرف فلسطين ميرفتند، مرگ را جلوى چشم خود ميديدند و ياراى جنگ و مقاومت با پادشاهان را در خود نمى يافتند.

اين ترس و اضطراب موقعى به منتهى درجه رسيد كه جاسوسان موسى از فلسطين برگشتند و از قوه و قدرت سربازان و مردم آن مرز و بوم سخن گفتند.

موسى هرچه آنها را براى رفتن به فلسطين تشويق كرد نتيجه نداد و جواب دادند كه تو با خدايت برويد با آنها جنگ كنيد، ما اينجا نشسته ايم. وقتى وقتى آنها فلسطين را تخليه كردند و رفتند ما خواهيم آمد.

موسى درمانده شد و شكوه بدرگاه خدا برد و عرضه داشت: پروردگارا! من تنها اختيار خودم و برادرم را دارم. تو ميان ما و اين مردم حكم كن.

خداوند به او وحى فرستاد كه سرزمين فلسطين بر آنها حرام است و چهل سال بايد در بيابانها سرگردان باشند.

شايد سرگردانى چهل ساله بنى اسرائيل بدين جهت بود كه تربيت شدگان دامان ذلت و خوارى بميرند و آن روحيه هاى ضعيف و زبون نابود شود و نسل جوان كه ذلت فرعونيان روح آنرا نكشته، قدم در ميدان بگذارد و با شهامت و مردانگى، سرزمين موعود را تصرف كنند.

چهل سال در آن بيابان گذشت. موسى وهارون در همان بيابان از دنيا رفتند و پس از آن مدت، بنى اسرائيل بر رهبرى يوشع بن نون، جانشين موسى، قدم در فلسطين گذاشتند و با مردانگى آنرا متصرف شدند.

## وفات هارون و موسى

دوران تبليغ بسر آمد و مأموريت آسمانى موسى وهارون خاتمه يافت، به دستور خداوند، هر دو به كوه «هور» رفتند و در آنجاهارون از دنيا رفت و موسى جسد وى را به خاك سپرد چون ميان بنى اسرائيل برگشت و خبر وفات هارون را به بنى اسرائيل گفت: وى را متهم به قتل هارون كردند، خداوند براى اينكه بنى اسرائيل بدانند موسى او را نكشته ؛ پرده از جلوى چشم آنان برداشت، هارون را با بدن سالم، روى تختى ميان زمين و آسمان ديدند و دانستند كه او مرگ طبيعى از دنيا رفته است.

چندى گذشت، موسى هم به امر حق تعالى بر فراز كوه «نبو» رفت و از آنجا نگاهى به سرزمين فلسطين و بيت المقدس كرد و در همان مكان قبض ‍ روح شد و دفن گرديد.

يوشع بن نون كه از اسباط يوسف بود، به امر بنى اسرائيل قيام كرد و آنان به رهبرى او به سرزمين موعود قدم گذاشتند ولى چون بنى اسرائيل به مخالفت امر خداوند عادت كرده بودند، در اين مورد هم بر خلاف امر او رفتار كردند و به عذاب خداوند مبتلا شدند.

# داود

الم تر الى الملاء من بنى اسرائيل من بعد موسى اذ قالوا لبنى لهم ابعث لنا ملكا نقاتل فى سبيل الله...

(سوره بقره: 246)

بنى اسرائيل، با رهبرى يوشع ابن نون، قدم در سرزمين فلسطين گذاشتند و در آنجا سكونت اختيار كردند. يوشع تا آخر عمرش را ميان بنى اسرائيل گذارنيد و به امور دينى و اجتماعى آنها قيام كرد. پس از وفات يوشع، قضات بنى اسرائيل امور آنها را اصلاح مى كردند، و از زمان وفات موسى تا حدود سيصد و پنجاه سال، بنى اسرايئل پادشاهى نداشتند و اصلاح امور، به دست قاضيها بود و پيامبران آن دوران هم راهنماى قشات و واسطه ميان آنها و خداوند بودند.

در اين دوران بنى اسرائيل در معرض حملات ملت هاى همسايه خود از قبيل عمالقه، مديانى ها، فلسطينيها و ديگران بودند، گاهى آنان و گاهى هم بنى اسرائيل در اين جنگها غالب مى شدند.

در اواسط قرن چهارم پس از وفات موسى بود كه بنى اسرائيل اقدام به جنگ با فلسطينيها نمودند و در اين جنگ تابوت عهد را كه صندوقى بود جاى اوراق تورات و ودايع نبوت همراه داشتند كه باعث پيروزى آنها شود، ولى فلسطينها غلبه كردند و بنى اسرائيل را شكست دادند.

بنى اسرائيل پس از آن روز كه تابوت عهد را از دست دادند به ذلت و بدبختى افتادند و سالها در منتهاى زبونى بسر بردند ولى ناگهاى به خود آمدند و از زندگى ذلت بار خود احساس ناراحتى كردند بدين جهت نزد پيامبر زمان خود (صمويل) آمدند و اظهار داشتند كه پادشاهى براى ما معين كن تا ما در ركاب او با دشمنان خود وارد جنگ شويم و سيادت از دست رفته خود را به دست آوريم. صمويل كه از اخلاق و روحيات بنى اسرائيل آگاه بود و مى دانست آنها مردمى سست و بى اراده و ناپايدارند به آنها گفت: من مى ترسم كه وقتى خداوند فرمان جنگ را بر شما بنويسد، شما سستى كنيد و پشت به جنگ دهيد و نافرمانى خداوند كنيد و بالنتيجه گرفتار عذاب خدا شويد. گفتند: براى چه سستى كنيم با اينكه دشمنان، ما را از وطن و خانه و فرزندانمان جدا كرده اند و تمام دواعى جنگ در ما موجود است و بنابراين محال است كه ما در جنگ اهمال كنيم.

صمويل گفت: خداوند متعال طالوت را پادشاه گردانيد كه تحت سرپرستى او با دشمنان خود بجنگيد.

طالوت جوانى زيبا و آراسته و از نواده هاى بنيامين فرزند يعقوب بود در تمام بنى اسرائيل، جوانى به شايستگى او يافت نميشد ولى از نظر مادى، تهيدست بود و ثروتى نداشت.

بنى اسرائيل تهيدستى و فقر او را عيبى بزرگ شمردند و گفتند: چگونه او بر ما پادشاه شود، با اينكه ما از او شايسته تريم و بعلاوه او ثروتى ندارد و جوانى فقير و تهيدست است.

صمويل گفت: خداوند او را برگزيده و بر شما پادشاه قرار داده و از نظر علم و دانش و نيروى بدنى، به او فزونى عطا فرموده است و نشانه پادشاهى او اينست كه تابوت عهد را به شما برگرداند.

از روزيكه فلسطينى ها تابوت عهد را از بنى اسرائيل گرفتند، تا روزيكه بدست طالوت با مقدماتى، بميان بنى اسرائيل برگشت، بيست سال و هفت ماه طول كشيد.

طالوت با آوردن تابوت عهد، پادشاهى خود را ثابت كرد و بنى اسرائيل با رهبرى او بسوى فلسطين حركت كردند. هنگام حركت، طالوت به آنها گفت:

خداوند شما را آزمايش مى كند به نهرى كه بزودى به آن مى رسيم. كسانيكه از آن آب بياشامند، از من نيستند و كسانيكه از آشاميدن آب آن خوددارى كنند، از پيروان من خواهند بود.

در آن بيابان، تشنگى و عطشى شديد بر بنى اسرائيل غلبه كرد و چون به آن نهر رسيدند، بيشتر آنها نتوانستند خوددارى كنند و از آن نوشيدند ولى تعداد كمى از آنان، بر نفس خويش مسلط شدند و لب به آن آب نزدند و اطاعت خدا را بر هواى نفس ترجيح دادند.

طالوت و آن چند نفر از نهر گذشتند ولى چون شماره نفراتشان كم بود، با خود مى گفتند: ما را تاب مقاومت و جنگ جالوت و سپاهيانش نيست. جالوت مردى است شجاع و نيرومند و داراى سپاهى مجهز. ما كجا و آن گروه نيرومند كجا؟

مؤ منان قوم، آنها را دلدارى داده مى گفتند: چه بسيار اتفاق افتاده كه يك سپاه كوچك بر لشگرى بزرگ باذن خدا، غلبه كرده و پيروز شده اند. بنابراين، كمى افراد دليل بر شكست خوردن نيست.

## پيروزى بدست داود

و لما برزوا لجالوت و جنوده قالوا ربنا افرغ علينا صبرا

(سوره بقره: 251)

در ميان سپاه طالوت، كودكى نو رسيده بود كه داود نام داشت. او براى جنگ، با بنى اسرائيل نيامده بود، بلكه چون سه برادر بزرگ او در اين سپاه بودند، پدرش او را همراه برادران فرستاده بود كه پس از پايان جنگ، خبر سلامتى برادران را براى پدر ببرد.

در يكى از روزهاى جنگ، داود خردسال مشاهده كرد كه از سپاه مخالف جالوت بميدان آمده و مبارزه مى طلبد، ولى از بنى اسرائيل هيچ كس ‍ جرئت جنگ و هماوردى او را پيدا نمى كند و بدين جهت جالوت ميان ميدان فرياد مى كشد و عظمت خود را بر بنى اسرائيل به نمايش مى گذارد.

داود از يك نفر پرسيد: اگر كسى جالوت را بكشد، پاداش او چه خواهد بود؟ او در جواب گفت: پادشاه جائزه بزرگ به او عطا مى كند و دختر خود را نامزد او مى گرداند و خاندانش سيادت و بزرگى پيدا مى كنند.

داود كه خود را در مقابل چنين پاداشهاى بزرگى ديد، هوس جنگ بسرش ‍ افتاد. با اينكه پيش از آن، هرگز چنين فكرى بخاطرش نرسيده و تمرين جنگ نكرده ود. در آنحال با شتاب خود را به شاه رسانيد و اذن جنگ خواست. شاه او را از اين عمل خطرناك بيم داد. داود گفت:

من خود را قادر بر جنگ با اين مرد مى بينم، زيرا چندى پيش شيرى به گله گوسفندان پدرم حمله كرد، من او را كشتم، خرسى هم با او همراه بود، خرس را هم از پاى در آوردم.

طالوت لباس رزم بر او پوشانيد واو را به ميدان فرستاد. داود از پوشيدن لباسهاى سنگين جنگ، احساس ناراحتى كرد. آنها را از تن در آورد و با لباس ‍ عادى، قدم به ميدان گذاشت و تنها چيزى كه همراه داشت، پنج قطعه سنگ كه از بيابان انتخاب كرده و يك عصاى كوچك شبانى بود.

چون مقابل جالوت رسيد، سنگى در فلاخن گذاشت و بنام خداوند، بطرف جالوت رها كرد. سنگ با شدت تمام، بر پيشانى جالوت خورد و بلافاصله جالوت نقش زمين شد. داود شمشير او را برداشت و سر از بدنش جدا كرد و نزد طالوت آورد.

سپاه جالوت، پس از كشته شدن پادشاه خود، تاب مقاومت نياوردند و فرار كردند و طالوت هم از داود تقدير كرد و وعده همسرى دختر خود را به او داد.

رفته رفته، داود در پيشگاه طالوت مقامى ارجمند پيدا كرد. او دختر خود «ميكال» را به داود داد و فرماندهى ارتش را به او محول نمود. از طرفى هم رفاقت و دوستى محكمى بين داود و «يونالنان» پسر طالوت بر قرار گرديد و در اجتماع هم روز بروز بر عظمت داود افزوده ميشد.

در اثناء اين حوادث، صمويل پيغمبر آن زمان وفات يافت و همانطوريكه او به داود خبر داده بود، سلطنت طالوت پس از قتل وى، به داود منتقل گرديد.

داود در زمان سلطنت خود، جنگها كرد و كشورهائى را ضميمه خاك بنى

اسرائيل نمود و در تمام جنگها موفقيت و پيروزى با او بود.

## معجزات داود

و لقد اتينا داود منا فضلا يا جبال او بى معه و الطير و النا له الحديد...

(سوره سبا: 10)

گذشته از سلطنتى كه خداوند به داود عطا فرموده بود، نعمت هاى ديگرى نيز به وى اعطا شد كه در حقيقت نشانه پيامبرى و نبوت او به شمار مى رفت به طوريكه قرآن كريم آن را ذكر فرموده عبارت است از:

1- كوهها با او تسبيح مى گفتند، يعنى هنگامى كه داود به تسبيح و ذكر خدا مشغول مى شد، قطعات سنگ با او هم صدا مى شدند و صداى تسبيح آنها هم شنيده مى شد.

2- پرندگان هم مانند كوهها با داود تسبيح خدا مى گفتند.

3- خداوند آهن را در دست او مانند موم نرم قرار داد كه بدون آتش و وسائل، آن را به هر صورتى كه مى خواست در مى آورد و هر چه مى خواست از آن مى ساخت.

4- خداوند علم ساختن زره آهنى را به وى آموخت كه از حلقه هاى كوچك آهن پيراهنى بسازد كه در عين راحتى بدن را نيز از خطرهاى حربه دشمن محفوظ دارد. پيش از آن روز مردم به جاى زره قطعه هاى بزرگ آهن را به بدن خود مى بستند و اين قطعه آهنها، موجب ناراحتيهائى بر آنها مى شد ولى با ساخته شدن زره به دست داود، اين مشگل حل گرديد.

5- خداوند پايه هاى سلطنت او را محكم نمود و او را بر تمام دشمنانش ‍ پيروزى بخشيد به طوريكه داود در هيچ موردى با هيچ دشمنى نجنگيد مگر اينكه غالب شد و هيچكس با او دشمنى نكرد مگر اينكه شكست خورد.

6- خداوند حكمت (نبوت) و فصل خطاب (تميز بين حق و باطل) را به وى عطا فرمود.

7- خداوند زبور را به او عطا كرد و داود آن را با صوت دلنشين خود مى خواند و دلهاى مردم را به سوى خداوند متوجه مى نمود.

## دو داستان از داود

داستان اول كه سسيمان هم در آن شركت دارد آن است كه: گوسفندان مردى، به باغ انگور مردى ديگر شبانه داخل شدند و تمام خوشه هاى انگور باغستان آن مرد را خوردند. صاحب باغ داورى نزد داود آورد و قضاوت را از او خواستار شد، در آن هنگام از طرف خداوند به داود الهام شد كه فرزندان خودت را جمع كن و حكم اين قضيه را از آنها جويا شود. هر كدام توانستند جواب صحيح بگويند، جانشينى تو نصيب او خواهد شد.

داود فرزندان خود را جمع كرد و مطلب را از آنها جويا شد. همه از جواب عاجز ماندند. جز سليمان يازده ساله كه در جواب گفت: گوسفندان را به صاحب باغ بسپاريد كه از شير و پشم و نتاج آنها بهره مند شود، تا باغستان به صورت اول درآيد و انگور دهد، وقتى باغ به حالت اول برگشت، آنرا به صاحبش تحويل دهند و صاحب گوسفندان، گله خود را باز پس گيرد. اين قضاوت سليمان از طرف خداوند تاءييد شد و به اين وسيله جانشينى سليمان مسلم گرديد.

داستان دوم اين است كه داود روزها را تقسيم كرده و هر روزى را براى كارى اختصاص داده بود. يك روز براى عبادت، يك روز براى قضاوت بين مردم، يك روز براى موعظه و نصيحت و يك روز هم براى استراحت خود.

در روز استراحت، دربانها نمى گذاشتند كسى به خانه داود قدم بگذارد، در يكى از روزهاى استراحت، دو فرشته به صورت بشر از سقف اطاق داود بر او فرود آمدند، داود از ديدن وضع آنها دچار ترس و بيم شد ولى آنها گفتند: نترس ما دو نفريم كه براى قضاوت و داورى نزد تو آمده ايم اينك بين ما حكم كن:

اين برادر من است كه نود و نه ميش دارد و من يك ميش دارم به من مى گويد آن ميش خودت را به من واگذار كن! داود گفت: او به تو ستم كرده كه يك ميش تو را خواسته از تو بگيرد و بسيارى از مردم به يكديگر ظلم مى كنند. مگر كسانى كه ايمان آورده و عمل صالح انجام داده اند و آنها خيلى اندكند.

در اين موقع ناگهان متوجه شد كه در قضاوت شتاب كرده و پيش از آنكه از مدعى دليل بخواهد و از مدعى عليه هم سؤ الاتى بكند حكم نموده است. بدين جهت در پيشگاه خداوند به سجده افتاده و از عجله و شتاب خود استغفار كرد.

در خاتمه اين بحث بى مناسبت نيست گفته شود كه در ذيل آيه شريفه: و هل اتاك نبا الخصم... آنچه از روايات اهل بيت عليهم السلام استفاده مى شود همان است كه ما ذكر كرديم ولى جمعى از سنيان به استناد تورات تحريف شده داستان اورابا و همسرش را نقل مى كنند و به داود پيامبر معصوم، نسبتهاى ناروائى مى دهند كه مسلما حاضر نيستند چنان نسبتى به خود آنها داده شود. راستى اف بر مردمى كه در اثر جهل، دامان پاك انبيا خدا را به چنين لكه هاى ننگى آلوده مى كنند و چنين نسبتهاى ناروائى به رهبران آسمانى مى دهند!

## نتايج اين داستان

از تاريخ داود نتايجى بزرگ مى توان بدست آورد كه ما به بعضى از آنها اشاره مى كنيم:

اول - آنكه خداوند داود را از ميان بنى اسرائيل انتخاب كرد و به دست او كارهاى بزرگى انجام داد كه بر حسب ظاهر چنان كارهاى بزرگى از او ساخته نبود، او كودكى بود كه شبانى مى كرد. خداوند جالوت را بدست او هلاك كرد، در حالى كه شجاعان از مبارزه با او به خود مى لرزيدند. داود خردسال او راكشت نه با شمشير و سلاح جنگى، بلكه با قطعه سنگ گوچگى كه از فلاخن خود رها نمود. از اينجا استفاده مى شود كه خداوند هر كس را كه بخواهد انتخاب مى كند و به هر كس بخواهد مزاياى غظيم مى بخشد، و ديگر آنكه به گردنكشان مى فهماند كه خدا آنچنان قادرى است كه مى تواند كه دست ضعيف ترين افراد و بوسيله كوچكترين اشياء از پاى درآورد.

دوم - آنكه اششخاص ضعيف نبايد از پيروزى و نيل به مقامات ارجمند مأیوس باشند، بلكه بايد با توكل و توجه به خداوند فعاليت كنند و براى رسيدن به هدف بكوشند.

سوم - آنكه غلبه داود بر جالوت، او را تغيير نداد و خودپسندى و كبر، در حريم دل او راه نيافت، بلكه اين پيروزى بر تواضع داود و بيشتر به شكر گزارى پرداخت.

چهارم - آنكه اطاعت خداوند و شكر گزارى نعمتهاى او موجب ازدياد نعمتها مى شود زيرا به واسطه اطاعت و مقام شكر داود بود كه خداوند نعمتهاى ديگرى به او عنايت كرد. آهن را در دست او نرم قرار داد و صنعت زره سازى به او آموخت و فرزندى مانند سليمان به او عطا كرد كه وارث علم و دانش و تخت و تاج او شود.

# سليمان

و لقد اتينا داود و سليمان علما و قال الحمدالله الذى فضلنا على كثير من عباده المومنين.

(سوره نمل: 16)

پيامبرى و سلطنت داود، به اراده خداوند، به سليمان انتقال يافت، در حاليكه او از تمام فرزندان داود خردسال تر بود.

پادشاهى سليمان از پدرش هم عظيم تر بود، زيرا خداوند متعال، باد را مسخر خود گردانيد تا بساط او را به هر جا بخواهد حمل كند. شياطين را تحت فرمان او قرار داد كه خدمتگذار او باشند. پرندگان را مطيع او فرمود كه با پر و بال خود بر او سايه افكنند. منطق پرندگان را هم به وى آموخت و فهم و ذكاوت خارق العاده اى نيز به او عطا كرد و اين مزايا موجب شد كه سلطنت سليمان به صورت بى نظيرى درآيد و تمام قدرتها متمركز در او گردد. از خصوصيات بساط سليمان اطلاعات دقيق و قطعى در دست نيست و نمى توان گفت آن بساط به چه صورت بوده و چه اندازه گنجايش و ظرفيت داشته. آيا مانند تختى بوده كه سليمان با چند نفر از نزديكان خاص ‍ او بر آن مى نشستند. يا بساطى بوده كه فرسنگها عرض و طول آن و هزاران نفر از سپاهيان و وزراء و ساير مردم بر آن مى نشسته اند. ولى آنچه مسلم است چنين بساطى وجود داشته و با نيروى باد به حركت در مى آمده و سليمان را هر مقصدى كه داشته مى رسانده است. شياطين هم در پيشگاه سليمان مانند غلامان زر خريد به خدمتگزارى مى پرداختند. براى او ساختمانهاى مجلل، حوضها و استخرهاى بزرگ مى ساختند، از قعر درياها و اقيانوسها جواهرات گرانبها بيرون مى آورند، كه در موارد لازم به كار برده مى شد.

## وادى مورچگان

و حشر لسيلمان جنوده من الجن و الانس و الطير فهم يوزعون.

(سوره نمل: 18)

در يكى از مسافرتهاى تارييخى سليمان كه سپاهيان او از جن و انس و پرندذگان با او همواره بودند و با عظمت تمام بسوى مقصد، راه مى پيمودند. عبورشان به وادى مورچگان افتاد. يكى از مورچه ها كه سمت بزرگى آنها را داشت، اعلام خطر كرد و فرياد زد: اى گروه مورچگان! به خانه ها و پناهگاههاى خود بگريزيد، تا سليمان و سپاه او شما را زير پاى خود لگد كوب نكنند.

باد، صداى آن مورچه را به گوش سليمان رسانيد، سليمان دستور داد او را حاضر كردند. پرسيد مگر نمى دانى من پيامبر خدا هستم، و ظلم و ستم، در حريم انبياء راه ندارد؟ گفت چرا. پرسيد: پس چرا اين سخن گفتى و مورچه ها را از ما ترساندى؟!

گفت: من ديدم اگر مورچه ها اين تشكيلات عظيم و سلطنت تو را ببينند، نعمتهائى كه خدا به آنها داده كوچك مى شمارند و ناسپاسى ميكنند. خواستم آنها را از چنين خطرى حفظ كنم.

سليمان جواب او را عاقلانه ديد و ساكت شد، آنگاه مورچه پرسيد: اى سليمان! هيچ مى دانى چرا بساط تو روى باد حركت مى كند؟ و چرا از ميان تمام قدرتها، قدرت باد مأمور حمل و نقل بساط تو شده است؟! گفت: نمى دانم. مورچه گفت: براى آن است كه به تو اعلام كند اين بساط و اين سلطنت دوام و بقائى ندارد و بر باد است.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بساط و و تخت سليمان بباد گردش داشت |  | كه آگهيت دهد كاين بساط بر باد است |

## سليمان و بلقيس

و تفقد الطير فقال ما لى ارى الهدهد ام كان من الغائبين.

(سوره نمل: 23)

پرندگان به فرمان خداوند مسخر سليمان بودند و در مواقع احتياج، پر و بال خود را بر سر او مى گسترانيدند و در برابر آفتاب براى او سايبانى تشكيل مى دادند.

يكى از روزها سليمان متوجه شد كه آفتاب بر صورت او مى تابد. چون بسوى بالا نظر كرد، هدهد را نديد. از غيبت ناگهانى و بى موقع او، خشمگين شد و گفت: او را به عذاب سختى معذب، يا ذبحش مى كنم، مگر اينكه براى غيبت خود عذر موجهى بياورد.

طولى نكشيد كه هدهد پديدار شد و عذر غياب خود را به عرض رسانيد و گفت من از كشورى ديدن كردم و اطلاع يافتم كه تو از آن اطلاع ندارى و از مملكت سبا اخبار تازه اى به پيشگاه تو آورده ام. در آن مملكت عظيم، ملتى را ديدم كه زنى فرمانرواى آنها بود و تمام شرايط سلطنت براى او جمع شده و تخت سلطنت او بس بزرگ و قابل توجه بود.

اما آنچه موجب تاءسف گرديد آن است كه اهالى آن سرزمين و پادشاهشان، همه در مقابل خورشيد سجده مى كردند و چنان جهل و نادانى بر آنها چيره شده كه خداى بزرگ را از ياد برده و در برابر موجودى بى اراده سر تسليم فرود آوردند.

سليمان كه اين خبر جالب را شنيد، گفت: ما در اين مورد رسيدگى مى كنيم، تا صدق يا كذب سخن تو بر ما آشكار شود. اينك تو نامه ما را بگير و به آنها برسان و ببين چه عكس العملى نشان مى دهند.

هدهد نامه سليمان را گرفت و به سوى كشور سبا پرواز كرد و پس از رسيدن به مقصد، آن را در مقابل ملكه سبا بر زمين گذارد. ملكه رو كرد به اطرافيان خود و گفت: همانا نامه اى بزرگ و محترم به من رسيده و آن نامه از سليمان است و مضمونش اين است:

به نام خداوند بخشاينده مهربان. بر من سركشى نكنيد و همه اسلام اختيار كنيد و در حال مسلمانى بر نزد من آئيد. اينك نظر و عقيده شما در مورد من چيست؟ وزيران و درباريان گفتند: ما داراى نيروى قابل توجهى هستيم و در روز جنگ هم، مرد ميدان و اهل رزم و مبارزه ايم ولى امر، امر تو است. هر چه خواهى فرمان ده اجرا كنيم.

ملكه از سخن آنها استشمام كرد كه آنان متمايل به جنگ و لشكر كشى هستند. اين نظريه را نپسنديد و به كنايه به آنها فهمانيد كه تا ممكن است كارى را به صلح و خوبى تمام كرد، نبايد به جنگ اقدام نمود.

زيرا پادشاهان، وقتى بر كشورى دست يابند، رشته هاى آنها را در هم مى ريزند و اوضاع آن را دگرگون مى سازند و عزيزان آن كشور را ذليل و خوار مى گردانند. من در اين مورد هديه اى براى سليمان مى فرستم، تا روش او را ببينم و بفهمم پيامبران خدا چگونه رفتار مى كنند؟!

ملكه طبق نظريه خودش، هداياى گرانبهائى تهيه ديد و به همراه جمعى از خردمندان قوم، به حضور سليمان فرستاد. سليمان كه از جريان آگاه شده بود دستور داد يكى از كاخ ‌هاى مجلل سلطنتى را به بهترين طرز آراستند و قصر عظيم او را براى ورود نماينگان بلقيس مهيا نمودند.

فرستادگان بلقيس وقتى به حضور سليمان شرفياب شدند، از مشاهده تشكيلات عظيم و كاخهاى مجلل او مبهوت ماندند و در دل، از ارائه هداياى خود، خجل و شرمنده گشتند.

سليمان با روى گشاده به آنها خوش آمد گفت و مقصودشان را جويا شد و پرسيد درباره نامه من چه تصميم گرفته ايد؟!

نمايندگان، هداياى ملكه را به حضور سليمان تقديم داشتندولى او با نظر بى اعتنائى به آنها نگريست و گفت: اين هدايا را به صاحبش برگردانيد زيرا خداوند آنقدر نعمت به من عطا فرموده كه به هيچكس نداده است و در اين صورت چگونه ممكن است من به واسطه اين هداياى ناقابل شما از تبليغ رسالت خود، دست بردارم و فريفته تحفه هاى شما شوم؟!

نه. اين هدايا براى من ارزشى ندارد بلكه شما به اين هدايا دلخوشيد. اينك برگرديد و من سپاهى به سوى قوم سبا مى فرستم كه آنان را نيروى مقاومت آن نباشد و سپس ايشان را از آن مرز و بوم با ذلت و خوارى پراكنده و در بدرخواهم كرد.

نمايندگان بلقيس بازگشتند و سرگذشت خود را شرح دادند. بلقيس پس از لحظه اى انديشيد و گفت: من چاره اى جز تسليم در مقابل سليمان نمى بينم و صلاح در اين است كه هر چه زودتر دعوت او را اجابت كنيم و به وى ايمان آوريم. آنگاه روى همين نظريه تصميم گرفتند و ملكه به اتفاق بزرگان قوم به سوى سليمان رهسپار شدند.

پيش از آنكه ملكه و همراهانش به حضور سليمان برسند، سليمان به حاضرين مجلس خود كه جمعى از بزرگان جن و انس و همه تحت فرمان او بودند اظهار كرد: كدام يك از شما مى توانيد پيش از رسيدن بلقيس، تخت او را نزد من حاضر كنيد؟ يكى از جنيان گفت: من قدرت درارم پيش از آنكه از جاى خود برخيزى آن را نزد تو حاضر نمايم، ولى يكى از رجال دربار كه داراى علوم الهى بود، گفت: من پيش از آنكه چشم بر هم بزنى تخت او را نزد تو حاضر مى كنم.

سليمان چون نگريست، تخت را نزد خود ديد و گفت: اين از نعمتهاى خداوند است تا ما را آزمايش كند كه سپاس گذاريم يا كفران كننده، و هر كس شكرانه نعمتهاى الهى را به جا آورد به خودش احسان كرده و آن كس ‍ كه كفران نعمت كند، پروردگار بى نياز و بزرگ است.

آنگاه فرمان داد كه وضع تخت را تغيير دهيد تا ببينم بلقيس آن را مى شناسد يا نه و چون ملكه سبا و همراهانش بر سليمان وارد شدند، سليمان از او پرسيد: آيا تخت تو اينگونه است؟! بلقيس با حيرت و بهت، نظرى بر تخت افكند و گفت: گويا همان تخت است ولى متحير بود كه اگر تخت من است به چه وسيله به اينجا آمده است؟! پيش از ورود ملكه، سليمان دستور داده بود قصرى مجلل از بلور بسازند و آن را براى پذيرائى آماده كنند. در آن حال بلقيس را به كاخ بلور راهنمائى كرد، چون زمين كاخ هم از شيشه و بلوربود، بلقيس گمان كرد، سطح زمين از آن پوشيده شده. لباس خود را بالا گرفت و ساق پاى خود را برهنه كرد تا از آن بگذرد. سليمان گفت اينجا آب نيست. بلكه آبگينه و بلور است، در آن حال بلقيس به اشتباه خود پى برد و گفت: پروردگارا؛ من به خودم ستم كردم كه خدائى جز تو را تا كنون پرستيدم ولى اكنون با سليمان اسلام آوردم و روى دل به درگاه تو متوجه ساختم.

## وفات سليمان

ساليان درازى، سليمان در ميان مردم به عدل و داد سلطنت كرد مردم از روش عادلانه او در مهد آسايش و خوشى بودند و به بهترين وجه از مزاياى زندگى برخوردار مى شدند تا آنگاه كه آفتاب عمر سليمان بر لب بام رسيد.

يكى از روزهاى سليمان در كاخ بلور خود تنها ايستاده و تكيه بر عصاى خود داده و به تماشاى مناظر و عمارتهاى كشور پهناور خود مشغول بود كه ناگاه جوانى ناشناس را در كاخ خود مشاهده كرد. از آن جوان پرسيد تو كيستى و چرا بدون اجازه قدم در قصر من گذاشتى؟! گفت من آن كسى هستم كه براى ورود به خانه ها و كاخ ‌ها، از كيستى اجازه نمى گيرم، من ملوك الموت و فرشته مرگم كه براى قبض روح تو آمده ام.

سليمان از شنيدن نام او و احساس مأموريت خطرناكش، بر خود لرزيد و گفت: ممكن است مهلتى بدهى تا به كار خود رسيدگى كنم؟ گفت: نه و در همان حال بدون اينكه حتى اجازه نشستن به او بدهد جانش را گرفت.

جسد بى جان سليمان مدتها، به همان حال كه ايستاده و تگيه به عصا داده بود باقى ماند. سپاهيانش از ديوارهاى بلورى قصر، او را مى ديدند و گمان مى كردند كه سليمان زنده است و به آنها مى نگرد. از بيم سطوت او كسى جراءت وارد شدن به قصر را نداشت تا آنكه خداوند موريانه ها را فرستاد عصاى سليمان را خوردند و سليمان روى زمين افتاد.

در آن حال مردم فهميدند كه از مرگ سليمان مدتها گذشت و آنها بى خبر بوده اند.

# يونس

و ان يونس لمن المرسلين. اذ ابق الى الفلك المشحون. فساهم فكان من المدحضين.

(سوره صافات: 145)

به امر پروردگار عالم، يونس بن متى، بار نبوت و پيامبرى را به دوش گرفت و به راهنمائى مردم نينوا مشغول شد و آن قوم بت پرست را به سوى خداوند دعوت كرد.

چون روح آن قوم با بت پرستى خو گدفته بود، دعوت يونس رارد كردند و گفتند: اين چه سخنى است كه مى گوئى؟! و اين چه دروغى است كه براى ما آوردى؟ اين بتها هستند كه پدران و مادران ما آنها را مى پرستيدند و در برابر آنها خضوع و خشوع مى نمودند. ما هم به پيروى از آنها، از پرستش بتها رو نمى گردانيم و خدايان خود را رها نمى كنيم.

يونس آنان را از تقليد كور كورانه و پيروى از روش غلط پدران توبيخ كرد و گفت بيائيد به عقل و خرد خود رجوع كنيد و پرده اوهام را از مقابل ديده دل برداريد و ببينيد اين بتها لياقت و شايستگى پرستش را دارند؟! او آيا اين موجودات بى جان، قادر بر نفع و ضررى هستند؟! اين روش ناپسند شما، موجب خشم و غضب پروردگار مى شود و آخر الامر عذاب دردناك خداى آسمان و زمين شما را فرا مى گيرد. اينك پيش از آنكه گرفتار عذاب خدا شويد، به فكر نجات خود باشيد.

قوم به سرسختى و لجاج خود ادامه دادند و گفتند: اى يونس بى جهت اين همه زحمت بهه خودت مده و ما را به سوى خدايت خودت دعوت نكن. ما نه از عذاب خداى تو مى ترسيم و نه به خداى تو ايمان مى آوريم، تو هر چه مى خواهى بكن.

يونس از سرسختى قوم خود خسته و دلگير شد و از سخنان نابخردانه آنان غضبناك گرديد و با حال خشم و غضب سر به بيابان گذاشت و از ميان قوم بيرون رفت.

يونس به گمان اينكه وظيفه خود را انجام داده و ديگر دعوت اثرى ندارد، پيش از اينكه از طرف خدا مأمور به رفتن شود از ميان قوم خارج شد و راه بيابان را در پيش گرفت.

با رفتن يونس، آثار عذاب خدا در ميان آن قوم پديدار گرديد و هوا به شدت منقلب و تاريك شد، از اين رو قوم متوجه خطاى خود شدند و پى به اشتباه خود بردند. در ميان آنها مرد عالم و دانشمندى وجود داشت كه نسبت به آن قوم بسى مهربان و خير خواه بود. در آن حال مرد عالم قوم را نزد خود خواند و گفت: اينك آثار عذاب خداوند آشكار شده. بيائيد پيش از نزول عذاب توبه كنيد و از پيشگاه خداوند طلب آمرزش نمائيد.

به راهنمائى آن مرد عالم، تمام مردم از زن و مرد، پير و جوان در بيابان آمدند، ميان بچه ها و مادرها وبين زنها و مردها جدائى انداختند و همه با هم به درگاه خداوند ناليدند. سراسر بيابان پر ازوضجه شد و به دنبال اين عمل، دريچه رحمت الهى به روى آنان گشايش يافت و عذاب برطرف گرديد.

## يونس در دريا

و اذ النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر عليه فنادى فى الظلمات ان لا اله الا انت .

(سوره انبياء: 88)

يونس از ميان قوم خود خشمناك خارج شد و سر به بيابان گذاشت و پس از پيمودن مسافت بسيارى به كناردريا رسيد. در آنجا جمعى را ديد كه در كشتى نشسته و آماده حركت هستند. از آنها درخواست كرد كه مرا با خود، در كشتى بنشانيد. چون آثار بزرگى و جلال از سيماى يونس آشكار بود، مسافرين كشتى، او را با آغوش باز پذيرفتند و در كشتى جاى دادند.

كشتى در دريا به راه افتاد و كم كم از ساحل دريا دور شد، وسط دريا امواج سخت و هولناك بر كشتى حمله آورد و خطر غرق، همه مسافرين را تهديد كرد. از اين رو تصميم گرفتند، به قيد قرعه يكى از مسافرين را به دريا افكنند تا دريا ساكت و خطر دريا از كشتى برداشته شود.

قرعه كشيدند و به نام يونس درآمد، ولى مسافرين به احترام يونس قرعه را تجديد كردند. دفعه دوم به نام يونس درآمد. باز هم دلشان راضى نشد آن مرد بزرگوار را به دريا افكنند. لذا براى سومين بار قرعه كشيدند باز به نام يونس درآمد. در اين موقع چاره اى نديدند جز اينكه يونس را به دريا افكند و يونس متوجه شد كه به واسطه ترك اولى و بيرون آمدن از ميان قوم خود بدون فرمان خدا، شايد گرفتار چنين بلائى شده و به هر حال خدا را در اين كار حكمتى است. لذا بدون چون و چرا خود را به دريا افكند و در كام دريا فرو رفت.

در آن حال خداوند ماهى عظيمى را مأمور كرد كه يونس را ببلعد ولى او را در مزاج خود هضم نكند و لطمه اى به او نرساند بلكه در دل خود براى او پناهگاهى قرار دهد تا امر خداوندى اجرا شود.

شبها و روزها مى گذشت و يونس در شكم ماهى و ماهى هم در دل دريا به شكافتن آبها و پيمودن ظلمت هاى قعر دريا مشغول بود. در آن زندان عجيب و غم انگير: اندوهى بزرگ بر يونس غالب شد و با حال غم و افسردگى به خداى متعال پناهنده شد و در آن تاريكيها ندا بر آورد: خداوندا جز تو خدائى نيست و تو از هر عيبى منزهى. من از ستمكاران بوده ام. خداوند دعاى او را مستجاب فرمود و به آن ماهى فرمان داد كه يونس را كنار دريا بگذارد. ماهى را به حال فرسودگى و ناتوانى كنار دريا بر زمين گذاشت و چون پوست و بدن او تاب مقاومت در برابر تابش آفتاب را نداشت خداوند كدو بنى را بر او برويانيد تا در سايه برگهاى آن استراحت كند و از ميوه آن بخورد و نيروى از دست رفته خود را به دست آورد.

چيزى نگذشت كه يونس سلامتى و تندرستى خود را بازيافت و خداوند به او وحى فرستاد كه به سوى قوم خودت برگرد زيرا آنها ايمان آورده و از پرستش بت دورى نموده اند. يونس به ميان قوم خود برگشت و از مشاهده آن وضع متعجب شد كه چگونه آن مردم از بت پرستى دست كشيده اند و نام خداوند را بر زبان مى رانند.

قوم از او استقبال كردند و يونس هم به راهنمائى و رهبرى آنان مشغول شد.

# اصحاب رس

كذبت قبلهم قوم نوح و اصحاب الرس و ثمود. و عاد و فرعون و اخوان لوط.

(سوره ق: 15)

اصحاب رس: گروهى بودند كه (بعد از سيلمان بن داود) در كنار رود بزرگى سكونت داشتند كه نام آن «رس» بود.

در اطراف آن رود بزرگ كه هموازه آب فراوانى در آن جريان داشت، آباديها و مزارعى بوجود آورند كه از هر جهت رضايت بخش بود. آب گوارا، درختان پرميوه: نعمت فراوان: هواى مطبوع و مناظر فرح آور: به زندگى آنان جلوه و طراوات خاصى مى بخشيد.

در كنار آن رودخانه: درخت صنوبرى بود كه به واسطه مساعدت آب و هوا: رشد فوق العاده اى نموده و سر به آسمان كشيده بود. شيطان آن قوم را فريب داد و به پرستش آن درخت دعوت نمود. قوم هم وسوسه او را پذيرفتند و تن به عبادت درخت صنوبر دادند و پس از آن شاخه هائى از آن درخت را به آباديهاى ديگر بردند و پرورش دادند و به عبادت آنها پرداختند.

رفته رفته: اعتقاد آنان به درخت صنوبر قوت گرفت و يكباره خدا را فراموش ‍ كردند. براى صنوبر قربانى مى كردند و در مقابل آن به خاك مى افتادند.

جهل و نادانى آن قوم از اين درجه هم بالاتر رفت و آب آن رود بزرگ را بر خود حرام كردند و براى مصرف خودشان از آب چشمه هاى ديگر مصرف مى نمودند. زيرا مى گفتند حيات و زندگى خداى مابسته به اين آب است و جز خدا كسى نبايد از آن مصرف كند. هر انسان و حيوانى از آن آب مى آشاميد بى رحمانه او را مى كشتند.

آن قوم هر سال روز عيدى داشتند كه پاى درخت صنوبر جمع مى شدند و گوسفندانى قربانى مى كردند و سپس آن قربانى ها را با آتش مى سوزاندند. چون شعله و دود آن به سوى آسمان ميرفت: همه به خاك مى افتادند و در مقابل درخت: به گريه و تضرع وزارى مى پرداختند و شيطان هم به وسائلى، آنان را دلگرم مى نمود و از پرستش درخت خوشندشان مى ساخت.

سالها به اين ترتيب گذشت و آن قوم در چنين گمراهى و ضلالت عظيمى بسر مى بردند. خداوند براى رهبرى و نجات آنان، پيامبرى از نواده هاى يعفوب از ميان آنها بر انگيخت و او را مأمور هدايت قوم ساخت. او براى هدايت قومش، مانند ساير انبياء، شروع به فعاليت و تبليغ كرد و گاه و بى گاه، آنان را از پرستش درخت منع كرد و به عبادت خداى بزرگ، يعنى آفريننده جهان و جهانيان دعوت كرد.

تبليغات او، در دل آن قوم اثرى بجاى نگذاشت و ذره اى آنان را از پرستش ‍ درخت منصرف ننمود. اتفاقا ايام عيد آن قوم فرا رسيد و براى انجام مراسم عيد، هيجان و شورى در ميان آن قوم ديده مى شد. همه در تلاش بودند كه در انجام تشريفات عيد شركت كنند.

آن پيامبر محترم، وقتى سرسختى قوم را ديد، به درگاه خدا مناجات كرد و از خدا در خواست نمود كه درخت صنوبر را بخشگاند تا اين مردم بفهمود، درخت قابل پرستش نيست.

دعاى او مستجات شد و درخت يكباره خشگيد و برگهاى سبز و زيباى آن، زرد شد و بر زمين فرو ريخت. ولى اين حادثه به جاى اينكه دل مردم را تكان دهد و آنان را از عبادت درخت، سرد كند، عكس العمل هاى ديگرى داشت.

جمعى از مردم، خشك شدن درخت را در اثر سحر آن پيامبر دانستند و گروهى آن را اينطور تفسير كردند كه چون اين مرد ادعاى پيغمبرى كرد و به خداى شما به نظر تحقير و استهزاء نگريست و شما هم او را مجازات نكرديد، خداى شما غضب كرد و به اين صورت در آمد. اينك بايد آن مرد را به سخت ترين وجه بكشيد تا خشنودى معبود خود را فراهم سازيد.

به دنبال اين سخنان، تصميم قطعى براى قتل آن پيامبر گرفته شد. چاهى عميق كندند و آن پيامبر را در آن چاه افكندند و سنگى بزرگ بر روى آن گذاشتند.

ساعتها ناله پيامبرشان از ميان چاه شنيده شد و سپس براى هميشه آن صدا خاموش گرديد و آن فرستاده خدا در درون چاه از دنيا رفت.

اين رفتار ظالمانه و وقاحت قوم درياى غضب الهى را متموج ساخت و هنوز ساعتى نگذشته بود كه آثار عذاب خداوند آشكار شد. باد سرخى به شدت وزيد و آنان را بر زمين كوبيد آنگاه ابر سياهى بر آنان سايه افكند و در يك لحظه آن جمعيت تبهكار به آتش عضب پروردگار سوختند و عبرت عالميان شدند.

# زكريا و يحيى

بسم الله الرحمن الرحيم

كهيعص. ذكر رحمة ربك عبده زكريا. اذ نادى ربه نداء خفيا

(سوره مريم: 1)

حدود نود سال از عمر زكريا گذشته بود. موهايش سفيد، نيروى بدنش رو به ضعف و فرسودگى گذاشته و كمرش خميده بود ولى هنوز فرزندى نداشت. در عين حال كه زكريا مردى وارسته و بى اعتنا به قيود مادى بود، از نداشتن فرزند غمگين به نظر مى رسيد. او فكر مى كرد كه آفتاب عمرش بر لب بام رسيده و دفتر زندگانيش نزديك به آخر است. به زودى چشم از اين جهان مى پوشد و پسر عموهاى نالايق او نمى توانند رهبرى قوم را به عهده بگريند و آنان را به انجام امور مذهبى وادارند و بالنتيجه زحمات او نابود مى شود مردم از راه حق منحرف مى گردند.

اين فكر شب و روز در مغز زكريا بود ولى او خود را تسليم اراده و مشيت خداوند مى دانست و اطمينان داشت كه در اين كار حكمتى نهفته و اسرارى است كه وى از آن بى خبر است.

يكى از روزها وقتى زكريا وارد بيت المقدس شد يكسره به حجره مريم رفت. او سرپرستى مريم را متعهد شده وبه كارهاى او هم رسيدگى مى كرد.

وقتى قدم به آن حجره گذاشت ديد مريم به نماز و عبادت مشغول است و در كنار حجره او ظرفى پر از ميوه ديده مى شود.

زكريا از ديدن ميوه ها دچار بهت و حيرت شد زيرا اولا در حجره مريم كسى رفت و آمد نداشت و قفل آن حجره را فقط زكريا باز مى كرد و مى بست و ثانيا ميوه ها مربوط به فصل تابستان بود و او آنها را در فصل زمستان مى ديد، لذا از مريم پرسيد: اين ميوه ها از كجا است؟! مريم گفت: اينها از پيشگاه خداوند صبح و شام براى من مى رسد و خداوند به هر كسى خواهد بى حساب روزى مى دهد.

گفتار مريم و مشاهده نعمتهاى خداوند و الطاف و عنايات حضرت احديت زكريا را در وضع جديدى قرار داد و و او را در فكر عميقى فرو برد. خداوندى كه تا اين حد نسبت به بندگانش مهربان است كه براى آنها روزى بى حساب مى فرستد و آنان را غوطه ور در احسان خود مى سازد ممكن است به اين پير سالخورده فرتوت هم با همه ضعف و نا توانى كه دارد نظر لطفى كند و در سنين پيرى او را فرزندى دهد.

آرى: بايد چاره اين كار را از خدا خواست، و حل اين مشكل را از او تقاضا كرد.

اين افكار مانند برق از مغز زكريا گذشت و در همان شب در محراب عبادت دست به دعا برداشت و گفت: «رب لاتذرنى فردا و انت خير الوارثين» پروردگارا! مرا تنها مگذار و فرزندى به من عنايت كن كه جانشين و وارث من باشد

مقام و منزلت زكريا، اقتضا مى كرد كه دعايش به اجابت برسد و درخواستش ‍ پذيرفته درگاه خدا شود و به همين جهت هنوز در محراب بود كه فرشتگان به او خبر دادند كه خداوند پسرى به نام يحيى به او عنايت خواهد كرد.

روزها يكى پس از ديگرى گذشت و آثار حمل در همسر زكريا آشكار شد و پس از پايان دوره حمل، خداوند پسرى زيبا، پاك و خردمند به او عطا فرمود.

پسرى كه در كودكى، علم و حمكت به او داده شد و بعد هم به مقام شامخ نبوت مفتخر گرديد.

اين پسر، يحيى بود كه در دوران طفوليت، عاشق عبادت پروردگار شد و از شدت عبادت و گريه از خوف خدا، بدنش ضعيف و لاغر گرديده بود. يحيى به امور دين كاملا آشنا و از اصول و فروع احكام تورات مطلع بود.. مشكلات دينى مردم را حل مى كرد و مسائل دين را به آنان مى آموخت. او در امر دين و رهبرى خلايق، بسى جدى و كوشا بود.

اگر مى ديد مردم مرتكب گناه مى شوند، سخت ناراحت و غضبناك مى شد و براى جلوگيرى از آن، اقدام مى كرد.

روزى به يحيى خبر دادند كه هيرودوس، پادشاه فلسطين تصميم دارد كه با هيروديا دختر برادر (ياربييه) خود ازدواج كند.

يحيى بر آشفت كه اين ازدواج با مقررات دين سازش ندارد و تورات اجازه چنين ازدواجى را نمى دهد.

نظريه يحيى، به سرعت برق در شهر منتشر شد و در تمام محافل مورد بحث و گفتگو قرار گرفت و كم كم به گوش هيروديا رسيد.

هيروديا كه خود را ملكه آينده كشور مى دانست و هوس همسرى شاه را در سر مى پروراند، از شنيدن اين مطلب، دنيا در نظرش تاريك شد و كينه يحيى را در دل گرفت.

در يك موقعيت مناسب، كه شاه مجلس بزمى داشت هيروديا با آرايش ‍ تمام به بزم او قدم گذاشت و تمام فنون دلربائى و عاشق كشى را بكار بست.

شاه كه دلباخته او بود، بيشتر فريفته او شد و از او پرسيد چه حاجتى دارى بر آورم؟!

هيروديا اظهار داشت: اگر نسبت به من لطفى دارى، حاجت من كشتن يحيى است. شاه هوا پرست، دين و وجدان را بدست فراموشى سپرد و به كشتن يحيى فرمان داد. هنوز ساعتى نگذشته بود كه سر بريده يحيى را به حضور او آوردند. ولى چون خون يحيى به زمين ريخت به جوش آمد. خاك بر آن ريختند، باز مى جوشيد. بارهاى خاك بر روى آن ريختند و بصورت تل بزرگى در آمد اما بر فراز آن تل، خون جوش مى زد.

خون يحيى از جوش نيافتاد تا «بخت نصر» خروج كرد خروج كرد و هفتاد هزار نفر از بنى اسرائيل را بالاى آن تل، كشت تا خون يحيى از جوش ‍ افتاد و انتقام خون او گرفته شد.

# اصحاب سبت

و اسئلهم عن القريه التى كانت حاضرة البحراد يعدون فى السبت اذتاتيهم حيتا نهم يوم ستبهم شرعا...

(سوره اعراف: 164)

موسى بن عمران به بنى اسرائيل تعليم فرموده بود كه درايام هفته يك روز را به عبادت خدا اختصاص دهند و كارهاى دنيائى و خريد و فروش ‍ راتعطيل كنند.

روزى كه براى اين كار تعيين شد، روز جمعه بود ولى بنى اسرائيل خواستند كه روز عبادت آنها روز شنبه باشد و به همين جهت روز شنبه روز عبادت بنى اسرائيل و روز تعطيل آنها شد.

روزهاى شنبه، موسى بن عمران، در مجمع بنى اسرائيل حاضر مى شد و آنها را موعظه مى كرد و پند مى داد.

سالها به اين ترتيب گذشت و بنى اسرائيل روز شنبه را محترم مى شمردند. و آن را مخصوص عبادت خداوند مى دانستند و در آن روز كسى دست به كارى از كارهاى دنيا نمى زد و فقط به عبادت و ذكر و تسبيح و تقديس ‍ پروردگار مى گذشت.

موسى از دنيا رفت و تغييراتى در زندگى بنى اسرائيل بوجود آمد و تحولاتى ايجاد شد، اما اين روش (احترام از روز شنبه) در ميان بنى اسرائيل همچنان ادامه داشت.

دوران پيامبرى داود فرا رسيد و در آن زمان جمعى از بنى اسرائيل كه در قريه «ايله» در كنار دريا سكونت داشتند احترام روز شنبه را از بين بردند و بر خلاف فرمان موسى در آن روز دست به صيد ماهى زدند و آن داستان از اين قرار بود:

روزهاى شنبه كه صيد ماهى بر آنها حرام بود، كنار دريا ماهى بسيار ديده مى شد و در روزهاى ديگر ماهى ها به قعر دريا مى رفتند و به ساحل نزديك نمى شدند.

دنيا پرستان بنى اسرائيل، دور هم نشستند و با يكديگر گفتند: بايد فكرى كرد و از اين رنج و زحمت خلاص شد. روز شنبه كنار دريا ماهى فراوان و صيد آسان است و روزهاى ديگر ماهى ها در دل دريا مى روند و ما با زحمت بى حساب و رنج طاقت فرسا موفق به صيد آنها نمى شويم.

در همان مجلس تصميم گرفتند نقشه اى بكار برند و از ماهى ها استفاده كنند و آن نقشه اين بود كه نهرها و جدولهائى از دريا منشعب كنند و ماهى ها را در آن محبوس كنند و در روز يكشنبه اقدام به صيد آنها نمايند.

همين كار را كردند و نهرهائى را از دريا جدا نمودند، روزهاى شنبه ماهيها آزادانه در آن نهرها مى آمدند ولى هنگام شب كه ماهيها مى خواستند به دريا بر گردند جلو نهرها را مى بستند و آنها را در نهرها زندانى مى كردند و روز بعد همه آنها را صيد مى نمودند.

خردمندان و متدينين قوم، آنها را نصيحت كردند و از مخالفت امر خداوند بيم دادند؛ ولى نتيجه نداد و در دل آن گروه دنيا پرست تاءثيرى نكرد. مدتها به اين ترتيب گذشت و متدينين از پند و نصيحت گنه كاران خود دارى نمى كردند. ولى چون نصايح آنان بى اثر بود، جمعى از آنها دست از موعظه كردن كشيدند و سكوت كردند و حتى به نصيحت كنندگان مى گفتند: چرا اينقدر به خودتان زحمت مى دهيد و چرا موعظه مى كنيد كسانى را كه خدا وند هلاكشان خواهد كرد، يا به عذاب دردناكى گرفتارشان خواهد فرمود.

نصيحت كنندگان مى گفتند مااين قوم را پند مى دهيم تا در پيشگاه خداوند معذور باشيم.

بارى سخن خردمندان اثرى نكرد و آن گروه بكار خود ادامه دادند و به صيد ماهى مشغول بودند و از اين عمل اظهار خوشحال مى كردند و آن را موفقيتى براى خود مى شمردند.

چون به اين منوال روزگارى گذشت و سخن حق در آن مردم گنه كار سودى ننمود، خداوند متعال آن جمعيت سركش را به صورت حيواناتى مسخ كرد و پس از سه شبانه روز عذابى فرستاد و آنان را هلاك كرد. و تنها كسانى كه نهى از منكر مى كردند از عذاب خدا مصون ماندند.

# عيسى و مريم

و اذ قالت الملائكة يا مريم ان الله يبشرك بكلمة منه اسمه عيسى ابن مريم و جيها فى دنيا و الاخرة و من المقربين

(سوره آل عمران: 46)

مريم دختر عمران از نسل داود است. مادر مريم زنى پاك و پارسا بود. روزى از خداى جهان در خواست كرد كه به وى فرزندانى كرامت فرمايد تا او را به خدمت بيت المقدس بگمارد.

خواست او به اجابت رسيد و خداوند مريم را به او اعطا فرمود. او مريم را به بيت المقدس برد و خداى را بخواند تا مريم و فرزندانش را از شر شيطان نگاهدارى كند. اين دعا هم به اجابت رسيد و چون مريم را به بيت المقدس ‍ آوردند بين متصديان، در تربيت نمودن او گفتگوها شد و همه خواهان تربيت او شدند و براى رفع نزاع قرعه زدند. قرعه به نام زكريا در آمد.

زكريا سرپرستى مريم را عهده دار شد. پس از رشد مريم، زكريا براى او حجره اى در بيت المقدس معين كرد و مريم در آن حجره به عبادت پرداخت. مريم داراى مقام و رتبه عصمت بود و خداوند او را بر زنان زمان، بزرگى بخشيد و مريم در محراب عبادت بود كه جبرئيل به شكل جوانى پيش او آمد. مريم مضطرب شد.

جرئيل گفت: نترس من فرشته ام و تو را بشارت مى دهم كه خدا بتو پسرى كرامت مى فرمايد كه در دنيا و آخرت محترم باشد و در گهواره سخن بگويد گفت:

چگونه چنين امرى ميسر است با اين كه مردى با من تماس نگرفته است؟ جبرئيل گفت: از قدرت خداى تعالى دور نيست و خدا به همه نوع آفرينش ‍ توانا است و هر چه اراده فرمايد به مجرد اراده او صورت مى گيرد.

در آن حال مريم خود را حامله ديد ولى ترس و اضطراب او را احاطه نمود كه دخترى بدون شوهر ممكن است فرزند آوردو آبستن شود؟! در كار خود انديشه مى كرد و با ناراحتى و پشيمانى سختى مواجه بود، زيرا اگرچه مريم سيده زنان جهان و ايمانش به خداى به سر حد كمال بود و مى دانست خداوند او را در هر حال يارى خواهد نمود ولى از شر زبان يهوديان نادان و لجوج در انديشه بود كه در برابر طعن آنان چه كند و چه مدركى براى تبرئه خويش ارائه دهد كه از زبان مخالفين بسته شود و كدام دليلى اقامه كند كه از شر آنان در امان باشد.

در اينجا سخن بسيار است و اخبار و آثار مختلف، بعضى از نويسندگان كه تاريخ و قصص انبياء را نوشته اند به پيروى از بعض نويسندگان مصرى جريان حمل مريم را عادى شمرده و ماهها مريم را با ناراحتى هاى روحى و تاءثرات درونى دست به گريبان دانسته اند ولى طبق اخبار و اقوال بزرگان شيعه: شبانگاه مريم در اثر نفخ جبرئيل كه در گريبانش دميد باور شد و صبحگاهان وضع حمل نمود و مدت حمل، نه ساعت كه به جاى نه ماه حمل زنان متعارفى بوده است.

بارى مريم معصومه، در برابر قضاى الهى تسليم و امر خود را واگذار به پروردگار جهان نمود تا هنگام وضع حمل فرا رسيد.

درد زائيدن او به سوى درخت خرماى خشگ شده اى كشانيد. در آن بيابان، بدون قابله و مددكار، رنج وضع حمل را تحمل كرد و كودك زيبايش ولادت يافت. از فشار غم واندوه اين جمله رابر زبان راند: اى كاش پيش از اين ساعت مرده بودم و جزء فراموش شدگان محسوب مى شدم.

ناگهان مريم افسرده بانگ دلنوازى شنيد كه به او دلدارى مى دهد و مى گويد: غمگين مباش چه آنكه خدايت در زير پايت نهرى روان ساخته است. از آن آب استفاده كن و درخت خرما را حركت ده. از خرماى تازه آن فرو ريخته سپس ميل كن و شاد باش. البته اين بانگ تسلاى خاطره افسرده مريم شد ولى هنوز در بيم زبانهاى گزنده معاندين بود.

از اين جهت نيز راهنمائى شد كه اگر كسى از بشر را ببينى كه در مقام طعن و ايراد به تو بر آيد بگو من براى خداوند نذر صوم كرده ام از اين رو با كسى سخن نمى گويم.

مريم كودك عزيزش را در آغوش گرفت و به سوى بيت المقدس آمد ولى هنوز چيزى نگذشته بود كه يهوديان او را ديدند و زبان به كلمات ناروا و تهمتهاى ناراحت كننده گشودند.

يهود با عبارت زشت او را مخاطب نموده گفتند:

اى مريم! مطلب تازه و امرى عجيب پيش آورده اى! با آنكه مادرت اهل فساد و آشنايى با بيگانگان نبود و پدرت از منكرات و كارهاى زشت بر كنار بود، تو چگونه روش آنها را از دست دادى و بدون شوهر فرزند آوردى؟!

مريم بى گناه به طفل نوزادش اشاره كرد كه از او پرسش نماييد. گفتند: چگونه با طفلى سخن گوئيم كه قابليت تكلم ندارد و با بچه اى كه در گهواره است حرف بزنيم؟

در آن حال به قدرت كامله پروردگار، كودك به سخن در آمد. عظمت و مقام ارجمند خود را اظهار داشت و گفت: من بنده خدايم خدا بمن كتاب (انجيل) عطا فرموده و مرا پيامبر قرار داده و مرا با بركت و مباركت فرموده و تا زنده هستم مرا به نماز و زكات و نيكى به مادرم سفارش نموده است.

با اين بيان، عيسى خود را معرفى كرد و پاكى مريم را اثبات كرد. زيرا چنين مولود خارق العاده اى خود از معجرات بزرگ الهى بود و جز از مادرى بزرگ و پارسا، بوجود نخواهد آمد و خدايى كه او را در چنين شرايطى به زبان آورده مى تواند بدون پدر نيز او را ايجاد فرمايد.

ولى با اين شهادت صريح، يهود، بر عصيان خود باقى ماندند و با اين آيت روشن دست از گقتار زشت و ناهنجار برنداشتند و در تاريكى جهل و عصبيت خود باقى ماندند.

اما در گوشه و كنار، افرادى پاكى نيز بودند كه با ديدن اين اعجاز بزرگ بدون شك و ترديد داننستند كه اين نوزاد يكى از آيات بزرگ الهى است و مريم پاك و منزه است و از آلودگى برى مى باشد.

منجمين خاورزمين كه از ميلاد مسيح عليه السلام با خبر شدند، براى زيارتش به شهر بيت المقدس آمدند و براى او تحفه آوردند. همين كه هيرودوس پادشاه يهود خبر عيسى را شنيد، ترسيد كه مبادا به سلطنت او خللى وارد آيد از اين رو قصد قتل عيسى را نمود.

مريم كه احساس خطر كرد، با فرزند عزيزش به مصر عزيمت نمود و در آنجا عيسى را نگهدارى مى كرد تا سى سال از سن شريفش گذشت. خداوند انجيل را بر او نازل نمود. بعد از آن به بيت المقدس آمد و يهوديان را به دين حق دعوت نمود و تا سه سال ايشان را نصيحت كرد و پند داد و احكام انجيل را بر ايشان بيان كرد و چون پيغمبر اولوالعظم بود به اذن خداوند بزرگ معجزات بزرگى براى آنان آورد كه از جمله: زنده كردن مردگان و بينا كردن نابينايان و شفا دادن برص داران بود.

با ديدن معجزات چند تن از يهودبه وى ايمان آوردند و ديگران با او دشمن شدند. حتى خواستند حضرتش را بكشند.

حضرت عيسى از ميان كسانى كه به او گرويده و ايمان آورده بودند، دوازده نفر را انتخاب نمود كه به آنها را حواريون مى نامند. ايشان پيوسته پيرامون مسيح عليه‌السلام بودند. از مكتب وى بهره ور مى شدند و آن پيغمبر بزرگوار، آنها را به نشر انجيل و شريعت خود امر مى نمود و در اين باب تاءكيد مى فرمود.

علماى دنيا پرست بنى اسرائيل و يهود مى پنداشتند كه با ستاره درخشان حق و حقيقت، بازارشان كساد و رياستشان پايان مى يابد و ديگر صدقات و نذورات از ايشان قطع شده و به فقر و احتياج گرفتار مى شوند. يعنى با آمدن نماينده الهى و آسمانى ديگر نمى توانند از مردم نادان استفاده هاى سرشار سابق را بنمايند.

بر اساس اين پندار شرك آلود، در مقام بر آمدند كه آن چراغ خدائى را خاموش كنند و با خيال راحت در دنيا خوش باشند و معجزات وى را به سحر و شعبده نسبت دادند و در گمراهى خود اصرار ورزيدند.

اما وجود مقدس عيسى، همچون سدى آهنين در مقابل مخالفين با عزمى راسخ و اراده اى محكم به نشر حقايق دين اقدام كرد و خدا را براى پشتيبانى و تاءييد و كمك خود كافى مى ديد و از سيل مخالفين نميهراسيد و در مواقع اجتماع به بيان احكام انجيل مى پرداخت و در بيت المقدس كه مجمع زائرين و واردين بود و اجتماعات در آن سرزمين بوجود مى آمد، عيسى هم از اين موقيعت استفاده كرده جمعيتهاى بسيارى را راهنمائى فرمود و عده بيشمارى در سلك انصار و يارانش در آمدند.

اين موضوع گرچه بر عناد يهود مى افزود و بيشتر آنش كينه آنها شعله ور مى نمود اما در برابر تاءييد الهى درخواست خداوند چه مى توان كرد. آنها بسيار كوشا و جدى كه نور خدا را خاموش كنند ولى خداوند، نور خود را كامل تر مى نمايد. گرچه كافران بدشان بيايد.

## مائده آسمانى

قال عيسى ابن مريم اللهم ربنا انزل علينا مائده من السماء تكون لنا و آخرنا و آية منك...

(سوره مااژئده: 114)

همانطور كه راه و روش سلسله انبياء بود كه در مكاره و شدايد شكيبا و در نا ملايمات صبور و در برابر انكار و ايذاء معاندين و مسخره مستهزئين پاى بر جا و ثابت قدم بودند و دست از انجام وظيفه بر نمى داشتند و با استقامت خود، بار سنگين رسالت را به سر منزل مقصود مى رساندند. عيسى عليه‌السلام نيز با كمك حواريون (39) كه در اداء رسالت و نشر انجيل و تحمل شدائد شريك او و در گرسنگى و تشنگى و رنج و تعب و غم و اندوه با او همراه بودند، در شهرها و آباديها به نشر توحيد خالص و احكام انجيل مشغول شدند.

هر چندى در قريه اى به تعاليم دينى مى پرداختند سپس آنجا را ترك گفته به محلى ديگر رهسپار مى شدند و مردم را به نور توحيد و ايمان به خداوند يكتا و اعتقاد به روز پاداش بهشت و دوزخ و دعوت مى نمودند و اخلاق انسانى را در افراد تقويت مى كردند. با پند و اندرز دلهاى جمعيت را از زنگ و گناه پاك مى نمودند.

چون انسان از همنشين صالح و پاك بايستى قدر دانى نموده، وجودش را مغتنم شمارد و در فرا گرفتن دانستنيها و تقويت فكر از او استمداد جويد مخصوصا انسانى كه سراپا پاكى و طهارت و معنويت و فضيلت است، همچون عيسى عليه‌السلام پيامبر عزيز كه سرچشمه كمالات و اخلاق صفات حميده بود.

حواريون شايد به همين مناسبت براى تقويت ايمان و يقين خويش و زياد كردن و نور بينش معنوى از آن منبع حيات و روح سرمدى خواهش نمودند كه با ارائه دادن آيتى از آيات قدرت حضرت احديت، آنها را از علم اليقين به مرحله عين اليقين و دانش آنها را با ديدن آثار قدرت كامله خداوند، به كمال برساند.

درخواست حواريون، درخواست درستى بود ولى با لحنى نا مناسب از عيسى اين مطلب را درخواست كردند و گفتند: «اى عيسى بن مريم! آيا خداى تو توانائى آن را دارد كه از آسمان مائده اى براى ما فرو فرستد؟.. ».

فرمود: از خدا بترسيد اگر ايمان آورده ايد. حواريون در پاسخ گفتند: منظور ما آن است كه از آن مائده آسمانى بخوريم و سبب اطمينان قلوب ما گردد و ما صدق وعده هاى تو را دانسته و گواه بر آن باشيم. در اين موقع عيسى از درگاه خدا مسئلت نمود و عرضه داشت: بارالها! از آسمان براى ما مائده اى بفرست كه براى ما مايه سرور و شادى و عيد بوده، اول و آخر ما خرسند شوند و آيتى باشد از جانب تو و تو بهترين روزى دهندگانى.

خداى متعال دعاى او را مستجاب كرد و فرمود: من مائده مى فرستم ولى بدانيد كه پس از فرستادن مائده و ديدن اين آيه، هر كس از شما كافر گردد او را معذب به عذابى خواهم كرد كه هيچ فردى از جهانيان را به چنين عذابى گرفتار نكرده باشم.

خداوند، از آسمان براى آنان مائده اى فرستاد كه همه از آن نعمت بزرگ بهره مند گرديدند. عيسى به حواريون خطاب نمود و فرمود از اين مائده ميل كنيد و خدا را سپاس گوئيد تا از فضل و احسانش بر شما بيفزايد.

حواريون هم از آن مائده به بهره كامل نائل شدند و بعدا اين داستان زبانزد خاص و عام گرديد و جمعيت بسيارى با ديدن اين اعجاز و آيت بزرگ به عيسى ايمان آوردند و مؤ منين به عيسى نيز ايمانشان تقويت يافت.

حضرت عيسى عليه‌السلام در دعوت يهود، كوتاهى نمى كرد و با سعى و كوشش ‍ فوق العاده آنان را به راه راست و دورى از اخلاق ذميمه و صفات ناهنجار دعوت مى فرمود و لجاجت يهود و دشمنى ها و معاندت آنان، تزلزلى در اراده نيرومند او نمى انداخت.

دعوت عيسى و كوشش شبانه روزى او متاءسفانه در مغز آن مردم ومغرورو سود پرست و مغرض، نتيجه بخش واقع نشد و آنها به تكذيب و حق كشى خويش ادامه دادند. آرى حب رياست، سبب اصلى آن همه آزارها و معاندت ها بود. زيرا مى ديدند كه رياست و سلطنت آنها در خطر و دوران سيادت ايشان در آستانه تحول و انتقال به ديگران است.

يهود از مخالفت با آن مرد الهى كه سراپا قدس و پاكى بود دست برنداشتند.

حتى او را به آشوب طلبى متهم كرده، مى گفتند: اين مرد نظم و آرامش ‍ مملكت را به هم زده است و وجودش مايه فتنه و فساد است. يهود مى پنداشتند مى توانند با اين نقشه هاى شوم از پيشرفت دين حق جلوگيرى به عمل آورند. ولى خير! عيسى عليه‌السلام اتكايش به خداوند بود كه اطمينان داشت كه خداوند بهترين وكيل و پشنيبان اوست و خدا به او وعده داده بود كه او را از كيد و مكر دشمنان در امان خود نگه دارد.

يهود از راه ديگر جلو آمده و براى عقيم نمودن دعوت عيسى، او را به سحر نسبت دادند او را به علوم غريبه منتسب نمودند، به علاوه گفتند: او از دين موسى برگشته و شريعت و قوانين او را پشت سر انداخته و روز شنبه را احترام نمى گذارد.

آنها چون در مبارزه با عيسى درمانده شدند، به مشورت پرداختند و مال فكر ناپاكشان منجر به تصميم قطعى درباره قتل آن پيغمبر بزرگوار گرديد.

ازر اين رو وسائل قتل وى را فراهم ساختند و در مقام ريختن خون شريفش ‍ بر آمده اند و به جستجوى حضرتش پرداختند. ولى دسترسى به كسى كه جا و مكانش نامعلوم است مشكل بود. ناگزير جاسوسانى به اطراف فرستادند و روحانى نمايان يهود براى نزديكترين راه دستگيرى عيسى به مذاكره پرداختند. يكى از حواريين وى بنام «شمعون الصفا» را يافتند و عيسى را از او خواستند، ولى از وى چيزى نفهميدند. سپس بودا را ديدند كه وى نيز از حواريين بود. اما مردى بود خائن و دنيا پرست. از او مسيح را خواستند. بودا جاى مربى و معلم خود را به دشمنان نشان داد.

عيسى عليه‌السلام در غار كوهى با خداى خود به مناجات مشغول بود كه يهوديان او را گرفته و بسوى دار بردند. به گمان خود شاهد مقصود را در آغوش گرفته و به مراد دل خود رسيدند و ديگر نگرانيها تمام شد اما قدرت پروردگار توانا فوق قدرت بشر ناتوان است و اراده او وقتى به امرى تعلق گرفت، همانا انجام شدنى است و مانعى سر راه آن نخواهد بود.

عيسى آيت بزرگ خدا است. ولادتش غير عادى بوده، زيست او نيز بايد بر خلاف افراد متعارف باشد در چنان موقعيت بسيار خطرناك كه دشنمنان پيرامون او را احاطه كرده و قصد جانش را داشتند و خونش را ريخته شده مى ديدند، دست حضرت حق براى نجات عيسى دراز شد و او را از دار اعدام خلاصى بخشيده به سوى خود (به آسمان) بالايش برده و زنده باقى است تا آنگاه كه به اذن خدا دوازدهمين وصى و جانشين پغيمبر اسلام يعنى امام زمان عليه‌السلام براى نجات جهانيان و بسط عدل و داد و نشر قانون مقدس اسلام، طبق نويد پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله ظاهر گردد.

در آن وقت، عيسى عليه‌السلام به زمين نزول فرموده و به دوازدهمين پيشواى مسلمين جهان، امام زمان به جماعت نماز خواهد گزارد.

از آنجا كه دست انتقام در ميان است و دير يازود مجرمين بايستى به كيفر عمل خود برسند، آن مرد خائن كه بجاى تقدير از معلم بزرگ، براى دريافت پولى اندك يا نويد عطيه اى، استاد خود و استاد تمامى مردان حقيقت جو را به پاى دار اعدام فرستاد، چون شباهت صورى با آن حضرت داشت، دست انتقام او را به جاى مسيح عليه‌السلام گرفتار پاى دار كرد و در چاهى كه براى عيسى كنده بود خود گرفتار گرديد.

## نشر دين عيسى عليه‌السلام

مسيحيان، مبداء تاريخ را از تولد عيسى عليه‌السلام مى گيرند. سى و سه سال از سن شريف آن حضرت گذشته بود به آسمان صعود نمود و پس از آن حواريون بنا به وصيت عيسى، به اطراف جهان به نشر آئين و اخلاق او پرداختند. بعضى دربيت المقدس مانده و برخى در روم آسياى صغير و بعضى در هندوستان و اماكن ديگر به نشر آئين عيسى اشتغال داشتند و بعد از حواريون نيز اوصيا آن حضرت به تبليغ آن دين پرداختند.

در آن وقت اكثر اروپا و مقدارى از آفريقا و آسيا در تصرف پادشاهان روم بود و آنان كه معمولا يهودى بودند، هر يك از پيروان عيسى را مى يافتند، آزار مى كردند. ليكن با شكنجه ها و آزارهايى كه گروندگان به مسيح مى ديدند، دست از آئين خود بر نداشته، به علاوه در نهانى به دعوت ديگران نيز مى پرداختند.

با اين ترتيب سيصد سال گذشت. در سال 313 ميلادى، قسطنطين كبير امپراطور روم چون كثرت مسيحيان و شيوع اين دين را دين آئين عيسى را اختيار نمود به نشر دين عيسى موفق گشت. از آن به بعد رفته رفته دين مسيح با سرعت بيشتر انتشار يافت و پس از امپراطور سلاطين ديگر نيز چنين نمودند و دين عيسى قوت گرفت.

# اصحاب كهف

ام حسبت ان اصحاب الكهف و الرقيم كانوا من اياتنا عججا.

(سوره كهف: 12)

پادشاهى رعيت پرور و عدالت گستر، در سرزمين روم زمامدار بود. ساليانى دراز رهبرى مردم را بكف با كفايت خود گرفته و سعادت و ملك و ملت را تاءمين نموده بود.

چون عمر او بسر رسيد و چشم از جهان فرو بست، در ميان ملت او اختلافى پديد آمد كه موجب بد بختى آنها گشت و پادشاه كشور همسايه «دقيوس» بر آنها تاخب و زمام آنان را به دست گرفت و بر تخت سلطنت تكيه زد.

در آن كشور كاخى مجلل بنا نهاد و تشكيلات دامنه دارى را براى خود فراهم نمود.

از ميان آن قوم شش نفر جوان خردمند و شايسته انتخاب كرد و آنان را وزراى خود گردانيد و مردم را به پرستش خود دعوت كرد.

مردم بى خرد و ملت نادان، طبق الوهيت او را به گردن نهادند و تن به عبوديت او دادند. همه در مقابل او به خاك مى افتادند و او را خداى بزرگ خود مى خواندند.

روزگارى به اين ترتيب گذشت. روز عيد ملى آنها فرا رسيد و تمام طبقات مردم و همچنين شاه و درباريان در مراسم عيد شركت جستند. در آن حال كه شاه و مردم سرگرم عيش و نوش بودند، قاصدى وارد شد و نامه اى به دست شاه داد.

شاه نامه را خواند و رنگش زرد شد. حالش منقلب و آثار اضطراب در او نمايان گشت. زيرا در آن نامه گزارش داده شده بود كه سپاه فارس از مرزهاى كشور گذشته و قدم به خاك روم گذاشته اند و مرتب مشغول پيشروى هستند.

اين نگرانى و اضطراب شاه، در دل يكى از وزراء ششگانه اثر عجيبى گذاشت. او نگاه پر معنائى به رفقاى خود كرد و آنها هم با نيروى چشم به او پاسخ گفتند و در همين در همين نگاهها مطالب مهمى ميان آن شش نفر رد و بدل شد و همين نگاهها مقدمه يك حادثه بزرگ تاريخى گرديد.

مراسم عيد پايان يافت و هر كس به خانه خود بازگشت. وزرا هم كه همه روزه جلسات انسى در خانه هاى خود داشتند همه با هم به خانه رفتند. چون مجلس انس تشكيل شد، گفتگوى آنها در اطراف همان نگاهها بود.

يكى از آنها گفت: رفقا! شما امروز حال شاه و اضطراب و نگرانى او را ديديد. او مى گويد من خداى مردمم و مردم بنده منند، اگر او براستى خدا مى بود از يك خبر ناگوار اينگونه ناراحت نمى شد و خود را نمى باخت. اين عجز و نا توانى او مرا به شك و ترديد انداخته و در وضع عجيبى گرفتارم نموده است.

رفقا! من گاهى فكر مى كنم و از خودم ميپرسم: اين آسمان با عظمت را چه كسى بوجود آورده است؟! اين خورشيد و ماه درخشان را كدام دست توانائى به گردش واداشته است؟!

چرا راه دورمى رويم و از آسمان و ماه سخن مى گويم! نه من با خود مى انديشم كه چه كسى مرا از درون رحم مادرم به اين جهان آوردو روزيم داد و نيرويم بخشيد. من فكر مى كنم اين كارها را خدائى انجام داده و آن خداى بزرگ قطعا دقيوس نيست. او خيلى بزرگتر از آن است كه به فكر ما آيد.

رفقا! اين زندگى ما با اين ذلت و ننگ كه بنده دقيوس باشيم قابل دوام نيست. بيائيد از لذتهاى زودگذر دنيا چشم بپوشيم و پشت پا به رياست دنيا بزنيم و به درگاه خدا رويم و از لرزشهاى گذشته استغفار كنيم.

اين بيانات، از زبان آن مرد خردمند چنان با هيجان ادا شد كه رفقا را تحت تاءثير قرار داد و همه تصميم گرفتند از آن كشور بت پرست و از آن وضع ناراحت كننده فرار كنند و در يكى از دورترين نقاط بيابان، زندگى ساده و بى آلايشى ترتيب دهند و عمر خود را به پرستش خداى يگانه بگذرانند.

روز بعد آن شش نفر دوست صميمى، مخفيانه از شهر خارج شدند و راه بيابان را در پيش گرفتند. چند فرسخى كه از شهر دور شدند چوپانى را ديدند كه گوسفندان خود را در بيابان مى چرانيد.

از آن چوپان آب خواستند. چوپان گفت من در چهره و سيماى شما آثار بزرگى جلال مى بينم شما كيستيد و كجا ميرويد؟

گفتند ما شش نفر از وزرا پادشاهيم كه از رياست و وزارت گذشته ايم و مى رويم در گوشه اى به عبادت خدايكتا مشغول شويم. زيرا پرستش ‍ «دقيوس» وجدان ما راسرشكسته و ناراحت و در يك عذاب روحى گرفتار ساخته است.

چوپان گفت: اگر موافقت كنيد من هم با شما هم عقيده ام و مايلم در اين سفر با شما شركت كنم. و در عبادت خداوند با شما شركت كنم. رفقا موافقت كردند. چوپان گوسفندان را به صاحبش رد كرد و با آنان همراه شد و سگ چوپان هم به دنبال آنها به راه افتاد.

آنان با يكديگر گفتند: اگر سگ همراه ما بيايد، گاه و بى گاه صدا مى كند و مردم را از جايگاه ما آگاه مى سازد بايد او را از خود برانيم و با خيال آسوده راه خود را تعقيب كنيم. سگ را راندند، نرفت. تهديد كردند، نهراسيد. سنگ به سويش انداختند، حاضر به بازگشت نسد. بالاخره چاره در اين ديدند كه او را هم با خود ببرند.

چوپان رفقاى جديد خود را از كوهى بالا برد و از جانب ديگر كوه به دامنه سبز و خرم و با طراوتى رسانيد. در آن نقطه درختان ميوه و نهرهاى آب گوارا وجود داشت و نسيم لذت بخشى مى وزيد.

از ميوه ها خوردند و از آب گوارا نوشيدند. آنگاه قدم در شكاف «كهف» گذاشتند.

آفتاب از شكاف كوه در آن غار تايبده بود. رفقا تصميم گرفتند ساعتى استراحت كنند تا از سختى راه و پياده روى بياسايند و سپس به عبادت مشغول شوند.

## خواب طولانى

و لبثوا فى كهفهم ثلثماءة سنين و ازدادوا تسمعا.

(كهف: 19)

لحظه اى از اين تصميم نگذشته بود كه آن مردان با ايمان در كنار يكديگر به خواب عميقى فرو رفتند و سگ چوپان هم در كنار درب، سر خود را روى دست نهاد و به خواب رفت. نسيم مطبوع همچنان بدنشان را نوازش مى داد و خورشيد هم گاهى از شكاف كوه، نظرى در آن غار مى افكند ولى آنان بدون توجه به اين مورد در خواب بودند.

خوابى كه بيش از سيصد سال به طول انجاميد و در اين مدت حتى براى يكمتربه هم آنها به هوش نيامدند. ولى پس از گذشتن آن بنابه اراده خداوند، از خواب بيدار شدند و نظرى به اطراف خود افكندند و از يكديگر پرسيدند:

ما چقدر خوابيده ايم؟ بعضى گفتند يك روز و بعضى اظهار كردند: يك نيمه روز خوابيده ايم. ولى مطلبى كه موجب بهت شديد و حيرت آنها شد خشگ شدن درختها و نابودى آنها و گرسنگى خودشان بود.

هر چه درباره درختها و آبها فكر كردند، فكرشان به جائى نرسيد و سبب اينكه همه در يك روز از بين رفته اند، بر آنها نامعلوم ماند. بارى براى نجات از گرسنگى، گفتند: يكى از ما بايد محرمانه به شهر برود و با اين پول مختصرى كه داريم غذائى تهيه كند ولى اينكار بايد بى سر و صدا انجام شود و كسى از جريان كار ما اطلاع نيابد و گرنه ما را مى كشند يا به بت پرستى وادار مى سازند.

يكى از آنها كه مردى آزموده و كاردان بود، از جا برخواست. لباسهاى مرد چوپان را گرفت و پوشيد و به سوى شهر رهسپار شد. چون به دروازه شهر رسيد، شهر به نظرش نا آشنا آمد. قدم در شهر گذاشت. همه چيز را به وضع ديگرى ديد. كوچه ها و عمارتها تغيير كرده، مغازه ها به صورت ديگرى در آمده، لباس مردم عوض شده و خصوصيات ديگر شهر نيز تغيير يافته بود. اين مطالب براى او موجب حيرت گرديد. با خود مى گفت خدايا من خواب مى بينم؟ آيا راه را گم كرده ام و اين شهر، شهر ديگرى است؟ چرا همه چيز عوض شده و چرا من اين مردم را نمى شناسم.

به هر حال، خود را به مغازه نانوائى رسانيد. چند دانه نان برداشت و پولهاى خود را به صاحب مغازه داد. خباز پولها را گرفت، نظرى بر آن افكند و گفت اى جوان! آيا گنج پيدا كرده اى؟ گفت: نه. اين پول خرمائى است كه من پريروز فروخته ام و از اين شهر رفته ام.

اين جواب خباز را قانع نكرد و بالاخره او را نزد شاه برد و گفت: اين جوان گنج پيدا كرده و اين پولها نشانه آن است.

شاه گفت: اى جوان! نترس و حقيقت مطلب را بگو. ما با تو كارى نداريم. پيامبر ما عيسى بن مريم به ما دستور داده كه از پيدا كننده گنج، خمس آن را دريافت كنيم. اينك تو يك پنجم آن را به ما بده و به سلامت برو.

جوان گفت: اعليحضرتا! به عرض من گوش كنيد من مردى از اهل اين شهرم و دو روز قبل با چند از رفقاى خود براى عبادت خداوند به غار كوهى رفتيم. روزى كه ما از اين شهر رفتيم پادشاه اين شهر، دقيوس بود و مردم را به پرستش خود دعوت مى كرد. ما از نظر اينكه معتقد به خدائى او نبوديم، از شهر گريختيم و به غار كوهى پناهنده شديم. رفقاى من هم اكنون در آن غار چشم به راه من هستند.

شاه گفت: ما همراه تو مى آئيم تا رفقاى تو را از نزديك ببينيم و راستگوئى تو بر ما آشكار شود، زيرا مطلبى كه تو اظهار مى كنى بسيار عجيب است و سلطنت دقيوس مربوط به سيصد سال قبل مى باشد.

شاه با جمعى از درباريان به همراهى آن جوان به راه افتادند. جمعى از اهل شهر هم كه كم و بيش از جريان با خبر شده بودند به دنبال آنها از شهر خارج شدند.

چون كناره كوه رسيدند، جوان گفت: اگر شما ناگهان بر رفقاى من وارد شويد، آنها دچار ترس خواهند شد و ممكن است خطرى متوجه آنها شود، شما همين جا توقف كنيد تا من نزد رفقايم بروم و آنها را از چگونگى مطلب مطلع سازم سپس شما وارد شويد.

جوان تنها قدم در درون كهف گذاشت و به رفقاى خود گفت: رفقاى عزيز! خواب شما آنطور كه گمان مى كرديد يك روز و يا نيم روز نبوده بلكه شما چندين قرن در آن غار بوده ايد. من به شهر رفتم. همه چيز را دگرگون ديدم! و دقيوس جنايت كار حدود سيصد سال است مرده و بساط او بر چيده شده است. پيغمبرى از جانب خداوند به نام عيسى بن مريم برانگيخته شده و مردم پيرو آن پيغمبر عالى مقام اند.

من به شهر رفتم و با وضع عجيبى روبرو شدم پولهاى من در نظر مردم ناشناس بود مرا به يافتن گنج متهم ساختند و به دربار شاه بردند و رفته رفته من اين مطالب را درك كردم و معلوم شد كه ما به اراده خداوند چند صد سال در اين كهف خوابيده ايم. اكنون هم شاه و هم درباريان و جمعى از اهالى شهر بيرون غار اجازه ورود مى خواهند تا نزد شما آيند.

رفقا باورشان نيامد و گمان كردند كه رفيقشان آنها را گرفتار ساخته است.

گفتند بيائيد به درگاه خداوند دعا كنيم ما را به صورت اول برگرداند. در آن حال دست به دعا برداشتند و از حضرت احديت درخواست كردند كه ما را از اين ابتلا نجات بده و به صورت اول برگردان.

درخواست آنان در پيشگاه خداوند پذيرفته شد و ديگر باره خداوند خواب را بر آنان مسلط ساخت. شاه و مردم مدتى انتظار كشيدند و چون از بازگشت جوان خبرى نشد، وارد كهف شدند ولى بنا به اراده الهى، اصحاب كهف از نظر آنان مستور بودند.

به اشاره شاه در آن مكان مسجدى ساختند و جايگاهى براى عبادت پروردگار بنيان نهادند و اين حادثه آيتى بود از حيات خداوند كه براى توجه مردم به قدرت پروردگار ارائه شد.

# اصحاب اخدود

قتل اصحاب الاخدود. النار ذات الوقود. اذ هم عليها قعود...

(سوره بروج: 8)

ذونواس آخرين پادشاهى است كه از طائفه «حمير» به سلطنت رسيد و زمام امور مردم را بدست گرفت.

او دين يهود را پذيرفت و آن را دين رسمى، اعلام كرد در حاليكه يهوديت با آمدن عيسى بن مريم از بين رفت و خط بطلان بر آن كشيده شد.

ذونواس مبارزه شديدى با دين مسيح، آغاز كرد و براى از بين بردن آن، به كوشش و فعاليت دامنه دارى دست زد، يهوديان را محترم ميشمرد و مسيحيان را بيرحمانه گردن مى زد و نابود مى ساخت.

او تصميم قطعى گرفته بود كه دين يهود را در سراسر روى كره زمين، دين رسمى بشر قرار دهد و ساير اديان را نابود گرداند، و براى انجام اين مقصود، از هيچگونه اقدامى خوددارى نمى كرد، به هر شهر و كشورى كه دينى غير از دين يهود وجود داشت، لشكر كشى مى كرد و اهالى آن را مجبور به استعفاء از دين خود و پيروى از كيش يهود مى نمود.

روزى به او خبر دادند كه اهالى نجران، آئين مسيح را پذيرفته اند و جز چند نفر انگشت شمار، همه از يهوديت روى گردانده اند.

اين خبر، چنان ذونواس را ناراحت و غضبناك كرد كه خواب و آسايش بر او حرام شد و در همان لحظه آماده جنگ با نجرانيان گرديد.

سپاه خود را تجهيز نمود و با ارتش بى شمارى، به سوى نجران حركت كرد. از حادثه مسيحى شدن نجران، مى خروشيد و براى آن مردم بينوا تصميم هاى خطرناك مى گرفت.

كم كم سپاهش، به نجران نزديك شد و بيرون آن منطقه منزل كردند. ذونواس ماموريتى به نجران فرستاد و رجال و اشراف آن را احضار كرد. چون به حضورش آمدند، آنان را مخاطب قرار داد و چنين گفت:

بمن خبر رسيده كه اهالى نجران به اغواى يك مرد مسيحى به نام «دوس» از آئين يهوديت دست كشيده اند و كيش نصرانيت را اختيار كرده اند. اينك من با اين سپاه مجهز آمده ام تا ديگر باره دين يهود را در اين منطقه برقرار سازم و اساس نصرانيت را از ميان براندازم. غرض از احضار شما آن است كه، شما بزرگان و خردمندان نجران برويد دور هم بنشينيد، تبادل نظر كنيد و يكى از اين دو راهى كه من به شما مى گويم براى خود انتخاب نمائيد:

من در درجه اول به شما پيشنهاد مى كنم كه به دين سابق خود يعنى كيش ‍ يهوديت برگرديد و از اين انحراف توبه كنيد.

اگر حاضر به پذيرفتن اين پيشنهاد نيستيد، بدانيد كه شما را به سخت ترين وجه، مجازات مى كنم و احدى از منحرفين شما را باقى نمى گزارم.

بزرگان نجران، با روحيه اى قوى و بيانى محكم كه از يك ايمان راسخ حكايت مى كرد در جواب آن مرد سركش چنين گفتند:

ما را احتياجى به مشورت و تبادل افكار نيست. ما دين حق را يافته ايم و پيروى آن را قبول كرده ايم. در راه دين از هيچ نوع عقوبتى باك نداريم و جانبازى در راه حق و حقيقت را بهترين افتخار مى شماريم.

ذونواس كه انتظار چنين پاسخى نداشت ؛ دستور داد گودالهائى (اخدود) در زمين كندند. در آن گودالها آتش عظيمى افروختند. آنگاه خود و سپاهيانش ‍ در كنار گودالها به تماشا ايستادند. سپس دستور داد مؤ منين را حاضر كنند. مامورين او در نجران جستجو مى كردند و هر كس به آئين مسيح ايمان آورده بود، مى آوردند و در ميان آتش مى افكندند.

جمعى را در آتش سوزانيد، گروهى را با شمشير به قتل رسانيد، عده اى را گوش و دست و پا بريد و نجران را از مومنين به مسيح خالى كرد.

در اين حادثه بيست هزار نفر را ذونواس از بين برد و ديگر باره كيش ‍ يهوديت را در نجران برقرار ساخت.

يكى از مسيحيان نجران وقتى جريان ذونواس و قتل عام مسيحى ها را ديد همان ساعت بر اسب راهوارى نشست و راه روم را در پيش گرفت.

شب و روز راه پيمود. از دشتها و بيابانها گذشت. كوه ها و تپه ها را از زير پا گذرانيد، تا خود را به دربار قيصر، امپراطور روم رسانيد و حادثه دلخراش ‍ نجران را مو به مو براى قيصر نقل كرد و براى سركوبى از او استمداد نمود.

چون قيصر نصرانى بود، از شنيدن حادثه نجران افسرده شد و به آن مرد گفت: كشور شما با ما خيلى فاصله دارد و لشگر كشى خالى از اشكال نيست ولى من نامه اى به نجاشى پادشاه حبشه مى نويسم و سركوبى ذونواس را به عهده او مى گذارم. زيرا نجاشى هم تابع كيش مسيح است و هم با يمن و مركز فرمانروائى ذونواس مجاور است و براى او جنگيدن با ذونواس آسان است.

به اين ترتيب قيصر نامه اى به نجاشى نوشت و سركوبى ذونواس و همچنين يارى كردن دين مسيح را از او خواستار شد.

آن مرد نامه قيصر را گرفت و به سوى حبشه عزيمت كرد. چون به دربار نجاشى رسيد، نامه را تقديم كرد و ضمنا از بى رحمى و وحشيگرى ذونواس ‍ و سپاهش شرحى به عرض رسانيد.

نجاشى براى جنگ با يمن آماده شد و با سپاهش از حبشه خيمه بيرون زد، چون به حوالى يمن رسيد ذونواس با لشگر خود آنها را استقبال كرد و جنگ هاى خونينى ميان سپاه يمن و حبشه واقع شد ولى جنگ به نفع نجاشى خاتمه يافت و ذونواس و جمعى از يهوديان را از دم شمشير گذرانيد و يمن را ضميمه حبشه ساخت.

با كشته شدن ذونواس بازار يهوديت كساد شد و ديگر باره آئين مسيح رواج يافت و دين رسمى اعلام گرديد.

# اصحاب فيل

الم تر كيف فعل ربك باصحاب الفيل.

الم يجعل كيدهم فى تضليل.

(سوره فيل: 1)

نجاشى پادشاه حبشه در راه تبليغ دين مسيح به فعاليت زد و به وسائل مختلف كوشيد تا دين مسيح را به صورت اول برگرداند و نيروى از دست رفته اش را تجديد كند.

وقتى ديد از همه كشورها مردم براى حج به سوى مكه مى روند، به انديشه فرو رفت كه كارى كند تا توجه مردم را از مكه و كعبه برگرداند و اين تاج سيادت را از قريش و اهل مكه بر بايد و دلهاى مردم را به كشور خود متوجه نمايد.

بدين جهت كليساى مجللى در صنعاء (يكى از شهرهاى يمن) بنا نهاد و در ساختمان آن منتهاى دقت را بكار برد و پس از پايان، آن را به بهترين زينتها تزئين كرد و عالى ترين فرشها و پرده ها را در آن فراهم نمود به طوريكه زيبائى آن چشم را خيره و بيننده را مبهوت مى ساخت.

او تصور مى كرد با بودن چنين كليساى معظمى ديگر كسى به سوى مكه نخواهد رفت و همه مردم حتى قريش و اهل مكه به آن كليسا خواهند آمد.

اما بر خلاف تصور او، نه تنها اهل مكه به آنجا توجه نكردند بلكه اهالى يمن و حبشه هم مكه را فراموش نكردند و باز براى حج، به سوى مكه رفتند.

اينجا ديگر كارى از نجاشى ساخته نبود. زيرا تصرف در دلهاى مردم با زور سر نيزه محال است و عقيده، قابل تحميل نيست.

اتفاقا يك كاروان تجارتى از مكه به حبشه آمد، كاروانيان همه عرب و براى تجارت به آن كشور آمده بودند.

چندين تن از كاروانيان عرب، در يكى از اطاقهاى آن كليسا منزل كردند و چون هوا سرد بود آتش افروختند. ولى وقت رفتن، فراموش كردند آتش را خاموش كنند. آتش به آن كليسا رخنه كرد و حريق مدهشى بوجود آورد. وقتى خبر سوختن كليسا و علت پيدايش آن را به اطلاع نجاشى رساندند، سخت غضبناك شد و با خود گفت عربها از راه دشمنى كليساى ما را آتش ‍ زده اند و قسم ياد كرد كه كعبه را ويران كند و آن را نابود سازد.

بدين جهت فرمانده سپاه خود «ابرهه» را طلبيد و با لشگرى مجهز به انواع تجهيزات، از اسب و فيل و سواره و پياده به سوى مكه فرستاد.

ابرهه با آن سپاه عظيم، مانند سيل بنيان كن به محل ماموريت خود رهسپار شد. در بين راه غارتگرى ها كرد و هر كجا گوسفند و گاو و شتر ديد آن را تصرف نمود. در بيابان حجاز، شبانى را با دويست شتر ملاقات كرد. شترها از عبدالمطلب و شبان هم شبان او بود، ابرهه شترهاى عبدالمطلب را گرفت و به راه خود ادامه داد تا در بيرون شهر مكه منزل نمود.

ابرهه در خيمه خود روى تخت نشسته و سران سپاه در اطرافش ايستاده بودند كه دربان او وارد شد و گفت: اينك عبدالمطلب رئيس مكه و سرور قريش بيرون خيمه است و اذن ورود مى خواهد. ابرهه اجازه داد و پس از لحظه اى عبدالمطلب وارد شد.

آثار بزرگى و عظمت در چهره او نمايان بود. ابرهه وقتى او را ديد بى اختيار از جا پريد و چند قدم او را استقبال كرد و كنار خود روى تخت نشانيد و مراسم احترام را به عمل آورد. سپس به مترجم خود گفت: از عبدالمطلب بپرس براى چه اينجا آمده اى؟

گفت: به من خبر رسيده كه سپاهيان تو شتران مرا گرفته اند. آمده ام درخواست كنم شتران مرا به من برگردانيد.

ابرهه گفت: عجبا! من براى خراب كردن كعبه و ويران كردن اساس عظمت اين مرد آمده ام، او به فكر شتران خويش است. به خدا قسم اگر اين مرد از من درخواست مى كرد از همين جا برگردم و كعبه را خراب نكنم، من به احترام او بر مى گشتم.

عبدالمطلب گفت: من صاحب شترها هستم و اين خانه هم صاحبى دارد، من بايد شتران خود را حفظ كنم و صاحب اين خانه هم، خانه خود را.

ابرهه دستور داد شتران عبدالمطلب را رد كردند و آنگاه با سپاه خود به عزم ويران ساختن كعبه به سوى شهر حركت كرد ولى هنوز قدم در شهر مكه نگذاشته بود كه پرندگانى كوچك به نام «ابابيل» بر فراز آسمان مكه نمايان شدند و كم كم خود را بالاى سر سپاه ابرهه رساندند. آن پرندگان، حامل سنگريزه هائى به نام «سجيل» بودند كه فرق سپاهيان را هدف مى گرفتند و سنگريزه بر سر آنها مى كوبيدند و هر سنگ ريزه اى يك تن از سپاه ابرهه را هلاك كرد.

هنوز چيزى نگذشته بود كه تمام سپاه ابرهه، به جز يك نفر هلاك شدند و آن يك نفر به شتاب خود را به حبشه رسانيد و به حضور نجاشى آمد و جريان كشته شدن سپاه را به عرض رسانيد. نجاشى با بهت و حيرت پرسيد: آن پرندگان به چه صورت بودند كه سپاه مرا نابود كردند؟

در آن حال يكى از همان پرندگان در هوا پيدا شد، آن مرد گفت: اعليحضرتا! اين يكى از همان پرندگان خطرناك است كه لشكر ما را هلاك كردند.

سخن آن مرد به پايان رسيد و در همان حال، سنگ ريزه اى بوسيله همان پرنده بر سر او فرود آمد و در حضور نجاشى جان داد.

اين حادثه در سال ولادت خاتم انبياء پيغمبر عالى مقام اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله واقع شد.

# محمّد صلى‌الله‌عليه‌وآله

## بعثت

لقد من الله على المومنين اذ بعث فيهم رسولا من انفسهم يتلوا عليهم اياته و يزكيهم و يعلمهم الكتاب و الحكمة.

(سوره آل عمران: 164)

قرنها از زمان عيسى مى گذشت و از طرف خداوند متعال ديگر پيامبرى مبعوث نشده بود. گروهى از مردم تابع دين مسيح، جمعى پيرو موسى و بيشتر مردم، اساسا از پرستش خداى يگانه منحرف گشته بودند.

بت پرستى رواج كامل يافته و خصوصا در حجاز و مكه توجه مردم به بت پرستى بيش از هر چيز بود. دورانى بود تاريك و ظلمانى. روح انسانيت از ميان رفته بود. وحشيگرى و بربريت بر سر مردم سايه افكنده بود. آدم كشى و خونريزى امرى عادى به حساب مى آمد. عواطف مردم كشته شده و چراغهاى هدايت خاموش گرديده بود.

جزيرة العرب در درياى بدبختى غوطه مى خورد. دختر كشى نظام اجتماعى را به خطر انداخته بود. شرابخوارى، بى عفتى، قمار، ربا، دزدى و ساير انحرافات كم و بيش رواج داشت.

بازار دين و معنويت و فضايل اخلاقى از رونق افتاده و كسى خريدار آن نبود.

در چنين دوران تاريك و پر خفقان و در چنين پر فتنه و فساد بود كه ناگهان:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ستاره اى بدرخشيد و ماه مجلس شد |  | دل رميده ما را انيس و مونس شد |

پروردگار بزرگ، براى دنياى بشريت، پيامبر عظيم الشاءن و عالى مقام اسلام، خاتم انبياء محمد (صلى الله عليه و آله و سلم) را برانگيخت و او را مامور هدايت بشر نمود.

با بعثت رسول اكرم، نور سعادت در افق زندگانى مردم پديدار و دريچه نيك بختى به روى آنان گشوده شد.

مكتب موسى بن عمران، دبستان دين و مكتب عيسى بن مريم دبيرستان دين بود كه هر كدام به مناسبت زمان خود مبعوث شدند و بشر را به طرف كمال، سوق دادند.

اما مكتب خاتم انبياء دانشگاه عالى دين بود كه نه تنها براى يك نسل بوجود آمد، بلكه خداوند متعال، او را براى رهبرى و هدايت مردم روى زمين، تا آخر دنيا فرستاد. او خاتم انبياء و آخرين پيغمبرى بود كه به رسالت مبعوث گرديد.

بت پرستان مكه، به جاى آن كه از اين چراغ نورانى استفاده كنند و در پرتو آن نور، سعادت خود را تاءمين نمايند، علم مخالفت برافراشتند و براى خاموش كردن نور خدا شروع به فعاليت نمودند.

گاهى با استهزاء و مسخرگى و زمانى با تهمت هاى ناروا و آزارهاى ناجوانمردانه پيغمبر را جواب مى گفتند.

روزى خاتم انبياء براى اداء رسالت، به طائف رفته بود. اهالى آن منطقه نه تنها دعوت او را نپذيرفتند، بلكه جمعى را بر سر راه فرستادند و وقتى رسول اكرم به سوى مكه بر مى گشت، او را سنگباران كردند به طورى كه خود از پاهاى مقدسش جارى بود.

قريش براى كشتن رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله نقشه ها كشيدند و جديت ها كردند ولى خداوند متعال به دست جمعى از مردان با حقيقت، نقشه هاى مخالفين را نقش بر آب كرد.

فداكاريهاى ابوطالب - عموى بزرگوار پيغمبر - در اين مورد براستى قابل تمجيد و ستايش است. كسانى كه با تاريخ مفصل اسلام آشنائى دارند مى دانند كه ابوطالب و فرزند عالى مقامش اميرالمومنين على عليه‌السلام در پيشرفت اسلام سهم بزرگى دارند.

اول كسى كه به خاتم انبياء صلى‌الله‌عليه‌وآله ايمان آورد و دست ارادت به دست آن حضرت داد، على عليه‌السلام بود. در موارد بى شمارى، جان خود را در راه يارى پيغمبر به خطر انداخت كه آياتى از قرآن كريم شاهد زنده ما است.

ليلة المبيت شبى است كه حدود شصت نفر از دشمنان سر سخت پيغمبر به قصد قتل او، خانه اش را محاصره كردند. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله آن شب على را در بستر خود خوابانيد و به راهنمائى خداوند از مكه فرار كرد. آن شب براى على عليه‌السلام شبى خطرناك بود اما او با يك دنيا ايمان حاضر شد در بستر رسول اكرم بخوابد و جان خود را فداى او كند.

اين مورد، يكى از صدها موردى است كه على عليه‌السلام در راه اسلام فداكارى كرد و ساير موارد را به كتب مفصل وا مى گذاريم.

جنگ هاى بدر، احد، احزاب، خيبر، و ديگر غزوات شاهد و گواه فداكاريها و از خودگذشتگى هاى پيشواى بزرگ شيعه على عليه‌السلام هستند.

نكته ديگرى كه بايد در پايان اين بحث يادآور شويم خدمات يك شخصيت بزرگ و يك بانوى فداكار است.

خديجه كبرى «ام المومنين» همسر با وفاى پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله اول بانوئى است كه دعوت پيغمبر اسلام را اجابت كرد و به او ايمان آورد.

او در راه يارى اسلام، از جان و مال خود مضايقه نكرد و از بذل مساعى خوددارى ننمود يك سهم بزرگ، از پيشرفت اسلام مربوط به خديجه عليه‌السلام است.

خديجه موجب سرافرازى و روسفيدى زنان جهان شد و با خدمات گرانبهاى خود در دنيا و آخرت، ارجمندترين مقام ها را احراز كرد.

## اسراء

بسم الله الرحمن الرحيم

سبحان الذى اسرى بعبده ليلا من المسجد الحرام الى المسجد الاقصى...

(سوره اسراء: 1)

شب به پايان رسيد و سپيده صبح نزديك بود كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله از ام هانى - دختر ابوطالب عليه‌السلام - آب وضو خواست، وضو گرفت و چون سپيده دميد، نماز صبح ادا فرمود سپس ام هانى را طلبيد تا امر مهمى را كه در همان شب واقع شده بود به او خبر دهد.

امرى كه بسيار عجيب و قابل توجه بود و خداوند متعال پيغمبر عزيزش را به آن اختصاص داد و تشريف خاصى بود كه به رسول گراميش عطا فرمود.

ام هانى كه از ياران با وفاى انبيا و قلباعلاقه مند و مومن به آن حضرت بود به حضور آمد.

رسول خدا فرمود: اى ام هانى! همانطورى كه مشاهده كردى من نماز عشاء را در اينجا خواندم سپس خداوند متعال مرا به بيت المقدس برد من در مسجد اقصى نماز خواندم و اينك هم نماز صبح را چنانكه مى بينى در اينجا مى خوانم و تصميم دارم هم اكنون به مجمع قريش بروم تا اين عنايتى را كه خداى بزرگ نسبت به من فرموده به آنها اطلاع دهم و آنها را از قدرت خداوند با خبر سازم.

ام هانى، زنى با ايمان و معتقد به پيغمبرى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بود و شك و ترديدى در راستگويى خاتم انبياء نداشت و لذا صحت اين خبر نيز مانند آفتاب نزد او روشن و آشكار بود اما او قريش را خوب مى شناخت. دشمنى و عدوات آنان را نسبت به پيغمبر مى دانست. آزارها و مسخرگيهاى آنها را ديده بود. بدين جهت از اين تصميم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله ناراضى به نظر مى رسيد و مى ترسيد، كفار قريش پيغمبر را استهزاء كنند و شايد هم دست به آزار او بگشايند.

ام هانى لحظه اى به فكر فرو رفت آنگاه سر برداشت و گفت اى رسول محترم! و اى پسر عموى عزيز! تو را به خدا نزد اين قوم مشرك مرو و اين حديث را براى آنها بيان مكن. آنان با تو دشمن هستند و بهانه اى مى خواهند كه تو را آزار كنند. بگذار اين خبر مكتوم بماند و مخالفين دست آويزى پيدا نكنند.

اين سخنان، اگر چه از روى صميميت و خيرخواهى ادا شد اما براى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله قابل قبول نبود. زيرا لغت ترس براى پيغمبر مفهومى نداشت.

لحظه اى بعد، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله از خانه بيرون آمد و به سوى مسجد الحرام رهسپار شد، در مسجد جمعى از قريش حضور داشتند. ابوجهل كه نظرش ‍ به آن حضرت افتاد، از ميان جمعيت با لحن تمسخرآميز گفت:

از طرف خدا تازه اى براى تو پيش نيامده؟

فرمود: چرا، شب گذشته خداوند مرا به بيت المقدس برد. ابوجهل گفت: ديشب بيت المقدس رفتى اينك بامداد است اينجا هستى؟ فرمود:

آرى خداوند مرا شبانه به بيت المقدس برد. در آنجا جمعى از پيامبران گذشته را ديدار كردم. از آن جمله ابراهيم، موسى و عيسى بن مريم بودند، من نماز خواندم آنان به من اقتدا كردند.

مطعم بن عدى گفت: آيا تو دو ماه راه را در يك شب رفتى؟ من شهادت مى دهم كه تو دروغ مى گويى! قريش گفتند: دليل صدق ادعاى تو كدامست؟ فرمود ديشب در فلان وادى، فلان كاروان را ديدم، شترى از شتران خود را گم كرده و در جستجوى او بودند. در ميان متاع آنها ظرف آبى بود كه روى آن را پوشانده بودند. من آب آن ظرف را خوردم و سپس روى ظرف را پوشانيدم.

قريش گفتند: اين يك دليل، دليل ديگرت چيست؟

فرمود: به فلان كاروان هم برخوردم، شتر فلان كس رم كرده و دستش ‍ شكسته بود شما پس از رسيدن آن كاروان از آنها بپرسيد تا صدق سخن من بر شما معلوم شود.

گفتند: اين هم يك نشانه، حالا بگو كاروان تجارتى ما را در كجا ديدى؟ فرمود كاروان شما را در وادى تنعيم، چنين و چنان ديدم. پيشاپيش كاروان شما شترى به رنگ سياه و سفيد بود و هنگام طلوع آفتاب، آن كاروان خواهد رسيد.

قريش كه اين جمله را شنيدند، گفتند: محمد ميان ما و خودش حكم كرد و صدق يا كذب سخن او تا چند لحظه ى بعد كه خورشيد طلوع مى كند آشكار خواهد شد.

اين سخن گفتند و همه به سوى بيابان دويدند و بيرون شهر به انتظار طلوع آفتاب و رسيدن كاروان خود نشستند.

هنوز توقف آنها به طول نيانجاميده بود كه يكى از آنها فرياد زد: اينك خورشيد طلوع كرد... كه ديگرى از جانب ديگر گفت: و اين هم كاروان ما به همان هيئتى كه محمد خبر داد از دور نمايان شد.

قريش با ديدن اين آيت روشن، باز هم از عناد خود، دست نكشيدند و به كفر و سرسختى باقى ماندند.

## هجرت

و اذ يمكربك الذين كفروا ليثبتوك او يقتلوك او يخرجوك و يمكرون و يمكرو الله و الله خير الماكرين.

(سوره انفال: 41)

بت پرستان قريش، در مقابل تبليغات خاتم انبياء و مشاهده آيات و معجزات، سرسختى نشان دادند و حاضر به قبول دين حق نشدند. آنها فكر مى كردند كه اگر ايمان بياورند سيادت و سروريشان پايان مى يابد و راه دخلشان بسته مى شود. ولى در عين حال هم باور نمى كردند كه پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله بتواند كارى انجام دهد و موفقيتى پيدا كند. لذا مبارزه آنها در ابتداى كار، تنها مسخره كردن و لبخند استهزاءآميز زدن و احيانا سنگ بر آن حضرت انداختن بود.

ولى رفته رفته، ديدند تبليغات پيغمبر، در دل جمعى مؤثر افتاده و عده اى به او ايمان آورده اند. بدين جهت بر شدت مبارزه خود افزودند و جدا بناى اذيت را گذاشتند. هم پيغمبر را آزار مى كردند و هم مومنين و گروندگان به او را. اما در برابر سخت گيريها و آزارهاى مشركين، صبر و تحمل مسلمين نيز بهت آور بود. اين فشارها و اذيت ها هنگامى به منتها درجه رسيد كه قريش، از اسلام آوردن مردم مدينه و بيعت آنها با رسول خدا آگاه شدند و مخصوصا شنيدند كه بعضى از مسلمين به سوى مدينه رفته اند و آنجا را پناهگاه خود گردانيده اند.

خبر اسلام آوردن اوس و خزرج كه دو طايفه بزرگ مدينه بودند آنچنان قريش را مضطرب نمود كه بلافاصله در دارالندوه (جايگاه مشورت براى كارهاى مهم) جمع شدند تا درباره رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله تصميم قطعى اتخاذ كنند. رجال و اشراف و سران قريش، از قبيل: نضر بن حارث، ابوجهل، عتبه، شيبه، ابوالبخترى بن هشام، امية خلف و جمعى ديگر دور هم نشستند و به مشورت پرداختند.

يكى از آنان آغاز سخن كرد و ديگران را مخاطب قرار داد و چنين گفت: همانطورى كه اطلاع داريد، امر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله براى ما مشكل بزرگى بوجود آورده است ؛ روز به روز هم نفوذ او دامنه پيدا مى كند. جمعى در مكه به او گرويده اند و اخيرا مدينه را تحت نفوذ تبليغات خود درآورده و ممكن است به نقاط ديگر هم سرايت كند و اين را هم بدانيد كه ما او را به انواع شكنجه ها و آزارها گرفتار نموده ايم و پيروان او را هم بى اندازه اذيت كرده ايم. اما او و پيروانش مانند سد آهنين و دژ پولادين هستند. از روش ‍ خود بر نمى گردند و در عقيده خود ثابت قدم هستند.

آنچه از هميشه بيشتر فكر ما را به خود مشغول داشته، اسلام آوردن اهل مدينه و هجرت مومنين مكه به آن سرزمين است. الان اهل مدينه بهترين پشتيبان و يار و ياور محمد هستند. بدون ترديد در آتيه نزديك محمد هم به مدينه مى رود آنگاه مشكل ما افزون مى گردد و ما ايمن نيستيم از اينكه چند روز بعد او با سپاهى مجهز بر ما بتازد و سيادت ما را بر باد دهد و زندگى ما را بر هم زند. شما در اين مجلس هر تصميمى داريد، بگيريد و هر نظريه اى كه داريد اظهار كنيد.

ابوالبخيرى گفت: محمد را در زنجير آهنين قرار دهيد و زندانش كنيد تا در گوشه زندان و زير زنجير بميرد. گفتند اين نظريه صحيح نيست زيرا طايفه بنى هاشم و ياران فداكار او به هر ترتيبى باشد، او را مى ربايند و ما نتيجه اى نمى گيريم.

ربيعة بن عمرو گفت: او را از مكه اخراج مى كنيم و خيال همه را آسوده مى سازيم. گفتند: اين هم درست نيست زيرا محمد هر جا برود با زبان فصيح و سخنان جذاب خود مردم را مطيع خود مى گرداند.

ابوجهل گفت: عقيده من آن است كه از هر قبيله اى يك نفر را با خود همراه كنيم. آنگاه شبانه با شمشير بر او بتازيم و همه با هم شمشيرها را بر او فرود آوريم تا خونش ميان قبائل عرب تقسيم شود و كسى را ياراى جنگ با تمام طوايف نباشد.

اين نظريه به اتفاق آراء تصويب شد و براى انجام مقدمات كار، هر كدام به طرفى رفتند.

همان ساعت جبرئيل بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله نازل شد و او را از تصميم قريش ‍ آگاه نمود و گفت: بايد همين امشب كه قريش خانه ات را محاصره مى كنند، على عليه‌السلام را در بستر خود بخوابانى و شبانه از مكه خارج شوى.

رسول اكرم، على عليه‌السلام را طلبيد و مطلب را به او اطلاع داد. على با آغوش باز آن پيشنهاد را پذيرفت و حاضر شد براى حفظ جان پيغمبر فداكارى كند و جان خود را در معرض خطر قرار دهد.

شب فرا رسيد و كفار قريش، خانه پيغمبر را محاصره كردند و منتظر نشستند كه صبح طالع شود و تصميم خود را به مرحله عمل بگذارند. پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله با اتكاء به خداوند متعال از ميان آن جمع خارج شد و خداوند خواب را بر آنها مسلط كرد كه رسول اكرم را نديدند.

چون بامداد شد و هوا روشن گرديد، كفار مشاهده كردند كه على بجاى پيغمبر خوابيده و آنها از اول شب تا صبح نگهبان على بوده اند.

براى پيدا كردن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله كفار قريش كوشش فراوان كردند و تا جلو غار ثور كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله در آن مخفى بود، آمدند ولى آن حضرت را نديدند و نااميد برگشتند.

رسول خدا سه روز در آن غار بسر برد و سپس به فرمان خداوند متعال به سوى مدينه رهسپار شد.

اهل مدينه كه مدتها در انتظار تشريف فرمائى پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله روز شمارى مى كردند به استقبال آمدند. ولى آن حضرت در بيرون شهر مدينه منزل كرد و فرمود: تا پسر عمويم على عليه‌السلام به ما ملحق نشود، ما وارد مدينه نخواهيم شد.

على عليه‌السلام پس از هجرت رسول خدا طبق دستور آن حضرت ودايع و امانتهاى مردم را رد كرد و سپس با مادرش فاطمه بنت اسد و فاطمه زهرا، دختر رسول خدا، و چند نفر ديگر، بسوى مدينه حركت كرد.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله از آمدن على عليه‌السلام بى اندازه مسرور شد و آنگاه به اتفاق وارد مدينه شدند و سال هجرت خاتم انبياء صلى‌الله‌عليه‌وآله آغاز تاريخ مسلمين قرار داده شد.

## ورود پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به مدينه

قد نرى تقلب وجهك فى السماء فلنولينك قبله ترضاها...

(سوره بقره: 144)

مراسم ورود پيامبر اسلام به شهر مدينه، با نهايت تجليل و احترام برگذار شد. موجى از شادى در اعماق قلوب مردم آن سرزمين بوجود آمده بود.

تا پيش از آن روز، مدينه را «يثرب» مى گفتند. ولى با ورود رسول اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله نام پيشين خود را از دست داد و عنوان «مدينة الرسول» يعنى «شهر پيغمبر» را به خود گرفت.

نخستين اقدام پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله در مدينه، تاءسيس مسجد بود كه در حقيقت پايگاه و مركز تمام فعاليتها به شمار مى آمد.

در سال اول هجرت، كوشش رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله در راه ايجاد وحدت و يگانگى مسلمين و ريشه كن ساختن اختلافات داخلى بين دو قبيله بزرگ، اوس و خزرج، و بستن قراردادها با همسايگان نزديك بكار رفت.

قراردادى با يهوديان اطراف مدينه به عنوان عدم تعرض امضا فرمود كه بنا به مفاد آن، طرفين به هيچ وجه در صدد آزار يكديگر بر نيايند و همزيستى مسالمت آميزى داشته باشند. اقدام مهمى كه در اين سال صورت گرفت، اين بود كه به فرمان خداوند، افرادى كه تجانس روحى و تناسب فطرى و فكرى داشتند با يكديگر برادر خوانده شدند و پيامبر اسلام ميان ياران خود از مهاجرين و انصار، عقد اخوت برقرار ساخت و ميان هر يك نفر از مهاجرين با يك نفر از انصار رابطه برادرى ايجاد كرد و چون نوبت به على عليه‌السلام رسيد، فرمود: على برادر من است.

دومين سال هجرت آغاز شد. مسلمانان تا آن هنگام به سوى بيت المقدس ‍ نماز مى گذاردند و قبله اسلام بيت المقدس بود. ولى در ابتداى اين سال دستور رسيد كه مسلمين به سوى كعبه نماز بخوانند.

تغيير قبله براى يهود ضايعه اسفناك و ضربه مهلكى بشمار آمد. زيرا تا آن روز، اسرائيليان مجاور مدينه، قبله بودن بيت المقدس را از مفاخر دين و افتخارات ملت خود مى شمردند و اميد داشتند كه به دليل وحدت قبله، نيروى مسلمين را ضميمه نيروى خود كنند و مسيحيت را از شبه جزيرة العرب ريشه كن نموده، يهوديت را مذهب رسمى و آئين همگانى عرب قرار دهند ولى با اين ترتيب اميدشان يكباره قطع شد و دانستند كه اسلام نيرومندتر از آن است كه بتوان از آن سوء استفاده كرد.

هر قدر مسئله تغيير قبله براى يهودگران و كوبنده بود، براى مسلمين سودمند و ارزنده به شمار مى آمد. زيرا يكى از آثار اين كار متوجه ساختن مسلمين به مكه بود. اين توجه علاوه بر جنبه عبادت، صورت ديگرى هم در اذهان مردم پيدا مى كرد.

مسلمانان حداقل روزى پنج بار مى بايستى رو به سوى مكه بايستند. مكه را به ياد آورند. مكه اى كه كعبه مسلمين است و بايد محيط فضليت، تقوى، اخلاص و... باشد، خانه شرك و بت پرستى و رذائل شده و خانه خدا، به بت خانه اى آلوده تبديل يافته است.

توجه به اين نكته، مسلمين را به فكر مى انداخت كه به هر ترتيبى شده بايد اين خانه بزرگ، از وجود بتان و بت پرستان پاك و به حق، جايگاه پرستش ‍ حق شود.

اثر مهم ديگرى كه از آن حاصل مى شد، استقلال و اتحاد مسلمانان در جميع جهات، حتى در جهت قبله بود. زيرا خداوند دوست دارد كه مومنان در همه چيز با هم موافق و متحد باشند.

خداوند در قرآن كريم، سوره آل عمران آيه 103 مى فرمايد:

و اعتصموا بحبل الله جميعا و لا تفرقوا و اذكروا نعمة الله عليكم اذ كنتم اعداء فالف بين قلوبكم فاصبحتم بنعمته اخوانا.

يعنى: «همه شما به ريسمان محكم خدا چنگ زنيد و از تفرقه و اختلاف بپرهيزيد و متذكر اين نعمت خدا باشيد كه بين شما دشمنى و عدوات حكم فرما بود و او دلهاى شما را با يكديگر الفت داد و با يكديگر برادر شديد. »

به اين ترتيب، اگر بنا بود مسلمانان در نماز خويش، به جهات مختلف متوجه شوند، از اختلاف جهت آنها توهم اختلاف در عقيده و روش، و ساير امور پديد مى آمد. ولى با اين عمل، خداوند مقرر فرمود كه در حال نماز، همه به يك سو بايستند تا علاوه بر اتحاد معنوى، اتحاد صورى نيز برقرار باشد و از اينجا پى مى بريم كه قانونگذار اسلام تا چه پايه اتفاق و اتحاد مسلمين را در امور خير و كارهاى خوب دوست دارد.

## جنگ بدر

و لقد نصركم الله ببدر و انتم اذلة فاتقوا الله لعلكم تشكرون.

(سوره آل عمران: 123)

كاروان قريش با كالاهاى تجارى به رهبرى ابوسفيان، از شام به سوى مكه رهسپار بود. اين كاروان مطابق معمول بايد از كنار چاهى كه معروف به بدر بود، بگذرد. عبور از اين مسير كه با مدينه چندان فاصله اى نداشت، در دل رهبر كاروان تشويشى مجهول بوجود آورده بود. ساعتها بود كه ابوسفيان سر به گريبان و ترسان بنظر مى رسيد. او مى انديشيد كه مبادا مسلمانان از وضع قافله مطلع شوند و آن را مورد حمله قرار دهند.

نزديك چاه بدر، اين احتمال قوى تر شد و آثارى از مسلمانان در آن حدود بدست ابوسفيان آمد. وى براى اينكه علاج واقعه را قبل از وقوع بنمايد، مردى را به ده سكه زر سرخ و يك شتر صحرا نورد، اجير كرد كه سه روزه خود را به مكه برساند و اشراف مكه را از وضع راه و كاروان خبر دار سازد.

آنگاه فرمان داد قافله از همانجا برگردد و از ساحل درياى سرخ خود را به جده رسانيد.

سه روز بعد، ندائى در شهر مكه به گوش مردم رسيد كه همه را غرق در وحشت كرد. صاحب ندا مى گفت: اى مردم مكه! اى اشراف قريش! مال التجاره شما مورد حمله محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله و پيروانش واقع شده است. بشتابيد و آنها را سركوب كنيد و كاروان خود را نجات دهيد. بر اثر اين ندا، قريشيان به تجهيز سپاه پرداخته و سپاهى در حدود نهصد و پنجاه نفر به سوى جبهه حركت دادند.

رجال قريش و اشراف مكه، از قبيل: عتبه، شيبه، وليد بن عتبه، ابوجهل، ابوالبخترى، نوفل بن خويلد، امية بن خلف و جمعى ديگر كه همه از سران قوم بودند در اين سپاه شركت داشتند.

چون مقدارى از مكه دور شدند، قاصد ابوسفيان به آنان رسيد و گزارش داد كه قافله بدون خطر گذشته و به زودى به مكه خواهد رسيد.

با رسيدن اين خبر، ديگر دليلى براى رفتن سپاه به نظر نمى رسيد. ولى ابوجهل كه سخت شيفته جنگ بود، گفت: اين محال است كه به مكه بازگرديم. ما بايد تا لب چاه بدر برويم، آنجا بساط ميگسارى بگسترانيم، ساعتهائى به خوشى بگذرانيم و به محمد و يارانش بفهمانيم كه با چه نيروى عظيمى مواجه هستند و مانورهاى آنان بازى با آتش است و سرانجام خوشى براى آنها نخواهد داشت.

اصرار و سرسختى ابوجهل، سايرين را نيز كه با اين اقدام موافق نبودند، خواه ناخواه به سوى جبهه جنگ كشانيد و پيامبر اسلام هم با سيصد و سيزده تن از مسلمانان، از مدينه به آن سوى آمدند و در كنار چاه بدر اين دو نيرو در برابر هم قرار گرفتند.

سپاه اسلام كه در آغاز به عزم حمله به كاروان تجارى حركت كرده بود، چندان تجهيزاتى نداشت. ولى وعده هاى رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله كه از منبع وحى سرچشمه مى گرفت، آنان را به حدى دلگرم ساخته بود كه با كمى عدد، خود را بر دشمن غالب مى ديدند و كوچكترين ترسى در دلهاى آنان وجود نداشت.

فرماندهى اين جنگ را پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله شخصا عهده دار شد و دستور فرمود: سه پرچم برافراشتند. يكى پرچم مهاجرين كه به مصعب بن عمير سپرده شد. پرچم دوم بدست حباب بن منذر، رهبر قبيله خزرج و سومين پرچم را به سعد بن معاذ، سيد قبيله اوس سپردند.

قريش براى اينكه از نفرات و تجهيزات سپاه مسلمين اطلاعات كافى داشته باشد، عمير بن وهب را كه كارشناس مسائل نظامى بود، مأمور تحقيق پيرامون اين موضوع نمود. عمير بر اسبى نشست و بر فراز تپه هائى كه اطراف سپاه اسلام بود، بالا رفت و با دقت همه جانب را زير نظر گرفت و سپس باز گشت و نتيجه تحقيقات خود را به اين شرح به استحضار اشراف قريش رسانيد:

پس از جستجوهائى كه به عمل آمد، دانسته شد كه تعداد سربازان محمد در حدود سيصد نفرند. كمينى هم ندارند ولى نكته اى كه نبايد از نظر دور داشت، چگونگى حال آنها است. من در قيافه آنها خواندم و در حركات آنها ديدم كه مردمى خاموش ولى آماده مرگند. مثل اينكه شترانشان بار مرگ حمل كرده اند. من آنها را به وضعى ديدم كه فرار نمى كنند تا كشته شوند و كشته نمى شوند تا به تعداد خودشان از ما را بكشند. اينك بر شما است كه در اطراف اين مطلب خوب بيانديشيد كه جنگ با اين قوم، كارى سهل و ساده نيست.

عتبه و ربيعه از اقدام به جنگ منصرف شدند. ولى ابوجهل و جمعى از نادانان، جنگ را طالب بودند و فكر مى كردند كه در اين جنگ ريشه اسلام را از جاى درخواهند آورد و اثرى از مسلمين باقى نخواهند گذاشت.

در اين موقع فرستاده رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به نزد اشراف قريش رسيد و پيام آن حضرت را به اين مضمون ابلاغ كرد:

آگاه باشيد كه مرا تصميم به مبادرت به جنگ شما نيست. شما خويشان و بستگان و اهل قبيله من هستيد. از شما نيز انتظار مى رود كه چندان در راه عناد و دشمنى من قدم برنداريد. مرا با عرب به حال خود بگذاريد. اگر موفقيت نصيب من بود، وجودم براى شما مايه افتخار است و اگر از پاى درآمدم، شما بدون تحمل رنج و محنت به آرزوى خود رسيده ايد.

عتبه پس از شنيدن اين پيام گفت: اى بزرگان قريش! از من بشنويد و حق محمد را كه از شريف ترين افراد قبيله شما است، مراعات كنيد. سر از پيام او مپيچيد و بدانيد هر كس به راه لجاج برود، پايان كارش جز پشيمانى نخواهد بود.

ابوجهل بر آشفت و گفت: اى عتبه! چه آشوب است بر پا كرده اى؟ ترس ‍ مرگ بر دل تو مسلط شده و راه فرار مى جوئى؟ عتبه در حالى كه از خشم مى لرزيد، از شتر پائين جست و ابوجهل را از اسب به زير آورد و گفت: مرا جبان و ترسو مى خوانى؟! بيا تا من و تو با هم بجنگيم تا مردم بدانند بزدل كيست و شجاع كدام است؟

اشراف قريش ميانجيگرى كردند و آتش فتنه را فرو نشاندند و در همين هنگام جنگ ميان دو نيرو آغاز شد و از دو طرف اشخاصى به ميدان قدم گذاشتند.

عتبه بن ربيعه و برادرش شبيه و پسرش وليد، نخستين كسانى بودند كه به ميدان كارزار آمدند و از لشكر اسلام عبدالله بن رواحه و عوف و معود پسران حارث، اسب به ميدان جهاندند. عتبه كه از شخصيت هاى برجسته دودمان قريش بود، گفت: ما شما را شايسته جنگ خود مى دانيم و جز عموزادگان خود كسى را حريف و كفو خويش نمى شناسيم.

آن سه نفر كه از انصار بودند بجاى خود بازگشتند و بجاى آنها على بن ابيطالب عليه‌السلام و حمزة بن عبدالمطلب و عبيدة بن حارث بن عبدالمطلب پا به ميدان نهادند و خود را معرفى كردند. عتبه گفت: اين سه تن همتاى ما هستند و شايستگى جنگ ما را دارند.

على عليه‌السلام با وليد در آويخت و در حمله اول بازوى وليد را از جاى درآورد. وليد دست قطع شده خود را به سوى آن حضرت پرتاب كرد و به سوى پدر گريخت. ولى على عليه‌السلام در بين راه با ضربت ديگرى او را از پاى درانداخت و سپس به كمك عمويش حمزه شتافت و با يك ضربه شمشير شيبه را به هلاكت رسانيد.

عبيدة بن حارث با عتبه بن ربيعه كوشيدند تا هر دو از پاى افتادند. على عليه‌السلام به سراغ عتبه رفت و او را نيز كه هنوز زنده بود، به قتل رسانيد و عبيده را كه سخت مجروح بود، به كمك حمزه به حضور پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله آوردند. ولى عبيده بعدا با همان زخمى كه از حريف خورده بود، از دنيا رفت.

قتل اين سه تن كه هر سه نيرومندترين افراد قريش بودند، پشت سپاه مكه را شكست و قريش بكلى روحيه خود را باخت. مسلمانان، سخت مى كوشيدند و روزگار كفار قريش را سياه مى كردند. على عليه‌السلام با بيدارى و هوشيارى خاص خود به جوانب مختلف ميدان مى تاخت و دشمنان را از پاى مى انداخت و تعداد كشته شدگان بدست او بالغ بر سى و شش نفر گرديد.

در اين جنگ علاوه بر عتبه و شيبه و وليد، ابوجهل و جمعى ديگر از سران قريش هم به هلاكت رسيدند و هفتاد نفر از رجال مكه هم بدست مسلمانان اسير شدند.

جنگ بدر، به اين ترتيب به نفع مسلمانان خاتمه يافت و اولين حمله مسلحانه اسلام بر شرك و بت پرستى، با پيروزى بزرگى مواجه شد.

اشراف قريش، فيل صفتان مكه، عزيزان بى جهت، و خود خواهان گردنكش، در كنار چاه بدر به زانو درآمدند و پس از يك عمر سرسختى و لجاج، به وادى خاموشان شتافتند.

اين جنگ در تاريخ اسلام اثر مهمى داشت. زيرا اين نخستين بار بود كه مسلمانان با مخالفان خود جنگ مى كردند و در نتيجه نيروى ايمان و فداكارى، با آنكه سپاه دشمن، از لحاظ عدد و تجهيزات سه برابر آنها بود، غالب شدند و درسى سراسر عبرت به دشمنان خود دادند.

## جنگ احد

و اذ غدوت من اهلك تبوى ء المومنين مقاعد للقتال و الله سميع عليم.

(سوره آل عمران: 121)

پس از جنگ بدر، بت پرستان مكه، احساس كردند كه لكه ننگى به دامن افتخار آنها نشسته كه جز با انتقام از مسلمين با هيچ آبى شسته نمى شود و تا خونخواهى كشتگان را ننمايند، آرامشى در دل خود نخواهند يافت. از اين رو ابوسفيان كه قيادت و رياست مكه را اخيرا بدست گرفته بود، اعلام كرد كه هيچ خانواده اى از قريش حق ندارد بر كشتگان خود عزادارى كند و اشگ بريزد. زيرا اشگها و ناله ها، عقده هاى دل را سبك مى سازد و قدرت انتقام را ضعيف مى كند.

اين عقده ها بايد در دلها بماند تا در وقت مناسب منفجر شود و با انفجارش، آتشى از كين برافروزد كه خرمن عمر دشمنان را بسوزاند.

حدود يكسال از حادثه بدر مى گذشت. ابوسفيان سرگرم تهيه مقدمات جنگ بود. جمعى از افراد سخنور و فصيح عرب را به قبائل مختلف اعزام نمود تا با تشريح جنگ بدر، مردم را تحريك كنند كه براى خونخواهى از دشمن مشترك آماده گردند.

مال التجاره اى هم كه بر سر آن، جنگ بدر بر پا شده بود و جمعى از سهامداران بزرگش در آن، به خاك غلطيده بودند، هنوز در دست ابوسفيان بود و تصميم گرفت كه آن ثروت سرشار را صرف در راه انتقام و خونخواهى كند.

با فعاليت هاى پى گير و همه جانبه، سپاهى نيرومند كه داراى پنج هزار مرد مسلح بود، آماده گرديد. ميان اين عده سه هزار و دويست نفر پياده نظام بودند و از لحاظ تجهيزات نظامى و آذوقه در بهترين شرايط قرار داشتند.

وقتى خبر حركت اين سپاه به مدينه رسيد، هيجانى غير قابل وصف در ميان مسلمانان پديد آمد. زيرا حادثه اى پيش آمده بود كه نسبت به حوادث و جنگ هاى گذشته قابل قياس نبود.

پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله در اين مورد با ياران خود به مشورت پرداخت. جمعى عقيده داشتند كه برج و باروى مدينه را محكم كنند و در مدينه بمانند تا سپاه دشمن برسد و در كنار شهر به جنگ بپردازند. ولى گروهى ديگر معتقد بودند كه اين كار، كار مردم ناتوان است و بايد به استقبال دشمن شتافت و سر راه بر او گرفت.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله با نظر گروه دوم موافقت فرمود و فرمان بسيج داد. سربازانى كه از مدينه حركت كردند، در ابتدا بالغ بر هزار نفر بودند. ولى هنوز چيزى از راه نپيموده بودند كه ناگهان عبدالله ابى (40) با سيصد نفر از طرفدارانش، از سپاه اسلام جدا شد و به بهانه اينكه پيغمبر با عقيده من (درباره ماندن در مدينه) مخالفت كرده است، به مدينه بازگشت و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به بقيه سپاه كه به هفتصد نفر تنزل كرده بود، به راه ادامه داد، تا در كنار كوه احد فرو آمدند. آنگاه به تنظيم صفوف پرداخت و لشگر را طورى تعبيه فرمود كه كوه احد در پشت و كوه عينين در طرف چپ و مدينه در مقابل رو قرار داشت.

در كوه عينين شكافى بود كه احتمال داشت دشمن از آن استفاده كند و ناگهان به سپاه اسلام بتازد. براى جلوگيرى از خطر محتمل، به امر رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله، عبدالله بن جبير با پنجاه تيرانداز ورزيده، در آن شكاف مستقر شدند و به آنان دستور داده شد كه در صورت موفقيت يا شكست سپاه اسلام، آنها از جاى خود نجنبند و شكاف را خالى نگذارند.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله پس از آن، روى به مسلمين نمود و خطابه اى كه خلاصه آن چنين است، ايراد نمود:

اى مردم! به شما آن مى گويم كه خداوند به من فرمود و آن وصيت كنم كه در كتاب آسمانى خود مرا به آن توصيه كرد.

به من امر فرمود كه دستورهاى او را به كار بندم و از آنچه حرام نموده، دورى گزينم. هميشه پرهيزكار و پاكدامن باشم.

امروز شما در جايگاه مزد و پاداش خداوندى قرار گرفته ايد و روش شما سرمشق آيندگان خواهد بود. شما بايد خود را بر صبر و كوشش و فداكارى، وادار كنيد. جنگ با دشمن و تحمل زخمها كارى است دشوار و فداكارى بسيار بايد تا در جنگ ها افتخار موفقيت و پيروزى نصيب شود.

قدم در ميدان جهاد بگذاريد و مردانه بكوشيد و از خداوند متعال درخواست كنيد كه شرف و افتخار را نصيب شما گرداند. من خواهان رشد و موفقيت شما هستم و از تفرقه و پريشانى شما بيمناكم.

روح الامين به قلب من القا كرده كه هر جاندارى تا روزى خود را به طور كامل در اين جهان بدست نياورد، نخواهد مرد و روزيش كم نخواهد شد. ممكن است روزى مقدر خود را كمى ديرتر بدست آورد، ولى محال است از آن محروم گردد. بنابراين در طلب روزى، حرص مورزيد و خود را به حرام آلوده نكنيد و در آن راه به معصيت خداوند اقدام ننمائيد. زيرا آنچه سرنوشت و بهره شما است به شما خواهد رسيد و حرص و شتاب و بى پروائى شما، جز گناه و آلودگى اثرى به بار نخواهد آورد.

اى مردم مسلمان! منزلت يك مومن نسبت به ساير مومنين، منزلت سر است نسبت به بدن. پس اگر مومنى به سختى و مشقت افتد، بايد سايرين از رنج و عذاب او، رنجور و افسرده شوند. والسلام عليكم.

سپاه قريش صفهاى خود را مرتب ساخت. پرچم در دست جوانان عبدالدار بود. خالد بن وليد در ميمنه و عكرمة بن ابى جهل در ميسره و عمرو بن العاص و صفوان بن اميه فرمانده سواران و عبدالله بن ربيعه فرمانده تيراندازان و بت بزرگ (هبل) كه قريش از مكه با خود آورده بودند، پيشاپيش آنان قرار داشت.

هند (زن ابوسفيان) با گروهى از زنان مكه كه براى تحريك و تحريص ‍ سربازان، به جبهه آمده بود، در انتهاى جنگجويان قرار گرفته، به خواندن سرودهاى مهيج پرداختند.

نخستين كسى كه از سپاه قريش به ميدان آمد، طلحة بن ابى طلحه، پرچم دار كفر بود. مبارز طلبيد. على عليه‌السلام به ميدان شتافت و او را از پاى درآورد. رسول خدا تكبير گفت و مسلمانها هم، صداى تكبير بلند كردند. نفر دوم و سوم و چهارم از بنى عبدالدار پى درپى به ميدان آمدند. همه بدست على عليه‌السلام كشته شدند.

وحشت و هراسى عظيم بر دلهاى سپاهيان مكه افتاد. در آن حال مسلمانان به يك حمله شديد دست زدند و صفوف دشمنان را به هم ريختند. جمعى از آنان پا به فرار گذاشتند و شيرازه لشگر از هم پاشيده شد.

جنگجويان اسلام در گوشه و كنار ميدان، جانبازى مى كردند و صميمانه از اسلام حمايت مى نمودند. تا جائى كه بت بزرگ (هبل) را سرنگون كردند و قواى خصم را درهم شكستند. رفته رفته، ميدان جنگ از سربازان مكه خالى شد و مسلمانان به جمع آورى غنائم جنگى و ضبط سلاحها و اموال دشمن پرداختند.

## يك اشتباه خطرناك:

نيروهاى احتياطى كه به دستور صريح پيغمبر اسلام، شكاف كوه عينين را اشغال كرده بودند، از دور، ميدان جنگ را تماشا مى كردند. منظره جمع آورى غنيمت ها و اموال دشمن، يعنى يك مسئله مادى خيره كننده، آنها را تحريك كرد كه در جمع غنائم شركت كنند. فرمانده آنان، عبدالله بن جبير، كوشش كرد كه آنها را از اين تصميم باز دارد. ولى موثر واقع نشد و كم كم خط دفاعى شكاف، ضعيف گرديد تا به جائى رسيد كه فرمانده با چند تن معدود باقى ماندند.

در آن حال يك ستون از نيروى مكيان وارد شكاف گرديد، كسانى را كه در محل بودند، به قتل رسانيد و از پشت سر بمسلمانان حمله كرد.

پرچم كفر ديگر باره برافراشته شد و فراريان از گوشه و كنار به زير پرچم گرد آمدند و صفوف از هم پاشيده مسلمين را محاصره كردند.

يكى از مشركين با صداى بلند فرياد زد: محمد كشته شد! اين خبر وحشت آور، و اين حمله شديد و غير مترقبه موجب شد كه مسلمانها پا به فرار نهادند و از ميدان گريختند. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله در ميان دشمن قرار گرفته بود. على عليه‌السلام مانند سپرى متحرك دور آن حضرت مى چرخيد و از هر سو، دشمنان را دفع مى كرد.

در آن روز بدن على عليه‌السلام نود زخم برداشته و خون بسيار از بدنش ريخته بود. ولى از پاى درنيامد و همچنان به جهاد و دفاع ادامه مى داد. جبرئيل كه شاهد فداكارى و از خودگذشتگى على عليه‌السلام بود، فرياد زد:

لا فتى الا على لا سيف الا ذوالفقار

«جوانمردى جز على و شمشيرى جز ذوالفقار نيست». تاريخ اسلام، به شهادت دوست و دشمن، على عليه‌السلام را در روز احد، تنها يار و ياور پيامبر شناخته و شهامت و ايمان و پايدارى او را با تجليل فراوان ياد مى كند.

لحظه به لحظه، حلقه محاصره تنگ تر مى شد و دشمنان با جسارت بيشتر به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله نزديك مى شدند. ولى چون به واسطه شجاعت على عليه‌السلام نمى توانستند، خود را به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله برسانند، سنگ مى پراندند. يكى از سنگها به پيشانى پيامبر رسيد و خون به صورتش جارى شد. سنگ ديگرى به وسيله عتبه بن ابى وقاص بر لب و دندان رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله آمد كه دندانش شكست. شمشيرى بر شانه او زده شد. ولى چون دو زره در بر داشت، كارگر نيفتاد و آن پيامبر عظيم الشان با تمام اين مصائب كه از دشمنان مى ديد، لب به نفرين آنان نگشود. بلكه از خداوند بزرگ هدايت و نجات آن قوم را مسالت مى فرمود.

از حوادث ناگوارى كه در آن روز واقع شد، شهادت حمزه سيدالشهداء، عموى بزرگوار پيغمبر بود. وى در حالى كه مردانه مى كوشيد و از دين خدا و پيغمبرش حمايت مى كرد، با حربه اى كه وحشى به سوى او پرتاب كرد، از پاى درآمد و به زمين افتاد. وحشى پهلوى او را شكافت و جگرش را

درآورده، براى هند، زن ابوسفيان به ارمغان برد.

هند، پاره اى از جگر پاك حمزه را در دهان گذاشت كه ببلعد، و با اين كه چيزى از گلوى او پائين نرفت معروف به «جگر خوار» شد و مردم معاويه و اولاد او را «فرزندان هند جگر خوار» مى ناميدند.

جنگ احد به نفع قريشيان پايان يافت. سپاهيان مكه در حالى كه از موفقيت خود لبخند بر لب داشتند، ميدان جنگ را به سوى مكه ترك گفتند. پيامبر اسلام، كنار كوه ايستاده و به آن تكيه داده بود. يارانش از گوشه و كنار به دور او جمع مى شدند. ولى از آمدن حمزه خبرى نبود. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله با نگرانى و تشويش، على عليه‌السلام را براى كسب خبر و اطلاع از حمزه به ميدان فرستاد. مدتى گذشت از بازگشت على عليه‌السلام هم خبرى نشد.

رسول خدا، شخصا به ميدان قدم گذاشت و به جستجو پرداخت. ناگهان منظره اى هولناك و وحشت آور در برابر آن حضرت آشكار شد.

آه! حمزه را كشته اند و او را مثله كرده اند. اشگ از ديدگان آن حضرت جارى شد و مطابق اخبار اهلبيت عليهم السلام، روزى سخت تر و ناگوارتر از آن روز، در سراسر زندگانى رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله نبوده است.

پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله عباى مبارك را از دوش برداشت و بر جسد پاك و مطهر عموى عالى مقام خود افكند و به اين وسيله آن منظره رقت بار را از انظار دوستان و بستگان مستور نمود. سپس بر جنازه حمزه نماز گذارد و در آن نماز هفتاد مرتبه «الله اكبر» گفت و او را به لقب سيدالشهداء مفتخر فرمود.

سپس اجساد ساير شهيدان را از نقاص مختلف ميدان جمع آورى كردند و بر آنها نماز خواندند و به خاك سپردند.

## تازه داماد در آغوش شهادت:

در بين اجساد پاك شهيدان احد، جسدى ديده مى شد كه سند زنده فداكارى و جانبازى سربازان مسلمان بود. حنظله جوانى بود كه حدود بيست و چهار سال از عمرش گذشته و درست در همان شبى كه روز آن جنگ احد اتفاق افتاد، مقدمات زفافش فراهم شده بود.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به اين جوان اجازه فرمود كه براى انجام زفاف در مدينه بماند و سپس به مجاهدين بپيوندد.

در ضيافتى كه به عنوان وليمه دامادى بر پا شده بود، گروهى از مسلمين با اينكه عازم جنگ بودند، حضور يافتند و پس از صرف شام، داماد را به حجله فرستادند و رفتند.

سحرگاه، تازه عروس، حنظله را ديد كه زره مى پوشد و سلاح جنگ بر تن مى كند. اين عمل براى او عجيب و باور نكردنى بود. با حيرت پرسيد: مگر رسول خدا تو را از جنگ معاف نفرموده است؟!

حنظله زير لب گفت: چرا. زن پرسيد: پس براى چه زره پوشيده و شمشير بسته اى؟! گفت: مى خواهم به سپاه اسلام ملحق شوم. گفت: پس مرا به كه مى سپارى؟! حنظله در حاليكه صدايش از ايمان محكم و تصميم قاطع او حكايت مى كرد، گفت: به خدا مى سپارم.

عروس براى منصرف ساختن حنظله به گريه و التماس و زارى متوسل شد. ولى اثرى در اراده داماد ننمود. در آخرين لحظات كه حنظله مى خواست قدم از اطاق بيرون بگذارد، زن گفت: لحظه اى صبر كن! آنگاه با شتاب از خانه بيرون جست و چند تن از همسايگان را با خود به خانه آورد و رو به شوهر خود كرد و گفت: در حضور اين چند نفر اقرار كن كه با من زفاف كرده اى. حنظله گفت: اقرار مى كنم ولى منظور تو از اين اقرار چيست؟

عروس در حالى كه گريه راه گلويش را گرفته بود، رو به حضار كرد و گفت: ديشب در خواب ديدم كه درهاى آسمان باز شد و حنظله به سوى بالا پرواز كرد و از نظرم ناپديد گرديد. من مى دانم كه شوهرم از اين جنگ برنخواهد گشت. خواستم شما گواه باشيد كه اگر فرزندى از من بوجود آمد، به شوهرم حنظله متعلق خواهد بود.

اين موانع كه بر سر راه حنظله بوجود آمده بود، روى قاعده طبيعى بايد او را از تصميم خود باز دارد. ولى ايمان به خدا و عشق به جانبازى كه در اعماق قلبش ريشه دوانده بود، مانند جاذبه نيرومند او را به سوى ميدان جنگ مى كشانيد. آخرالامر با همسر عزيزش خداحافظى كرد و پشت پا به عيش و نوش دنيا زد و خود را به جبهه جنگ رسانيد.

حنظله در ميدان احد، مردانه به صفوف حمله مى كرد و از دين خدا حمايت مى نمود. ناگاه از سپاهيان قريش نيزه خود را به شكم او فرو برد. وى به جاى اينكه به عقب برگردد تا از فشار نيزه در امان بماند، جلو رفت و با جلو رفتن، نيزه از پشتش به در آمد. ولى در آخرين رمق، كه كاملا به قاتل خود نزديك شده بود، با شمشيرش سر از بدن او برداشت.

به اين ترتيب حنظله به شهادت رسيد و خوابى كه همسرش ديده بود، تعبير شد و مطابق نقل مورخين، چون اين جوان موفق نشده بود غسل جنابت بجاى آورد، فرشتگان آسمان وى را غسل دادند و به اين جهت او را غسيل الملائكه ناميدند.

## جنگ خندق

يا ايها الذين امنوا اذكروا نعمة الله عليكم اذ جائتكم جنود فارسلنا عليهم ريحا و جنودا لم تروها...

(سوره احزاب: 10)

قريش تصميم گرفته است درخت توحيد را از ريشه در آورد. بت پرستان مكه آماده شده اند به هر قيمتى است از محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله و ياران او اثرى باقى نگذارند و به دنبال اين تصميم، اقداماتى كرده اند. ولى اقدامات گذشته آنها كه به صورت جنگ هاى بدر و احد بوده است، آنها را به مقصد اصلى نرسانيده است.

اگر چه از جنگ احد، قريشيان خوشحال برگشتند، ولى باز هم عقده قلبى آنها باز نگرديد. زيرا هنوز پايگاه اسلام به جاى خود باقى است و محمد و يارانش به روش خود ادامه مى دهند.

چند تن از يهوديان مدينه، از جمله: حى بن اخطب، به مكه آمدند و با سران قريش ملاقات و مذاكراتى انجام دادند.

يهود اظهار داشتند: بايد يك اقدام همه جانبه براى ريشه كن ساختن اسلام بنمائيم، كه در آن از قبائل مختلف عرب كمك بگيريم و ما يهوديان هم آنچه قدرت داريم در اين راه بكار مى اندازيم. ابوسفيان و ساير اشراف قريش از اين پيشنهاد حسن استقبال كردند و آمادگى خود را اعلام داشتند.

سپس يهوديان نزد طايفه غطفان رفتند و با آنها نيز در اين باره مذاكره و موافقت آنان را هم جلب نمودند.

چند روز به تهيه مقدمات گذشت و آنگاه سپاهى عظيم بالغ بر ده هزار جنگجو، به فرماندهى ابوسفيان از مكه حركت كرد. در بين راه هم گروهى از قبائل مختلف عرب به آنها پيوستند و مانند سيلى بنيان كن، به جانب مدينه سرازير شدند.

خبر حركت سپاه مكه به رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيد و با ياران خود در اين مورد به مشورت و تبادل نظر پرداخت. سلمان فارسى اظهار داشت: در كشور ما معمول است كه چون سپاهى عظيم به ما حمله كند، دورتادور شهر را خندق حفر مى كنيم كه دشمن نتواند از همه جانب ما را مورد حمله قرار دهد. پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله اين نظر را پسنديد و مسلمانان به رهبرى آن حضرت حفر خندق را آغاز كردند.

سپاه قريش موقعى به حدود مدينه رسيد كه مسلمانان از كار خندق فراغت يافته و مانعى بزرگ در سر راه دشمن بوجود آورده بودند. مكيان از ديدن خندق دچار حيرت شدند. زيرا اين كار در بين عرب سابقه نداشت. ولى ندانستند كه اين نظريه، وسيله يك مسلمان ايرانى، يعنى سلمان فارسى اظهار و مورد عمل قرار گرفته است.

جنگجويان قريش، در نظر داشتند بدون پياده شدن در مدينه كار مسلمانان را يكسره كنند و برگردند. ولى در اين حال خود را ناچار ديدند كه خيمه ها بر سر پا كنند و مدينه را محاصره نمايند.

حى بن اخطب، ديگر باره فعاليت خود را آغاز كرد و براى ملاقات «كعب بن اسد» فرمانرواى يهوديان بنى قريظه، به پاى قلعه آنها آمد. ولى كعب از پذيرفتن و ملاقات او امتناع نمود. حى بن اخظب دست بردار نبود و با هر نيرنگى بود، كعب را راضى كرد كه چند لحظه با او ملاقات نمايد. در اين ملاقات، حى بن اخطب گفت: براى تو عزت دنيا را آورده ام. كعب گفت: بخدا قسم كه تو ذلت و خوارى دنيا را آورده اى.

گفت: اينك قبائل نيرومند قريش و غطفان با عزمى راسخ آمده اند كه از اينجا باز نگردند تا كار محمد و يارانش را خاتمه دهند. حال موقع آن است كه تو هم با ما هماهنگ شوى و ما را در اين راه كمك كنى.

كعب گفت: ما از محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله جز وفا و نيكى چيزى نديده ايم. ما را به حال خود بگذار و بيرون شو. اما حى بن اخطب، به قدرى افسون و افسانه به گوش او خواند تا موافقتش را جلب نمود و عهدنامه عدم تعرضى كه با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله امضاء كرده بودند، پاره كرد.

اين خبر، يعنى خبر پيمان شكنى يهود بنى قريظه در اين موقع حساس، بر وخامت اوضاع مدينه افزود و مسلمانان را سخت نگران ساخت. زيرا اين مطلب از دو سوى حائز اهميت بود. يكى آنكه نيروى قابل ملاحظه اى بر تعداد دشمنان مى افزود و ديگر آنكه زحماتى كه مسلمين در حفر خندق متحمل شده بودند، بى اثر مى شد و دشمن مى توانست از طريق اراضى و قلاع بنى قريظه به آسانى وارد مدينه شود.

## اولين ضربه به قريش

روزهاى محاصره كم كم به طول انجاميد. سپاهيان مكه احساس خستگى كردند و از اينكه تاكنون نتيجه اى بدست نيامده افسرده خاطر شدند.

يكى از روزها «عمرو بن عبدود»، فارس يليل، به همراهى «منبة بن عثمان» و «نوفل بن عبدالله» بر اسبهاى خود نشسته و از يكى از نقاط خندق، كه عرضش كمتر بود با يك پرش اسب، خود را به اردوگاه مسلمين نزديك ساختند. عمرو كه سوابقش در ميدان هاى جنگ بسى درخشان وصيت شجاعتش سراسر منطقه عربستان را فراگرفته بود، فرياد زد:

كيست كه به ميدان من آيد و با من زورآزمائى كند؟! نفس در سينه مسلمانان

بند آمده و همه سر به زير افكنده بودند.

عمر بن خطاب كه شايد بيش از ديگران دچار اضطراب و ترس شده بود، براى اينكه عذرى جهت ترس خود و سايرين بتراشد، شرحى درباره شجاعت عمرو و سوابق او به عرض رسانيد و بيشتر به وحشت و هراس ‍ مردم افزود.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بى آنكه به سخنان بى مورد عمر اعتنائى كند، يا بدان جوانى گويد، خطاب به مسلمانان كرد و فرمود: كيست كه به مبارزه اين بت پرست اقدام كند؟!

در آن حال كه سكوت مرگبارى بر مردم حكومت مى كرد و از هيچ جا صدائى شنيده نمى شد، يك صدا، آرى فقط يك صدا از حنجره پاك و معصوم على عليه‌السلام، به نداى رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله، جواب مثبت گفت، او اظهار داشت:

يا رسول الله! من به ميدان او مى روم! هنوز رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله با ميدان رفتن على عليه‌السلام موافقت نكرده بود، كه مجددا بانگ عمر بن عبدود از ميان ميدان شنيده شد كه مى گفت:

اوه. من كه از بس مبارز طلبيدم، صدايم گرفت. چرا كسى جواب نمى گويد؟! اى پيروان محمد! مگر شما معتقد نيستيد كه اگر كشته شويد به بهشت مى رويد و اگر كسى را بكشيد، مقتول شما در دوزخ خواهد بود؟ آيا هيچيك از شما ميل بهشت نداريد؟!

ديگر باره على عليه‌السلام از جا برخاست و گفت: اى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله جز من كسى مرد ميدان او نيست.

پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله موافقت فرمود و عمامه خود را بر سر على بست و زره خود را بر او پوشانيد و به او را بسوى ميدان فرستاد و در عقبش دعا كرد و پيروزى او را از خداوند درخواست نمود.

على با قدمهاى محكم به سوى ميدان شتافت و خود را به عمرو بن عبدود رسانيد و به اين بيان عربده هاى مستانه او را پاسخ داد:

آرام باش كه اينك جوابگوى تو بدون كوچكترين عجز به سوى تو آمد.

پاسخ دهنده تو فردى با ايمان و بصير است و پاداش خود را از خداوند مى خواهد.

من اميدوارم كه به زودى كنار نعشت زنان نوحه گر بنشانم.

با ضربتى كه آوازه و داستانش در روزگارها باقى ماند.

رسول محترم اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله كه از دور ناظر روبرو شدن على و عمرو بود به يارانش چنين فرمود:

برز الايمان كله الى الشرك كله.

اينك عالى ترين مظاهر ايمان (على عليه السلام) با خطرناكترين جرثومه هاى شرك و بى ايمانى (عمرو بن عبدود) در برابر هم قرار گرفتند.

عمرو كه هرگز باور نمى كرد جوانى به اين سن و سال جرئت ميدان او را داشته باشد، با حيرت پرسيد: كيستى اى جوان از خود گذشته؟ فرمود: من على بن ابيطالب بن عبدالمطلب بن هاشم هستم.

عمرو كه با شنيدن نام على، خاطرات جنگ بدر و شجاعت بى نظير او را بنظر آورده بود، گفتارى دوستانه آغاز كرد كه شايد بدينوسيله از جنگ على و چنگ مرگ نجات يابد. لذا با لحنى خودمانى اظهار داشت:

برادرزاده! واقعا حيف است مانند تو جوانى به دست من كه فارس يليلم مى گويند، به خاك و خون افتد، من هيچگاه دوستى با پدرت ابيطالب را فراموش نمى كنم. صلاح در اين است كه تو بجاى خودت بازگردى تا كسى ديگر به ميدان من آيد.

على عليه‌السلام تبسمى كرد و گفت:

ولى مرا حيف نمى آيد كه فارس يليل بدست من از پاى درآيد و با شمشير من به خاك و خون افتد. ديگر آنكه اين سخنان را كنار بگذار و راجع به موضوع خودمان صحبت كن. من شنيده ام كه وقتى دست به پرده كعبه زده بودى، با خداى خود پيمان كردى كه هر گاه در ميدان جنگ، حريف تو، سه خواهش كند، اگر بتوانى هر سه و گرنه يك خواهش او را برآورى. عمرو گفت: چنين بوده است.

فرمود: اينك من از تو سه خواهش دارم و روى پيمان خودت، بايد حداقل به يكى از آن سه عمل كنى.

گفت: كدام است سه حاجت تو؟! فرمود: اول آنكه دست از شرك و بت پرستى بردارى و راه توحيد و يكتاپرستى را برگزينى. محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله را پيامبر حق بدانى و در ميان جامعه مسلمين با عزت و سعادت زندگى كنى.

گفت: اجابت اين خواهش براى من غير ممكن است. دومى را بگو.

گفت: دوم آنكه از جنگ با ما بگذرى و از راهى كه آمده اى برگردى. ما را با اين اعراب خونخوار به حال خود بگذارى. اگر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله بر حق نباشد، عربها كار او را فيصله مى دهند و مسووليت جنگ با او هم از شما برداشته خواهد شد.

عمرو گفت: اين پيشنهاد، عاقلانه و قابل پذيرش است. ولى متاءسفانه براى من، در اين موقع امكان پذير نيست. زيرا زن و مرد مكه مرا هنگام حركت به يكديگر نشان مى دادند و مى گفتند: «فارس يليل به جنگ محمد مى رود. » اينك اگر برگردم سيل ملامت و سرزنش از همه جانب به سوى من روان خواهد شد. بگو پيشنهاد سومت چيست؟

على عليه‌السلام گفت: سومين خواهشم آن است كه پياده شوى تا با يكديگر بجنگيم. زيرا من پياده هستم.

عمرو با يك جستن، از اسب پياده شد و در حالى كه از قوت قلب و صراحت لهجه على عليه‌السلام خشمگين بود، به سوى او شتافت و شمشير خود را بر سرش فرود آورد. اين ضربت آنچنان سهمگين بود كه سپر از هم دريد و مقدارى از سر على عليه‌السلام را شكافت.

على عليه‌السلام بدون فوت وقت، زخم سر خود را برق آسا بست و پيش از آنكه فرصت حمله مجدد به عمرو داده شود، با يك ضربه شمشير پاهاى او را قطع كرد.

تنه سنگين عمرو با شدت بر زمين افتاد. گرد و غبارى غليظ آن نقطه ميدان را فراگرفت. بطورى كه هيچيك از دو حريف ديده نمى شدند. آنچه اكثريت مردم احتمال مى دادند، پيروزى عمرو و كشته شدن على عليه‌السلام بود.

سكوتى پر حيرت بر دو سپاه مسلط گشته و همه در انتظار نتيجه جنگ بودند. لحظه اى به اين صورت گذشت. ولى ناگهان نداى الله اكبر در دشت و بيابان طنين انداخت. اين ندا، نداى على بود.

نسيم ملايمى وزيد. گرد و خاك را به يك سو كشاند. وضع ميدان روشن شد. على عليه‌السلام با فتح و پيروزى، در حالى كه سر بريده عمرو را به دست داشت و قطرات خود از شمشيرش به خاك مى افتاد، به سوى پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله آمد.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود:

ضربه على يوم الخندق افضل من عباده الثقلين الى يوم القيمة. .

ضربت على در روز خندق گرانبهاتر است از عبادت جن و انس تا روز قيامت و اين گفتار مبالغه نيست. زيرا اگر فداكارى على در آن روز نبود، اساس اسلام به دست عمرو بن عبدود و سربازان احزاب، ويران مى شد و اثرى از خداپرستى باقى نمى ماند.

## يك تاكتيك نظامى

كشته شدن عمرو، پشت نيروى قريش را درهم شكست. منبة بن عثمان و نوفل بن عبدالله كه همراه عمرو از خندق جسته بودند، با ديدن پيكر خونين او پا به فرار گذاشتند. نوفل هنگام فرار در خندق افتاد و مسلمانان به او سنگ مى زدند و آخر كار او هم با شمشير على عليه‌السلام كشته شد.

شبى از شبها كه هنوز قواى دشمن، مدينه را در محاصره داشت و مسلمانان سخت ترين حالات را مى گذراندند، مردى به نام نعيم بن مسعود از طايفه غطفان به حضور رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله شرفياب شد و اظهار داشت:

يا رسول الله! من اسلام اختيار كرده ام ولى هيچكس از مسلمانى من اطلاع ندارد. اينك من در اختيار شمايم. به هر چه فرمان دهى، اطاعت مى كنم. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: برو و در خفا به اسلام خدمت كن و در صورتى كه بتوانى بين دشمنان تفرقه انداز.

نعيم خداحافظى كرد و يكسر به كنار قلعه بنى قريظه آمد. حلقه در را به صدا درآورد و پس از لحظه اى به درون قلعه راه يافت و با كعب بن اسد، رئيس ‍ بنى قريظه به مذاكره پرداخت و در خلال سخنانش چنين گفت:

شما سوابق دوستى مرا با خودتان مى دانيد و من در چنين لحظات حساس ‍ كه خطرى عظيم شما را تهديد مى كند، وظيفه خود دانستم كه مطالبى را گوشزدتان كنم.

سپاه قريش و نيروى غطفان كه اينك مدينه را محاصره كرده اند و شما هم با آنها هماهنگ شده ايد، هيچيك ساكن اين منطقه نيستيد. چه غالب شوند و چه مغلوب، به وطن خود باز مى گردند. ولى شما...

آرى شما با محمد همسايه و ساكن اين سرزمين هستيد. به من بگوئيد: اگر قريش شكست خوردند و رفتند، تكليف شما چه مى شود و شما با محمد چه خواهيد كرد؟! شما با كدام تضمين با قريش پيوسته ايد؟! آيا قريش ‍ تعهدى به شما سپرده است كه تنهايتان نگذارد و بدست دشمنتان نسپارد؟!

من معتقدم شما براى اطمينان از عواقب كار، چند تن از رجال و اشراف قريش و غطفان را بگيريد و به عنوان گروگان در قلعه خود نگهداريد. تا در صورت بروز حوادث نامطلوب، آنها مجبور به يارى شما باشند.

اين سخنان را نعيم با حرارتى زايدالوصف و لحنى كاملا صميمانه ادا كرد و اثرى عميق در يهوديان نمود. آنها مثل اينكه از خواب گرانى بيدار شده باشند، از راهنمائى هاى نعيم تشكر كردند و تصميم گرفتند به آن عمل كنند.

نعيم پس از آن به سوى سپاه قريش آمد و ملاقاتى با رجال و اشراف مكه به عمل آورد. در اين ملاقات به ابوسفيان و ساير سران سپاه چنين گفت:

آقايان! من از دوستان شما هستم. گزارش خيلى مهم و محرمانه اى به دست آورده ام كه لازم بود فورا شما را را مطلع سازم. بديهى است كه شما هم در حفظ اين راز بزرگ و پنهان نگاهداشتن آن كوتاهى نخواهيد كرد.

شنيده ام كه يهوديان بنى قريظه از پيمان شكنى خود پشيمان شده اند و براى جبران اين لغزش، با محمد تماس گرفته و گفته اند: «ما از كار خود شرمنده ايم و در مقابل حاضريم چند تن از رجال قريش را به عنوان گروگان بگيريم و تسليم شما كنيم و آنگاه به اتفاق شما، با قريشيان بجنگيم. » محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله هم به اين پيشنهاد راضى شده و يهوديان به اجراى اين نقشه مصمم هستند. اينك وظيفه شما است كه اگر يهود، از شما گروگان خواستند، از اقدام به اين كار خوددارى نمائيد.

سپس نعيم با رجال قريش خداحافظى كرد و به ديدار سران قبيله غطفان شتافت. در آنجا هم پس از شرح دوستى و وفادارى و خويشاوندى خود با آنان، بياناتى مانند آنچه با قريش گفته بود در ميان نهاد و آنها را از خيانت يهود، سخت بيمناك و هراسان نمود.

روز بعد كه روز شنبه بود، قريش هيئتى را به رياست عكرمة ابى جهل نزد يهوديان فرستادند و پيغام دادند كه: توقف ما در اين بيابان به طول انجاميد، حيوانات ما هلاك شدند و بيش از اين جاى درنگ نيست. همين امروز آماده باشيد كه كار را يكسره كنيم.

يهوديان اظهار داشتند: امروز روز شنبه است و ما روز شنبه به هيچ كارى اقدام نمى كنيم. به علاوه ما اساسا شركت در جنگ نخواهيم كرد، تا شما چند تن از بزرگان خودتان را به ما گروگان بدهيد، تا ما در اين جنگ به كمك شما بشتابيم.

اين سخن يهود، راستى گفتار نعيم بن مسعود را بر قريش آشكار ساخت و آنها گفتند: يك نفر را هم به شما نخواهيم داد. يهوديان هم از امتناع قريش ‍ در سپردن گروگان به پيش بينى نعيم آفرين گفتند و دانستند او درست گفته است و به اين ترتيب اختلاف ميان دو نيروى ضد اسلامى افتاد و بالنتيجه مقدار قابل ملاحظه اى از قدرت خصم، كاسته شد.

آن روز گذشت، جنگى هم واقع نشد و شب فرا رسيد. از ابتداى شب، هوا رو به سردى گذاشت و باد هم وزيدن گرفت. رفته رفته هوا به قدرى سرد شد كه قريش در خيمه ها آتش افروختند. باد هم بر شدت خود افزود تا حدى كه خيمه ها را از جا كند. طنابها پاره شد، آتشها را پراكنده ساخت و زندگى قريش را بر هم زد.

در آن شب رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله مرتبا در پيشگاه خداوند به راز و نياز مشغول بود و براى دفع شر قريش از حق تعالى استمداد مى كرد. حذيقه بن يمان مى گويد: به دستور پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله در آن دل شب، براى كسب خبر، به سپاه قريش آمدم و خود را به خيمه ابوسفيان رساندم.

وضع عجيبى بود. همه از سرما مى لرزيدند. خيمه ها به هم ريخته و همه آشفته بودند. ابوسفيان به اطرافيانش گفت: «مى بينيد. حيوانات ما تلف شدند. بنى قريظه با ما مخالفت كردند. اين باد سرد خودمان را هم خواهد كشت. من معتقدم ماندن ما در اينجا مصلت نيست. اينك من آماده بازگشت به مكه ام. » اين سخن بگفت و بر شتر خود نشست و به راه افتاد. سايرين هم به متابعت او، شبانه كوچ كردند و مدينه از محاصره نظامى كه مسلمانان را به جان آورده بود، نجات يافت.

صبح روز بعد، از سپاه نيرومند قريش، كسى در اطراف مدينه ديده نمى شد. مسلمين با چهره هاى خندان و دلهاى شادمان، رفت و آمد مى كردند و شهر مدينه وضع عادى خود را باز يافته بود.

## يهود بنى قريظه

و انزل الذين ظاهروهم من اهل الكتاب من صياصيهم و قذف فى قلوبهم الرعب...

(سوره احزاب: 27)

روش پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله نسبت به ملتهاى غير مسلمان، عموما روى اساس ‍ همزيستى مسالمت آميز پى ريزى شده و بخصوص نسبت به كسانى كه با آنان پيمانى داشت، به تمام تعهدات خود وفا مى كرد.

تاريخ نشان نمى دهد كه حتى در يك مورد، رسول محترم اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله قرارداد خود را نقص و پيمان شكنى كرده باشد. چگونه چنين كند در حاليكه يكى از اساسى ترين مقررات اسلام، وفاى به عهد و پاى بند بودن به تعهدات است.

اسلام وفاى به عهد را جزء صفات لازمه يك فرد با ايمان و مسلمان مى داند و پيامبر اسلام از همه مسلمين در راه عمل كردن به مقررات قرآن جدى تر و قاطع تر بود. اما در مورد يهوديان بنى قريظه مسئله صورت ديگرى به خود گرفت. آنان با رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله، هم پيمان بودند، ولى پيمان خود را شكستند و بطورى مشروحا در فصل سابق بيان شد، درست اين پيمان شكنى در وقتى واقع شد كه مدينه در محاصره نيروى خطرناك دشمن بود. يعنى در زمانى كه اسلام و مسلمين، حساس ترين لحظات زندگى خود را مى گذراندند و سرنوشت آنان بسى مبهم و آينده آن تاريك به نظر مى رسيد.

درست است كه موضوع قريش منتفى شد و نيروى آنان با ذلت از خاك مدينه خارج گرديد، ولى از كجا مى توان اطمينان پيدا كرد كه مجددا سپاه مكه با نيروهاى ديگرى از دشمنان اسلام، مدينه را به محاصره نكشند؟ و باز از كجا مى توان اطمينان يافت كه يهوديان بنى قريظه ديگر باره عليه اسلام با دشمنان همكارى نكنند؟

با توجه به اين نكات، مساله يهود پيمان شكن را به منزله يك غده سرطانى بايد دانست كه در كنار مدينه قرار گرفته و هر لحظه امكان خطر و احتمال همدستى با دشمنان مى رفت. اينجا است كه بايد اين عضو فاسد بريده شود و ريشه اين سرطان براى هميشه خشگ گردد.

عصر همان روز كه تازه مدينه از محاصره قريش بيرون آمده بود، به فرمان رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله سپاه مسلمين به سوى قلعه بنى قريظه به حركت درآمد و نماز عصر را در كنار قلعه خواندند.

يهود بنى قريظه در محاصره قرار گرفتند و اين محاصره بنا به نوشته بسيارى از مورخين بين پانزده تا بيست و پنج روز طول كشيد. درهاى قلعه بسته بود و جنگ بوسيله پرتاب تير و سنگ جريان داشت.

رفته رفته يهود بنى قريظه از محاصره به تنگ آمدند و به مذاكره متوسل گشتند. نتيجه مذاكره آن شد كه يك نفر را يهوديان به عنوان حكم انتخاب كنند و يك نفر را هم رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله برگزيند و حكمين در مورد يهود و مسلمين راى دهند و طرفين در برابر راى آنها تسليم باشند.

يهوديان پس از تبادل نظر، سعد بن معاذ را كه با آنها سابقه دوستى داشت، برگزيدند. پيامبر اسلام هم به حكومت سعد بن معاذ راضى شد و وى به عنوان حكم از جانب طرفين انتخاب گرديد.

سعد در عين حال با يهوديان سوابق دوستى داشت، مردى مسلمان و پايبند مقررات قرآن و علاقمند به حفظ حقوق مسلمين بود و با توجه به وضع طرفين بايد قضاوتى كند كه عاقلانه باشد و مخاطرات بعدى را نيز از بين ببرد.

سعد روى سكوى مخصوص حكومت ايستاد. صدها نفر از مسلمين و يهوديان چشم به دهان وى دوخته بودند. زيرا هر چه از زبان او شنيده مى شد، حكمى قاطع و تغييرناپذير بود.

او در يك لحظه تمام اوضاع و احوال را در نظر گرفت و ارزيابى كرد و براى پايان دادن به مساله يهود و رفع خطر آنها، دو راه به نظرش رسيد:

يكى آنكه يهوديان طريق اسلام پيش گيرند و مانند تمام افراد مسلمين از مزاياى اسلام و مصونيت هاى اسلامى برخوردار شوند. جانشان، مالشان، و ناموسشان در پناه اسلام قرار گيرد و دولت اسلامى حافظ منافع آنان باشد. اگر از اين راه نروند، هيچ طريقى وجود ندارد كه جلو خطر يهود را بگيرد و حتما بايد از بين بروند.

سعد با صداى بلند كه طرفين مى شنيدند، نظريه خود را چنين اظهار داشت:

حكم من اين است كه اگر يهوديان بنى قريظه مسلمان شوند، در پناه اسلام مصون باشند و اگر طريق لجاج و عناد را رها نمى كنند، به سوى نيستى و هلاكت رهسپار گردند.

يهوديان تسليم نشدند و كيفر پيمان شكنى و ناجوانمردى خود را چشيدند و به اين ترتيب پايگاه مسلمانان (مدينه) از وجود چنين منشا فسادى نجات يافت.

در پايان بحث، اشاره به اين نكته لازم است كه برخى از نويسندگان خارجى، موضوع يهود بنى قريظه را به عنوان نقطه ضعفى از اسلام ياد مى كنند و آن را به صورت حربه اى عليه اسلام بكار مى برند.

اين نويسندگان، مسائل تاريخى را ناديده گرفته و حقايق را عمدا بدست فراموشى ميسپارند، تا بتوانند با تغيير و تحريف، نظر خود را تامين كنند.

جوانان مسلمان بايد توجه كنند: اكثر نويسندگان خارجى كه كتابهاى به عنوان: «تاريخ اسلام» يا «تمدن اسلام» يا «زندگانى پيشوايان اسلام» يا «اسلام شناسى» و نظائر آن، نوشته اند اگر چه به ظاهر ماسك دوستى و خاورشناسى و اسلام شناسى به صورت دارند ولى دشمنانى هستند كه در لابلاى نوشته هاى خود، ضربه هايى به اسلام و مسلمين زده و مى زنند و ذهن جوانان مسلمان را مشوب مى سازند.

آرى، از دشمن انتظار دوستى داشتن خطاست.

## پيمان عدم تعرض

لقد رضى الله عن المومنين اذ يبايعونك تحت الشجرة فعلم ما فى قلوبهم فانزل السكينه عليهم و اثابهم فيحا قريبا.

(سوره فتح: 18)

پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله به عزم زيارت بيت الله الحرام و انجام مناسك حج به اتفاق گروهى از مسلمين كه تعداد آنان بالغ بر 1520 تن به شمار مى آمد، از مدينه خيمه بيرون زد و در مسجد شجره حرام بست.

با آنكه ميان مسلمين و قريش، روابط حسنه اى برقرار نبود، ولى انتظار نمى رفت كه مشركين مكه در ماه حرام (ذى قعده) كه مورد احترام قاطبه عرب است، از ورود مسلمانان به مكه، آن هم فقط به منظور عبادت، مانع شوند. ولى چون به منزل حديبيه رسيدند، پيام تهديدآميزى از قريش توسط بديل بن ورقاء، به رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيد.

قريش در اين پيام جنگجويانه خود صريحا يادآور شده بودند كه به هيچ قيمت اجازه نخواهند داد احدى از مسلمين به خاك مكه قدم بگذارند.

اين پيام نگرانى شديدى در ميان مسلمانان بوجود آورد. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله عمر بن خطاب را مأمور كرد كه به مكه رود و با رجال قريش تماس بگيرد و به آنها بفهماند كه مقصود از اين سفر، لشكركشى و جنگ نيست، و ما فقط براى زيارت كعبه آمده ايم و در صورت امكان، موافقت آنان را براى ورود مسلمين جلب كند، عمر به نام اينكه مردى ضعيف است و قبيله او هم قبيله اى گمنام و ذليل هستند، از انجام مأموريت عذر خواست.

عثمان بن عفان مأموريت يافت و با ده تن از مسلمانان براى انجام مذاكره به مكه رفت. قريش به جاى احترام از نمايندگان پيغمبر، آنها را توقيف كردند و در خارج انتشار دادند كه فرستادگان محمد، كشته شدند.

اين خبر، هيجانى عظيم و غير قابل توصيف در مسلمانان ايجاد نمود و رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله سوگند ياد كرد كه از قريش انتقام بگيرد. سپس در همان نقطه زير درختى نشست و مسلمانان با آن حضرت بيعت كردند كه در اين راه تا پاى جان ايستادگى كنند.

سپس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله دستور داد هر چه مى توانند از افراد قريش به اسارت بگيرند. در همان شب پنجاه نفر از قريشيان بوسيله مسلمين اسير شدند.

اسير شدن پنجاه نفر از قريش، در مكه بى اندازه مهم تلقى شده و قريشيان بخاطر نجات اين گروه موافقت كردند كه مسلمانان بازداشت شده را آزاد نمايند.

سپس سهيل بن عمرو و حفص بن احنف را فرستادند كه با رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله درباره امضاء قرارداد صلح مذاكره كنند. اين دو تن به عنوان نماينده قريش ‍ به پيشگاه رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله باز يافتند.

سهيل كه از بت پرستان متعصب و نادان مكه بود، به رسم جاهليت سلام كرد و گفت: من از جانب قريش مأموريت دارم با شما پيمان عدم تعرض يا قرارداد صلح امضاء كنم.

به دستور رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله، اميرالمومنين عليه‌السلام، قلم به دست گرفت و بر روى صحيفه اى چنين نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

سهيل كه چشمانش به اين نام مقدس افتاد گفت: ما، رحمن و رحيم نمى شناسيم. بايد اين قرارداد بر طبق روش جاهليت با جمله «بسمك اللهم» آغاز شود. با اين پيشنهاد موافقت شد و به جاى: «بسم الله الرحمن الرحيم» جمله «بسمك اللهم» نوشته شد.

على عليه‌السلام عهدنامه را با اين جمله آغاز كرد:

هذا ما اصلح محمد رسول الله و الملاء من قريش...

سهيل داد كشيد كه: با جمله رسول الله مخالفيم، اين تازه اول حرف است. اگر ما محمد را رسول الله مى دانستيم ديگر اختلافات و نزاعى نبود. اين كلمه را حذف كنيد.

على عليه‌السلام به حذف جمله رسول الله راضى نمى شد، ولى پيغمبر آن را به دست خود حذف فرمود و به جاى آن نوشته شد: محمد بن عبدالله و بالاخره قرارداد صلح به اين صورت تنظيم شد:

بموجب اين عهدنامه محمد بن عبدالله و نماينده قبائل قريش، سهيل بن عمرو قراردادى به شرح زير بين خود منعقد ساختند:

1 - مدت اين پيمان ده سال است و در طول اين مدت هيچيك از طرفين تعرضى نسبت به يكديگر و نسبت به هم پيمانان يكديگر نخواهند كرد و مسلمانان و قريش نسبت به مال و جان و آبروى خود از تعرض ديگرى مصون خواهند بود.

2 - مسافرت افراد قريش و مسلمين به شهرهاى يكديگر آزاد و طرفين مصونيت كامل خواهند داشت.

3 - هر فردى از مسلمين بخواهد به كيش اجداد خود برگردد و بت پرستى پيشه كند، آزاد است و همچنين هر فردى از بت پرستان كه متمايل به اسلام شود، مى تواند آزادانه تصميم بگيرد و هر كس در انتخاب دين آزادى كامل دارد و كسى حق تعرض نسبت به او نخواهد داشت.

4 - ساير قبائل عرب حق دارند، بنا به مصالح و مقتضيات سياسى خود با هر يك از طرفين، عهد دوستى ببندند و به موجب همين قرارداد، آن قبيله ها هم از هر گونه تعرض و آزار در امان خواهند بود.

5 - بموجب اين پيمان، هر جوانى از قريش، بدون اجازه ولى خود مسلمان شود و به مدينه هجرت كند، مشركين حق دارند او را به مكه برگردانند. ولى هر مسلمانى كه از اسلام بگريزد و به بتها پناه ببرد، مسلمين حق استرداد و برگرداندن او را نخواهند داشت.

6 - مسلمانان در مكه براى اجراى مراسم دينى خود آزادند و بدون آنكه مورد تحقير و آزار قرار گيرند، حق دارند نماز بخوانند و رسما با آئين اسلام زندگى كنند.

7 - محمد بن عبدالله و يارانش از انجام حج در ذيحجه اين سال محروم خواهند شد. ولى در سال آينده مى توانند بدون كوچكترين تعرضى از طرف قريش، به مكه آيند و حج خود را بجا آورند. به شرط آنكه: بيش از سه روز (روزهاى ترويه و عرفه و قربان) در مكه نمانند و هنگام ورود به مكه، سلاح هاى جنگى با خود نداشته باشند و تنها هر كس حق دارد يك شمشير با خود داشته باشد.

پيمان عدم تعرض به اين ترتيب به امضاء رسيد و رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به مسلمانان دستور داد در همان جا قربانيان خود را ذبح كنند و سر بتراشند و آماده بازگشت به مدينه شوند.

قبول اين فرمان براى مسلمانان، بى اندازه ناگوار بود. زيرا آنها فكر مى كردند كه اين قرارداد صددرصد به نفع مشركين مكه تنظيم گشته و منافع مسلمين در نظر گرفته نشده است، بلكه آن را نوعى شكست تلقى مى كردند. ولى چون ديدند كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله دارد سر مى تراشد و شتران خود را دستور داده نحر كنند، ناچار اطاعت كردند و جامه هاى احرام را از تن درآوردند.

نارضايتى مسلمين از صلح حديبيه به حدى بود كه مطابق نقل فاضل حنبلى كه در جمع بين الصحيحين مى نويسد:

قال عمر بن الخطاب: ما شككت فى نبوة محمد قط الا يوم الحديبيه

عمر گفت: هرگز در نبوت محمد شك نكردم، مگر در روز حديبيه (صلح ميان قريش و اسلام) كه سخت در پيامبرى محمد به شك افتادم.

بارى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مسلمانان را دلدارى داد و آنان را به عنايت خداوند دلگرم فرمود و به سوى مدينه بازگشتند. ولى پس از گذشتن مدتى دريافتند كه تمام مواد عهدنامه به نفع مسلمانان بوده است.

زيرا اين قرار داد آرامشى براى مسلمانان بوجود آورد. چون از جانب قريش ‍ در امان بودند و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله از اين فرصت استفاده كرد و در انتشار اسلام كوشيد.

زهرى، مطابق نقل تاريخ اسلام مى گويد: در اسلام پيبش از آن، فتحى بدين بزرگى رخ نداده بود. وقتى صلح واقع شد و جنگ و نزاع ميان قريش و مسلمانان از بين رفت و مردم از يكديگر اطمينان يافتند، با فراغت با همديگر رفت و آمد مى كردند و هركس اندك شعورى داشت و با مبادى اسلام آشنا مى شد، اسلام مى آورد و در ظرف دو سال پس از قرارداد حديبيه، عده كسانى كه اسلام آوردند، از همه كسانى كه در ظرف سالهاى پيش اسلام آورده بودند، بيشتر بود.

# سقوط آخرين پايگاه يهود

وعدكم الله مغانم كثيرة تاخذونها فعجل لكم هذه و كف ايدى الناس ‍ عنكم و لتكون آية للمومنين...

(سوره فتح: 20)

از روزى كه پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله به مدينه هجرت كرد و آنجا را مركز نشر تعاليم اسلام قرار داد، يهوديان اطراف مدينه احساس كردند كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله براى آنها رقيب نيرومندى خواهد شد و ديرى نمى گذرد كه عظمت دين او، بر سراسر عربستان سايه خواهد انداخت و نفوذ دين يهود و مسيح را متزلزل، بلكه نابود خواهد نمود. بدين جهت همواره ميان يهود و مسلمين نزاع و اختلاف و دشمنى وجود داشت.

حسادت يهوديان موقعى شدت پيدا كرد كه ديدند روز به روز بر تعداد مسلمين و پيروان محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله افزوده مى شود و مردم دسته دسته به سوى اسلام رو مى آورند. در آن هنگام علاوه بر حسد، ترسى عظيم در دل آنها پديد آمد.

از گوشه و كنار عليه السلام به فعاليت پرداختند، بر ضد اسلام توطئه مى چيدند و ديگران را به دشمنى و جنگ با مسلمين تحريك مى كردند. اگر كسى راجع به مطالب تورات كه درباره پيغمبر اسلام بود، پرسشى مى كرد، مطالب تورات را تحريف مى كردند و تغيير مى دادند و حق را به باطل مى آميختند تا دوستى مشركين را جلب كنند و از عظمت اسلام بكاهند.

قرآن كريم در چندين آيه، روش ظالمانه يهود را در مورد تحريف تورات گمراه نمودن مردم و حسد بردن به بندگان خدا، مورد سرزنش قرار داده و نكوهش فرموده است.

رسول محترم اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله در برابر توطئه ها و دشمنى هاى يهود، تا حد امكان چشم پوشى و اغماض مى كرد. آنها را مورد مهر خود قرار مى داد. رسوم دينى آنان را محترم مى شمرد. نسبت به پيمان هائى كه با آنها داشت وفادار بود. اگر يكى از يهوديان بر خلاف عهد و پيمان خود عمل مى كرد، ديگران را به گناه او كيفر نمى فرمود.

كعب بن اشرف و سلام بن ابى الحقيق، دو تن يهودى بودند كه خيانت بزرگى نسبت به مسلمان ها كردند و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فقط به مجازات آنها اكتفا كرد و متعرض ساير يهوديان نشد.

اگر طايفه اى از يهود پيمان شكنى مى كردند، چون بر آنها مسلط مى شد در مجازاتشان اعتدال و عدالت را مراعات مى كرد. چنانكه در مورد بنى نضير عمل كرد. يا به حكم كسى كه يهوديان او را به عنوان حكميت انتخاب كرده بودند، راضى مى شد. چنانكه در مورد بنى قريظه واقع شد. ولى خرابكارى و توطئه يهود رفته رفته به جاى خطرناك كشيد.

آنان تصميم گرفتند براى حفظ موقعيت خود، مسلمين را از ميان بردارند. يكبار در صدصد بودند پيغمبر را بكشند. يكبار قبائل عرب را بر ضد اسلام متفق نمودند. در حساس ترين مواقع، پيمان خود را شكستند و با دشمنان اسلام همدست شدند. ولى هيچ كدام از اين اقدامات، موثر واقع نشد و خداوند دين خود و پيغمبر خود را حفظ كرد.

وقتى فعاليتهاى گذشته بى اثر بود، يهوديان خيبر از يهوديان فدك و تيما و وادى القرى استمداد كردند تا يكباره به مدينه بتازند و كار مسلمين را تمام كنند.

يك نفر يهودى كه ماموريت مخفى داشت و جاسوسى مى كرد، بدست اميرالمومنين على عليه‌السلام دستگير شد و در بازجوئى اقرار كرد كه فعاليتهائى در زمينه ايجاد هماهنگى بين يهود فدك و خيبر داشته است.

با افشاء اين خبر، توقف جايز نبود و به حكم عقل و منطق، علاق واقعه را قبل از وقوع بايد كرد. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمان بسيج داد و سپاه اسلام به سوى خيبر رهسپار گرديد.

برخى از نويسندگان خارجى و خاورشناسان غربى كه از نوشتن تاريخ اسلام، مقاصد شوم سياسى و استعمارى دارند، كوشيده اند به جنگ هاى رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله را رنگ كشور گشائى و غارتگرى بزنند. بدين جهت حقايق تاريخى را ناديده گرفته و در بسيارى از موارد، گفته هاى مورخين را تحريف كرده اند و دروغها و تفسيرهاى بى اساس بر آن افزوده اند.

غرض اين نويسندگان خائن بر محققين و مطلعين مخفى نيست و بطور خلاصه مى توان گفت: دشمنى با اسلام و مسلمين و ضربه زدن بر آئين آسمانى، هدف اصلى آنان از تاليف و نگارش اين كتب است.

در عصر خودمان نظائر اين دروغ ها و ياوه سرائى ها را زياد مى بينيم، در مورد قيام نازيها عليه يهوديان، برخى از نويسندگان استعمارى آنقدر مطلب را بزرگ جلوه دادند كه حتى بعضى از نويسندگان ايرانى هم به اشتباه افتاده اند.

راست است كه نازيها عده زيادى از يهود را كشتند. ولى ارقام سرسام آورى كه بعضى از نويسندگان منتشر ساخته اند، كاملا بى اساس است.

اينان ادعا مى كنند كه متجاوز از شش ميليون يهودى در كشتارگاه هاى آلمان نازى كشته و سوخته و نابود شدند. در حاليكه آمار دقيق يهوديان اروپا قبل از قيام نازيها موجود است و در اين آمار، عدد آنان را در حدود شش ميليون ضبط كرده اند. اكثر آنان قبل از گرفتار شدن به چنگ نازى ها به كشورهاى ديگر پناهنده شدند و جمع كشته شدگان يهود از كوچك و بزرگ و زن و مرد در حدود دويست هزار تن بوده است. اين قبيل دروغها به منظورهاى خاصى جعل مى شود. ولى بيشتر نويسندگان، بدون تحقيق، آنرا نقل و انتشار مى دهند.

در مورد خيبر و لشكركشى اسلام، حقيقت تاريخ همان است كه نقل كرديم و در واقع اگر اين پيش گيرى انجام نمى شد، قطعا يهوديان، چنان ضربه اى بر مسلمين وارد مى ساختند كه جبران ناپذير بود.

چون سپاه اسلام به حدود قلعه خيبر رسيد، يهوديان به قلعه ها پناهنده شدند و درها را بستند. فقط يك راه براى انجام جنگ بازگذاردند. مطابق روايات شيعه و سنى، روز اول رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله پرچم جنگ را به دست ابى بكر سپرد و او را فرمانده لشكر ساخت. وى با نيروى اسلام تا پاى قلعه رفت و از درون قلعه، مرحب به مبارزه بيرون شتافت و در اولين برخورد، ابوبكر پا به فرار گذاشت و با فرار او سپاه اسلام نيز بگريختند. پس از او، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله عمر را فرمانده سپاه گردانيد. او تصميم داشت كه نه تنها فرار نكند، بلكه لكه ذلتى كه ابوبكر به دامن مسلمين افكنده بود، بزدايد. ولى افسوس كه او نيز مرد ميدان نبود. در حمله اول خطرر مرگ را احساس كرد و چون شربت مرگ را تلخ مى يافت، از ميدان گريخت و سپاهيان نيز فرار كردند.

اين نكته نيز ناگفته نماند كه فرار كردن اين دو نفر را عموم مورخين شيعه و سنى نقل كرده و جزو وقايع انكارناپذير تاريخ است. ابن ابى الحديد كه از دانشمندان سنى است در قصيده فتح خيبر چنين مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و ما انس لاانس تقدما |  | و فرهما و الفر قد علما حوب |
| و للراية العظمى و قد ذهبا بها |  | ملابس ذل فوقها و جلابيب |
| يشلهما من آل موسى شمردل |  | طويل نجاد السيف اجيد يعبوب |
| يمج منونا سيفه و سنانه |  | و يلهب نارا عمده و الانابيب |
| عذرتكما ان الحمام لمبغض |  | و ان يقاء النفس للنفس محبوب |

اين دانشمند سنى در اين اشعار مى گويد:

هرچه را فراموش كنم اين حادثه را فراموش نمى كنم كه آن دو نفر (ابوبكر و عمر) فرمانده سپاه اسلام شدند و فراموش نمى كنم فرار آنها را، در حاليكه مى دانستند فرار از ميدان جنگ، گناه بزرگى است.

پرچم مقدس اسلام را به ميدان بردند، ولى لباس ذلت و بدنامى بر آن پوشاندند.

يكى از پهلوانان يهود كه شمشيرى بلند در دست داشت و بر اسبى نجيب نشسته بود، بر آنها حمله كرد.

از شمشير و نيزه اش مرگ مى باريد و آتش زبانه مى كشيد.

ولى من عذر شما را در مورد فرارتان مى پذيرم. زيرا مرگ ناگوار و مبغوض ‍ است و هر كسى ميل دارد زنده بماند وبكام مرگ نرود.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله از اين حوادث رنج مى برد و انتظار فرمان آسمانى را داشت و در آن حال فرمان الهى رسيد كه كار جنگ را يكسره كند، به همين جهت فرمود:

لاعطين الراية غدا رجلا كرارا غير فرار يحب الله و رسوله و يحبه الله و رسوله.

اين پرچم را فردا به مردى خواهم سپرد كه پى در پى حمله كند و هرگز از ميدان جنگ قدمى به عقب برندارد. خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول هم او را دوست دارند.

در آن روزها على عليه‌السلام به درد چشم مبتلا و از شركت در جنگ محروم مانده بود. لذا كسى باور نمى كرد كه اين كرار غير فرار، على عليه‌السلام باشد.

روز بعد همه چشم ها به دهان رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله دوخته شده بود و همه آرزو داشتند كه پرچم بدآنهاسپرده شود تا اين افتخار نصيب آنان گردد.

انتظار مردم زياد طول نكشيد. زيرا رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله، على عليه‌السلام را به حضور طلبيد و نفسى جان بخش به چشمان او دميد و پرچم اسلام را به وى سپرد.

على عليه‌السلام به پاى قلعه خيبر شتافت. مرحب كه در دو قسمت اول جنگ برنده شده بود، سر راه را بر او بست و رجزى به اين مضمون خواند:

خيبرنشينان مى دانند كه نام من مرحب است. مرحب مسلح، مرحب پهلوان، مرحب آزموده.

على عليه‌السلام دست به شمشير برد و فرمود:

منم آنكه مادرم مرا حيدر نام گذارده است. مانند شير بيشه ها هستم و ديدارم وحشت آور است.

مرحب چنان خود را آماده و مجهز كرده بود كه از فرود آمدن شمشيرها خاطرى آسوده داشت. زيرا علاوه بر كلاه خود پولادين و دو عمامه كه بر سر بسته بود، يك قطعه سنگ كه در وسطش سوراخى بود و شباهت به سنگ آسياى دستى داشت، روى كلاه خود گذاشته و ميله كلاه خود را از سوراخ آن گذرانيده، و در حقيقت باور كردنى نبود كه شمشيرى از آنها بگذرد و بر او لطمه اى وارد سازد.

ولى شمشير على عليه‌السلام با چنان نيروئى فرود آمد كه سنگ و كلاه خود و مغز پرغرور او را شكافت و از سينه زره پوشيده او نيز گذشت و به زندگانيش ‍ خاتمه داد.

با مرگ مرحب قلعه قموص سقوط كرد و يهوديان به قلعه گريختند و در را بستند. على عليه‌السلام خود را به در رسانيد و با سر انگشت خود آن را از جاى بركند و مانند پلى بر روى خندقى كه دور تا دور قلعه بود، انداخت.

پسى از مرحب هفت يهودى ديگر به نامهاى: عنتره، حارث، ربيع بن ابى اسحاق، مرة بن مروان، ياسه، ضحيج و داود بن قابوس كه همه از دلاوران و جنگجويان بودند، به ميدان شتافتند و يكى پس از ديگرى به دست على عليه‌السلام از پاى درآمدند.

بدين ترتيب مهمترين پايگاه يهوديان به دست مسلمين افتاد و خطرى كه همواره اسلام و مسلمين را تهديد مى كرد، بر طرف گرديد.

## ماجراى فدك

و ما افاء الله على رسوله منهم فما اوجفتم عليه من خيل و لا ركاب ولكن الله يسلط رسله على من يشاء و الله على كل شى ء قدير.

(سوره حشر: 6)

فدك دهكده سبز و خرمى بود كه در نزديكى هاى خيبر قرار داشت. از نظر باغها و نخلستان ها قريه اى غنى و آباد محسوب مى شد. ساكنين فدك كه مالكين آن بودند، عموما يهودى بودند.

وقتى قلعه هاى عظيم خيبر كه تكيه گاه كليه يهوديان بود، سقوط كرد و رهبر آنان مرحب، بدست تواناى على عليه‌السلام به خاك و خون غلطيد، سايرين فهميدند كه مبارزه با اسلام به قيمت نابودى آنها تمام خواهد شد. بدين جهت بدون جنگ و خونريزى تسليم شدند و كليد قلعه هاى خود را بدست پيامبر اسلام سپردند.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله نيز با نهايت بزرگوارى با آنها رفتار كرد. مجددا زمين ها را مطابق درخواست آنها به خودشان اجاره داد. به اين شرط كه هر گاه اراده كرد، از فدك رفع يد كنند و بروند. بديهى است كه اگر آنان آئين اسلام را مى پذيرفتند، املاك و اموال آنها به خودشان تعلق داشت و هيچ گونه زيانى متوجه ايشان نمى شد.

مطابق مقررات اسلام، آنچه به وسيله جنگ و لشكركشى به عنوان غنائم جنگى بدست مى آمد، همه سربازان مسلمان در آن سهيم بودند و بين آنان تقسيم مى شد. ولى در مورد فدك، جنگى در كار نبود و خداوند بدون لشگركشى، سرزمين هاى فدك را به پيغمبرش ارزانى داشت و بدين جهت مطابق نص قرآن كريم، املاك فدك متعلق به شخص رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله بود.

قرآن كريم در اين باره چنين مى گويد:

و ما افاء الله على رسوله منهم فما اوجفتم عليه من خيل و لاركاب و لكن الله يسلط رسله على من يشاء و الله على كل شى ء قدير. ما افاء الله على رسوله من اهل القرى فلله و للرسول و لذى القربى و اليتامى و المساكين و ابن السبيل كى لايكون دولة بين الاغنياء منكم و ما آتيكم الرسول فخذور و ما نهيكم عنه فانتهوا و اتقوا الله ان الله شديد العقاب.

(سوره حشر: آيه 7 - 6)

يعنى: -«و آنچه از املاك كفار را خداوند به پيغمبرش واگذارده، پس شما در تحصيل آن، رنج لشگر كشى و جنگ تحمل نكرده ايد، ولى خداوند پيامبرانش را بر آنچه مشيت او تعلق گرفته، مسلط خواهد كرد و خداوند بر همه چيز قادر و توانا است. آنچه خداوند از غنائم كفار ده نشين به رسولش ‍ واگذاشته، مخصوص خدا و رسول و خويشاوندان رسول و يتيمان و مسكينان و از راه واماندگان است. تا اين غنيمت ها به چنگ ثروتمندان نيفتد. آنچه پيغمبر به شما دستور داده، قبول كنيد و از آنچه نهى كرده بپرهيزيد و نسبت به خداوند با تقوا باشيد. همانا عذاب او شديد است.

در تفسير كلمه «ذى القربى» نه تنها مفسرين و دانشمندان شيعه، بلكه سنى ها نيز نام على و فاطمه و فرزندان فاطمه عليه‌السلام را ذكر مى كنند و بر طبق فرمان خداوند، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله اراضى فدك را به دخترش فاطمه عليه‌السلام بخشيد و سندى هم نوشته شد كه به امضاء على عليه‌السلام و ام ايمن و يكى از غلامان پيغمبر رسيد.

از آن روز تا پايان زندگانى رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله فدك در تصرف فاطمه عليه‌السلام بود امير المومنين عليه السلام در نامه اى كه به عثمان بن حنيف نوشته از آن دوران چنين ياد مى كند:

بلى كانت فى ايدينا فدك من كل ما اظلته السماء فشحت عليها نفوس ‍ قوم و سخت عنها نفوس قوم آخرين.

آرى زير اين آسمان، تنها فدك در دست ما بود كه گروهى (ابوبكر و عمر ياران آنها) بر آن بخل ورزيدند (و از تصرف ما به ظلم خارج ساختند) ديگران (خود آن حضرت و اهل بيتش) بخشش نموده و از آن چشم پوشيدند و خداوند بهترين حاكم است.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله كه چشم از جهان پوشيد، غوغاى خلافت بر پا شد و با توطئه ها و نقشه هاى قبلى، سقيفه بنى ساعده تشكيل گرديد و عجب اينجا است كه جسد پاك پيغمبر هنوز به خاك سپرده نشده بود كه ابى بكر و عمر براى ربودن خلافت، سخت و به تكاپو و فعاليت افتادند و با اينكه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله در روز غدير، با كمال صراحت على عليه‌السلام را به جانشينى خود تعيين فرموده و از همه آنها بيعت گرفته بود، همه را ناديده گرفته و با حيله و نيرنگ بر مسند خلافت تكيه زدند.

براى اينكه خلافت آنها محكم و بنيان حكومت بى اساسشان نيرومند شود، دور هم نشستند و به تبادل نظر و مشورت پرداختند. در پايان جلسه تصميم گرفته شد كه فدك را از تصرف على و فاطمه عليه‌السلام بيرون آورند تا براى على عليه‌السلام قدرت مبارزه با دستگاه خلافت باقى نماند. زيرا كارگرترين وسيله براى هر مبارزه، پول است و وقتى دست على عليه‌السلام از پول خالى شد، مردم كه بندگان پول هستند، او را كمك و مساعدت نخواهند كرد.

فداك از فاطمه عليه‌السلام گرفته شد و در اختيار كارگردانان دولت ابوبكر درآمد. فاطمه عليه‌السلام براى احقاق حق و اثبات مالكيت خود، شهودش را معرفى كرد. ولى رد كردند. از طريق قوانين ارث جلو آمد. ابى بكر گفت: من از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيدم كه فرمود:

نحن معاشر الانبياء لانورث.

يعنى:«ما پيغمبران، پس از خود ارث باقى نمى گذاريم. »

فاضل مى نويسد:«ابن ابى الحديد كه از نامش بارها ياد شده و به حق و استحقاق در صف فحول علماى عامه قرار دارد، معتقد است كه ابوبكر خيلى زياد دل خوشى از فاطمه زهرا - صلوات الله عليها - نداشت. سهل است كه محرمانه نسبت به دختر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله كينه اى در سينه مى پرورانيد و تا رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله در قيد حيات بود، مجالى نداشت كه اين كينه نهفته را ابراز بدارد. كسى كه تخم اين كينه را در سنيه ابوبكر كاشته و پرورش داده بود، هم دخترش عايشه بود.

عايشه نخستين زنى بود كه پس از رحلت خديجه به عقد رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله در آمده بود و تقريبا بى درنگ جاى خديجه را گرفته بود.

ميان او و فاطمه زهرا كه بيش و كم همسن و همسال بودند، هميشه اختلاف بر قرار بود. اما رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله كه دخترش فاطمه زهراعليه‌السلام را تا درجه بزرگترين و شريفترين زنان جهان بالا مى برد و او را يك زن فوق زنان دينا مى شمرد، محال بود به گله گذارى هاى زنانه عايشه گوش بدهد. عايشه هم جرات نمى كرد اسم فاطمه عليه‌السلام را با دشمنى در حضور رسالت به زبان بياورد و از طرفى هم نمى توانست شكايتها و حكايتهاى خود را ناگفته بگذارد.

به ناچار هر روز يكبار پيش پدرش مى رفت و تا مى توانست از دست زهراعليه‌السلام شكايت مى كرد.

ابوبكر هم طبعا مردى بود كه خوى زنانه داشت. اهل درد دل گفتن و درد دل شنيدن و اشگ ريختن و نفرين و ناله كردن بود. ولى علاوه بر آنكه مى نشست و به درد دل دخترش گوش مى داد، علاوه بر آنكه وى را به مبارزه زهراعليه‌السلام محرمانه چپ چپ مى نگريست و پى فرصت مى گشت كه اين زهرهاى جوشان و خروشان را از سينه اش بريزد و در اين هنگام كه به پيام فاطمه زهرعليه‌السلام جواب مى داد، احساس كرد روز انتقام فرارسيده و فرصت خوبى به چنگ آمده كه سينه داغدارش را به آزردن دختر رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله شفا بدهد. حديث مجعول:

نحن معاشر الانبياء لانورث درهما و لادينارا

حديثى است كه به اجماع علماى اسلام جز ابوبكر راوى ديگرى ندارد. علماى عامه هم اين خبر را خبر واحد مى دانند.

آرى ابوبكر يعنى پدر عايشه، يعنى مردى كه خلافت را از دست اهل بيت روبده بود، يعنى مردى كه به خاطر دخترش نسبت به دختر شوهر وى با ديده عداوت و بغض نگاه مى كرد، روايت كرده كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: ما پيامبران درهم و دينارى به ميراث نمى گذاريم.

علاوه بر آنكه اين حديث «خبر واحد» است و حجيتش بسيار ضعيف است، با كلام الله معارضه مى كند.

در قرآن كريم آيات ارث بى هيچ گونه استثنا نزول يافته و در آنجا پروردگار متعال به رسولش صلى‌الله‌عليه‌وآله مى فرمايد:

يوصيكم الله فى اولادكم للذكر مثل حظ الانثيين (سوره نساء: 11)

و مى فرمايد:

و اولوا الارحام بعضهم اولى ببعض فى كتاب الله (سوره انفال: 75)

و مى فرمايد:

ان ترك خيرا الوصية للوالدين و الاقربين بالمعروف حقا على المتقين. (سوره بقره، آيه 180)

و علاوه بر عموم اين آيات كه بى استثنا در مورد ارث، حكومت و قضاوت دارد و به عموم مسلمانان درباره ميراث، آموزش و راهنمائى مى كند، در همين قرآن مجيد از ميراث گذارى انبياء ياد مى شود. در آنجا كه از قول زكريا در سوره مريم، آيه 6، سخن مى گويد:

رب هب لى من لدنك وليا يرثنى و يرث من آل يعقوب و اجعله رب رضيا

خدايا به من يك «ولى»، يعنى فرزند، يعنى وارث ببخش تا از من و از آل يعقوب ميراث ببرد.

باز هم در سوره نمل، آيه 16، درباره داود و سليمان مى گويد:

و ورث سليمان داود و قال يا ايها الناس علمنا منطق الطير و اوتينا من كل شى ء.

به نص اين آيات بينات، پيامبران الهى همچون زكريا و داود از خود ميراث گذاشته بودند و يحيى و سليمان كه دو پيغمبر خدا بودند از پدران خود ميراث بردند.

در عين حال، فاطمه عليه‌السلام تمام كوشش خود را بكار برد. در مسجد مدينه نطق مفصلى ايراد كرد و حقايق را بى پرده، از پشت پرده گفت. اما متاسفانه عوام فريبى هاى رئيس دولت و دنيا پرستى مردم، مانع از آن شد كه زهراعليه‌السلام بتواند حق خود را بگيرد و فدك را از دست غاصبين خارج كند.

بدين جهت با دلى افسرده و خاطرى آزرده در خانه نشست و قسم ياد كرد كه ديگر با ابوبكر سخن نگويد و بر او نفرين كرد.

بخارى كه از علماء بزرگ عامه است، در صحييح خود، از عايشه نقل مى كند كه: پس از آن روز فاطمه عليه‌السلام خشمگين شد و از ابى بكر به حال خشم دورى گزيد و همچنان نسبت به ابوبكر غضبناك بود تا از دنيا رفت.

فدك به همان ترتيب در دست ابوبكر و خلفاى بعد از او باقى ماند و بنى اميه نيز آن را ميان خود دست به دست مى گرداندند تا نوبت خلافت به عمر بن عبدالعزيز رسيد. وى آن را به اولاد فاطمه عليه‌السلام برگردانيد.

پس از مرگ عمر بن عبدالعزيز، خلفاى اموى، ديگر باره فدك را از دست فرزندان فاطمه عليه‌السلام خارج ساختند. تا در دوران خلفاء بنى عباس، ابوالعباس ‍ سفاح آن را برگردانيد. منصور عباسى پس گرفت. پسرش مهدى برگردانيد. دو پسرش موسى وهارون پس گرفتند. مامون برگردانيد. متوكل عباسى پس ‍ گرفت و سود آن را به عبدالله بن عمر بازيار، واگذار كرد.

اين بود فشرده اى از ماجراى فدك كه تاريخ اسلام تمام جزئيات آن را نقل كرده و در معرض قضاوت روشندلان و بى نظران قرار داده است.

## نداى جهانى

قال يا ايها الناس انى رسول الله اليكم جميعا الذى له ملك السماوات و الارض لا اله الا هو يحيى و يميت... (سوره اعراف: 158)

وقت آن رسيده كه نداى اسلام بگوش جهانيان برسد. زيرا اسلام دين جهانى است و براى سعادت و سيادت ملتها، از طرف ايزد متعال نازل گشته است. بايد سلاطين و روساى كشورها از اين دعوت آسمانى مطلع شوند و از اين برنامه هاى مترقى و آزادى بخش استفاده كنند.

به اين منظور رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله مطابق معمول، با اصحاب خود به مشورت پرداخت و تصميم گرفته شد كه بوسيله نامه هائى سران ممالك را به اسلام دعوت كنند.

مورخين نامه هاى بسيارى درج كرده اند كه از جانب رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به زمامداران كشورها نوشته شد و عمده آنها به قرار زير است. نامه اى به:

1. نجاشى اول پادشاه كشور حبشه.

2. نجاشى دوم كه پس از مرگ نجاشى اول به سلطنت رسيد.

3. خسرو پرويز شاهنشاه ايران.

4. هرقل امپراطور روم.

5. ضغاطر (پاپ اعظم) كشور روم.

6. مقوقس پادشاه كشور مصر.

7. حارث بن ابى شمر غسانى زمامدار اردن.

8. هوذة بن على زمامدار يمامه.

9. منذربن ساوى زمامدار بحرين.

10. زمامداران نجران.

11. نامه هاى متعددى ديگر كه به سران قبايل حمير و بزرگان يمن و حضرموت و غير آنها ارسال شد.

اولين نامه به نام نجاشى پادشاه حبشه ارسال شد، و مضمون آن چنين بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم

من محمد رسول الله الى النجاشى ملك الحبشة

اما بعد

فانى احمد اليك الله الذى لا اله الا هو الملك القدوس السلام المومن المهيمن

اشهد ان عيسى بن مريم روح الله و كلمته القيها الى مريم البتول الطيبة الحصينة

فحملت بعيسى فخلقه من روحه و نفخه كما خلق آدم بيده

و انى ادعوك الى الله وحده لاشريك له و الموالاة على طاعته،

و ان تتبعنى و تؤ من بالذى جائنى فانى رسول الله

و قد بعث اليك ابن عمى جعفرا و معه نفر من المسلمين

فاذا جائك فاقرهم و دع التجبر

و انى ادعوك و جنودك الى الله تعالى

و قد بلغت و نصحت. فاقبلوا نصيحتى و السلام على من اتبع الهدى

محمد رسول الله

ترجمه نامه:

«بنام خداوند بخشنده مهربان. نامه ايست از محمد پيامبر خدا، بسوى نجاشى پادشاه حبشه. اما بعد. من حمد و ثناى خداوند را به حضورت مى فرستم. خداوندى كه پادشاه بر حق و بى نياز مطلق، پاك و منزه از تمام عيوب و نقائص، داناى بر آشكار و نهان مردم است و گواهى مى دهم كه عيسى بن مريم مخلوق و كلمه خدا است كه آن را به مريم عفيف و پارسا القا فرمود. همانطور كه آدم را بى حاجت به پدر و مادر خلق كرد، وى را نيز بى حاجت پدر در رحم مادر پرورش داد و بوجود آورد.

اى پادشاه حبشه! من تو را به سوى خداوند يگانه و بى شريك مى خوانم و از تو همى خواهم كه با طاعت و عبادت وى برخيزى و مرا پيروى كنى و به دينى كه بر من نازل گشته، ايمان آورى. همانا من فرستاده خداوندم. عموزاده ام جعفر و چند تن از مسلمانان را به كشور تو و به حضور تو فرستاده ام. چون نزد تو آيند، آنان را پذيرائى كن و سركشى را فروگذار و من تو را و سپاه تو را به سوى خداوند متعال دعوت مى كنم. من به موجب اين نامه رسالت خود را ابلاغ و حق نصيحت ادا كرده ام. نصيحت مرا بپذيريد و درود و تحيت بر آنكس كه حقيقت جو و هدايت طلب است. »

نامه به مهر رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله كه بر نگين آن، جمله:«محمد رسول الله» نقش شده بود، توشيح شد و بوسيله عمر و بن اميه به دربار نجاشى ارسال گرديد.

عمرو خود را به دربار نجاشى رسانيد و تقاضاى ملاقات كرد. درباريان به او گفتند: از مراسم تشرف به حضور شاه اين است كه بايد او را سجده كنى. وى نپذيرفت و اظهار داشت كه: مطابق عقيده و آئين ما، سجده مخصوص ‍ ذات لايزال الهى است و براى كسى جز واو روا نيست و اگر در اين كار مجاز بوديم، در درجه اول پيامبر عظيم الشاءن خود را سجده مى كرديم.

چون اصرار درباريان به جائى نرسيد، او را به حضور شاه بردند. ولى با كمال آزادى و رشادت به حضور ملوكانه رسيد و در همانجا نطق مختصرى به اين شرح ايراد كرد:

اعليحضرتا! مرا وظيفه اى است. بايد انجام دهم و آنچه را مأمورم ابلاغ كنم.

تو را نيز وظيفه اى است كه سخنان مرا گوش كنى و به مطالب من توجه نمائى. تو از نظر عواطفى كه نسبت به ما مسلمانان داشته و دارى، در حقيقت از خود ما هستى و ما هم از نظر اعتماد و وثوقى كه به تو داريم، در حقيقت از تو هستيم. زيرا گذشته نشان داده است كه هر نيكى از تو انتظار داشته ايم، به آن رسيده ايم و در هر ناملايمى اميد عنايت مى برده ايم، از آن محفوظ مانده ايم و پيش از اين هم سندى براى رسالت پيامبر خود نزد تو داريم. اينكه انجيل كتاب آسمانى شما، گواهى غير قابل انكار و داورى حقيقت گو است كه بر پيامبر ى پيغمبر اسلام شهادت مى دهد و اين فرصتى است براى تو كه از اين فضل الهى بهره اى بردارى و از موقعيت استفاده كنى و در صورتيكه اين دعوت حق را رد كنى، همانند يهوديانى خواهى بود كه دعوت عيسى بن مريم را رد كردند.

پيامبر بزرگوار اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله نه تنها تو بلكه ساير سلاطين و عموم مردم را به سوى حق دعوت كرده و فرستادگانش را به كشورهاى جهان فرستاده است، ولى به تو چندان اميدوار است كه به ديگران نيست و از تو چنان مطمئن است كه از سايرين نه. زيرا نكوئى هائى كه در گذشته به مهاجرين مسلمان كرده اى اين اميد را بوجود آورده است.

سخنان متين و عاقلانه عمرو كه با كمال فصاحت ادا شد، اثرى عظيم در حاضرين گذاشت. به طوريكه سراسر مجلس را سكوت مطلق فراگرفت.

وى پس از پايان سخنانش، به سوى پادشاه رفت تا نامه را تسليم كند.

شاه باحترام آن گرامى نامه از تخت پائين آمد، نامه را گرفت و بر سر روى خود كشيد. آنگاه روى زمين نشست و فرمان داد فورا نامه را به زبان حبشى ترجمه كردند.

چون متن نامه را از نظر گذرانيد.، نورانيت اسلام قلبش را احاطه كرد و اظهار داشت: اگر مى توانستم بار سفر مى بستم و به سوى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله مى رفتم. سپس در خلوت عمروبن اميه را به حضور طلبيد و گفت: من گواهى مى هم كه پيامبر شما: همان پيغمبرى است كه مسيحيان و يهوديان انتظار او را دارند و خبرى كه موسى بن عمران راجع به آمدن عيسى داده درست مانند بشارتى است كه عيسى بن مريم راجع به آمدن پيغمبر داده است. بيانات تو روشن تر از خبر دادن عيسى نيست ولى ياران من در اين كشور، انگشت شمارند. مهلتى ده افرادى فراهم سازم و دلهائى براى پذيرش اين دعوت آسمانى نرم كنم. آنگاه پاسخ نامه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله را نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

الى محمد رسول الله من النجاشى

سلام عليك يا نبى اله و رحمة الله و بركاته. الذى لااله الا هوالذى هدانى للاسلام... ».

در اين نامه نجاشى نام رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله را بر نام خود مقدم داشت و صريحااعلام نمود كه اسلام پذيرفته و در سلك مسلمانان در آمده است. ضمنا فرزند خود (ارها) را نيز به حضورآن حضرت فرستاد و اعلام داشت كه اگر پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله دستور فرمايد، خود در مدينه حضور رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله مشرف شود.

دو هيئت نيز از جانب نجاشى رهسپار مدينه شدند و مكاتبات ديگرى نيز ميان او و رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله جريان يافت و به هر حال نجاشى و جمعى از مردم حبشه به اسلام گرويدند.

اولين نتيجه اى كه اسلام آوردن نجاشى براى كشور و ملت حبشه داشت، استقلال حبشه بود. زيرا پيش از آن مستعمره روم به شمار مى آمد و همه ساله مى بايست مبالغى باج بپردازند. ولى نجاشى پس از مسلمان شدن، حاضر نشد چيزى به روم بدهد و سوگند ياد كرد كه به هيچ قيمت باج ندهد.

اين خبر به امپرطور روم رسيد ولى اقدامى عليه نجاشى نكرد: برادرش ‍ گفت: آيا نجاشى را كه بنده تست به حال خود وا مى گذارى كه خراج نپردازد و پيرو آئين ديگرى شود؟ نجاشى مردى است كه به مذهبى تمايل پيدا كرده و آن را براى خود اختبار نموده: من درباره او چه اقدامى كنم؟ به خدا سوگند اگر سلطنتم به خطر نمى افتاد: همان راهى كه نجاشى رفته: من هم مى رفتم.

جمعى از درباريان خائن كه اسلام آوردن نجاشى را بر خلاف منافع و مصالح شخصى خود مى پنداشتند، افكار عمومى را عليه او تحريك كردند و مردم عوام را بر او شورانيدند.

تظاهرات شديدى عليه پادشاه انجام گرفت و او براى خاموش ساختن آتش ‍ فتنه روى كاغذ نوشت: شهادت مى دهم كه خدائى جز خداى يگانه نيست و محمد بنده و پيامبر اوست و گواهى مى دهم كه عيسى نيز بنده و فرستاده خدا و كلمه مقدس الهى بود كه به مريم القا فرمود.

سپس كاغذ را در گريبان خود پنهان نمود و برابر جمعيت آمد و گفت: اى ملت حبشه! آيا من در گذشته مهربان ترين مردم نسبت به شما نبوده ام!؟ گفتند: چرا! گفت: روشن من تاكنون با شما چگونه بوده است!؟ گفتند: روشن پسنديده اى بوده و ما هيچ گونه شكايتى نداريم. گفت: پس اين تظاهرات مى گويد عيسى بنده خدا است! نجاشى گفت: پس شما چه مى گوئيد؟ گفتند: ما مى گوئيم عيسى پسر خداست. نجاشى دست روى كاغذى كه در جامه خود پنهان كرده بود، گذاشت و گفت: بخدا قسم من هم عقيده دارم كه عيسى همين است و غير از اين نيست! (مقصودش مضمون كاغذ بود، نه آنچه تظاهر كنندگان مى گفتند) مردم با شنيدن اين بيانات، دست از تظاهرات برداشتند و متفرق شدند.

در نتيجه نقشه خائنين و دشمنان نجاشى، نقش بر آب شد خداوند متعال او را از گزند مخالفين نگهدارى فرمود.

دومين نامه اى كه از جانب پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله فرستاده شد، نامه اى بود براى خسرو پرويز شاهنشاه ايران.

متن نامه چنين بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

من محمد رسول الله، الى كسرى عظيم فارس

سلام على من اتبع الهدى،

و آمن بالله و رسوله

و شهد ان لا اله الا الله، وحده لاشريك له،

و ان محمدا عبده و رسوله،

ادعوك بدعية الاسلام

فانى انا رسول الله الى الناس كافة، لانذر من كان حيا و يحق القول على الكافرين

اسلم تسلم، فان ابيت فعليك اثم المجوس.

محمد رسول الله

ترجمه نامه:

بنام خداوند بخشنده مهربان. نامه ايست از جانب محمد فرستاده خدا، بسوى كسرى، رهبر و زمامدار ايران، درود بر آنكس كه به راه هدايت قدم گذارد و به خدا و رسولش ايمان آورد و گواهى دهد كه معبودى جز ذات يكتاى الهى قابل پرستش نيست و بى شريك و بى همتا است و محمد بنده و فرستاده اوست. من تو را به اسلام و كلمه حق دعوت مى كنم. زيرا من رسول خدايم كه براى راهنمائى ملت ها فرستاده شده ام. آمده ام تا زنده دلان را از عذاب دردناك الهى بيم دهم و بر انان كه قلبى مرده و جانى افسرده دارند، پس از بيان حقيقت، حجت تمام شود. تو اى پادشاه ايران! دعوت حق را بپذير و در برابر اسلام تسليم شو تا از عذاب هاى دنيا و آخرت مصون بمانى، و گرنه مسؤ ليت گمراهى مجوسان به گردن تو خواهد بود.

اين نامه توسط عبدالله بن حذاقه سهمى، به دربار ايران فرستاده شد.

در اين روزگار ايران هم، مانند ساير كشورها وضعى نابسامان داشت.

از هيچ جانب نور اميدى نمى درخشيد و بوى نجاتى شنيده نمى شد. همه درها مسدود و همه راه ها كوبيده شده بود. در آن هنگام ستاره اى بدرخشيد و ماه مجلس شد و دست غيب براى نجات ملت ها دراز گرديد. پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله براى راهنمائى خلق ها برانگيخته و اينك پيك سعادت به سوى ايران مى آيد و از گرد راه مى رسد.

فرستاده رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله پس از تحمل رنج ها و مشقت ها خود را به دربار پادشاه ايران رسانيد. دربارى كه در دنياى آن روز از نظر عظمت و زيبائى نظير نداشت.

عبدالله وارد شد و مطلب رابا درباريان در ميان گذاشت. آنان موضوع را به اطلاع شاه رساندند. وى دستور داد مجلس را آراستند و اذن ورود به نماينده رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله داد.

عبدالله به مجلس خسرو پرويز درآمد. ولى آن تواضع و تذللى كه ديگران در برابر شاه از خود نشان مى دادند، ابراز نكرد. پرويز به يكى از حاضرين اشاره كرد كه نامه پيغمبر را از عبدالله بگيرد. او گفت: من از جانب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مأمورم كه نامه را به دست شاه بدهم و به دست ديگرى نخواهم داد. پرويز موافقت كرد و عبدالله جلو رفت و نامه را به دست او داد.

شاه، نامه را از دست عبدالله گرفت و به مترجم دربار دستور داد فورا آن را ترجمه كند. اولين فراز نامه، يعنى جمله «نامه ايست از محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله، پيامبر خدا به سوى كسرى... » ترجمه شد. براى شاه ايران جمله اى ناگوارتر از اين نبود كه كسى نام خود را بر نام او مقدم بدارد. شاه سخت برآشفت و چنان غضبناك شد كه فريادى كشيد و گفت: صاحب اين نامه كيست كه نام خود را بر نام من مقدم داشته است؟ سپس دست برد و نامه را از دست مترجم گرفت و آن را پاره پاره كرد. حتى اجازه نداد كه تا آخر نامه خوانده شود مطلب آن مفهوم گردد.

نامه رسان را نيز از مجلس راندند و به اين ترتيب، خسرو پرويز از آن موقعيت حساس استفاده نكرد و كبر و غرور و نخوت، او را از درك حقيقت و پيمودن راه سعادت باز داشت.

عبدالله توقف در مدائن را مصلحت نديد و بلافاصله راه مدينه را در پيش ‍ گرفت. چون به حضور رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيد، آنچه را مشاهده كرده بود، به عرض رسانيد.

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله از روش ناپسند خسرو پرويز برنجيد و با اين جمله به او نفرين كرد:«اللهم مزق ملكه» (خداوند! پادشاهى و سلطنت او را به كيفر پاره كردن نامه من از هم متلاشى كن. )

خسرو پرويز علاوه بر پاره كردن نامه پيامبر اسلام، عمل ديگرى انجام داد كه در سرنوشت او بى تاءثير نبود. نامه اى به اين مضمون به پادشاه يمن كه آن روز جزء مستعمرات ايران بود، نوشت: مردى از قريش در مكه ادعاى پيغمبرى كرده و به من نامه اى نوشته كه نام خود را بر نام من مقدم داشته است. با رسيدن اين نامه دو نفر از مأمورين خود را به سوى او بفرست كه او را توبه دهند. اگر حاضر نشد توبه كند، سر او را ببرند و براى من بفرستند.

باذان پادشاه يمن چون از فرمان شاهنشاه ايران مطلع شد، يكى از قهرمانان خود را به نام بابويه كه هم مرد شمشير بود و هم اهل قلم به همراهى يك ايرانى به نام خرخسره مأمور كرد كه به حجاز بروند و نامه اى هم به حضور رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله نوشت و فرمان خسرو پرويز را هم با آن ضميمه كرد و ضمنا به بابويه گرفت: در انجام اين ماموريت نهايت هوشيارى را به كار ببر، در امر محمد خوب دقت كن و رسيدگى و تحقيق به عمل آور. اگر او را دروغ گو و شياد دانستيد، دستگيرش كنيد و به دربار ايران بفرستيد و اگر راستگويش ديديد، به من گزارش دهيد.

مأموران به مكه و از آنجا به مدينه رفتند و به حضور رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيدند. بابويه مأموريت خود را به عرض رسانيد و اظهار داشت كه پادشاه ايران به پادشاه يمن دستور داده كه تو را به دربار ايران بفرستد. اينك اگر در برابر اين حكم تسليم باشى، پادشاه يمن نامه اى درباره تو به خسرو پرويز خواهد نوشت تا از تو بگذرد و مورد عفوت قرار دهد. و گرنه خود و قوم خودت را به هلاكت رسانيده اى. زيرا قدرت پادشاه ايران بر كسى پوشيده نيست.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله بدون آنكه به سخنان تهديدآميز آنها اعتنائى كند، آنان را به اسلام دعوت كرد و آياتى از قرآن كريم كه مشتمل بر نعمت هاى بهشت و عذابهاى دوزخ بود، برايشان قرائت فرمود. آنها اين دعوت را نپذيرفتند، ولى از هيبت مجلس رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله و اثر بياناتش ترس و وحشتى مجهول بر آنها مستولى شده بود. بدين جهت تقاضا كردند كه اگر با ما به دربار ايران نمى آئى، جواب نامه پادشاه يمن را بنويس تا ما به كشور خود برگرديم.

چند روزى به انتظار گذشته. يك روز رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به ايشان فرمود بامداد فردا نزد من آئيد تا با شما سخن گويم. روز بعد آنها به اميد جواب حضور پيغمبر رفتند. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به آنها فرمود ديشب پروردگار من زمامدار شما را كشت و قتل او به دست فرزندش شيرويه اجرار شد. شما به يمن برگرديد و به پادشاه خود بگوئيد كه دين من كشور خسروان را خواهد گرفت. اگر او دين مرا بپذيرد، سلطنتش دوام خواهد يافت وگرنه در انتظار سرنوشتى مانند خسرو پرويز باشد.

بابويه كه مردى عاقل و دانشمند بود، از اين سخنان مبهوت شد. ولى گفته هاى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله را با قيد تاريخ در كاغذى ضبط كرد و سپس با تفاق همسفر ايرانيش خاك حجاز را بمقصد يمن ترك گفت.

چون به حضور پادشاه يمن رسيدند، تمام مشاهدات خود را نقل كردند. شاه درباره وضع زندگى پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله مطالبى پرسيد و ضمنا سوال كرد آيا محمد دربان و شرطه و پاسبانى داشت؟ گفتند: نه. هيچ محافظ و نگهبانى نداشت. زندگيش خيلى عادى و بدون تكلف بود. ولى ابهت و عظمتى بى نظير و هيبت و وقارى بى مانند داشت. با اينكه در زى سلاطين نبود، اما هيچ پادشاهى را در عظمت شبيه او نديده ايم. باذان گفت: با اين توضيحاتى كه شما مى دهيد، من محمد را پيغمبر خدا مى دانم. ولى براى اطمينان بيشتر، صبر مى كنم تا ببينم آنچه درباره قتل خسرو پرويز گفته راست است يا نه. اگر آنچه گفته مطابق واقع بود، قطعا فرستاده خدا است و اگر دروغ بود، درباره اش فكرى مى كنيم و آخرين تصميم را مى گيريم.

انتظار پادشاه يمن زياد به طول نيانجاميد. به فاصله چند روز نامه اى از شيرويه، فرزند خسروپرويز رسيد و در آن چنين نوشته بود: من بخاطر مصالح ملت و مملكت پدرم را كشتم. او بزرگان كشور را كشته و تفرقه ميان ملت انداخته بود. با رسيدن اين نامه از مردم يمن براى من بيعت بگير و راجع به آن كسى كه در حجاز ادعاى پيغمبرى كرده و پدرم دستور بازداشتش را به تو داده است، هيچ گونه اقدامى نكن و وى را به حال خود بگذار.

تاريخ كشته شدن پرويز كه در نامه قيد شده بود، مطابق با شبى بود كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به فرستادگان باذان فرموده بود. يعنى ساعت شش از شب سه شنبه دهم جمادى الاول سال هفتم هجرت.

با رسيدن اين نامه هيچ گونه ترديدى باقى نماند و پادشاه يمن قلبا به اسلام گرويد و مسلمان شد. جمعى از ايرانيان مقيم يمن نيزى اسلام را پذيرفتند و به فرمان شاه هيئتى براى تشرف به حضور پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله به مدينه آمدند.

در اثر مسلمان شدن پادشاه يمن، استقلال و تماميت آن كشور تامين شد و از زير نفوذ و استعمار دربار ساسانى نجات يافت.

ديگر نامه هائى كه از جانب پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله به سران كشورها نوشته شد، نامه اى به امپراطور روم هراكليوس بود.

متن نامه اين است:

بسم الله الرحمن الرحيم

من محمد رسول الله، الى هرقل عظيم الروم

سلام على من اتبع الهدى

اما بعد

فانى ادعوك بدعاية السلام

اسلم تسلم، يوتك الله اجرك مرتين،

فان توليت فانما عليك اثم الاكارين،

و يا اهل الكتاب تعالوا الى كلمة سواء بيننا و بينكم

ان لا نعبد الا الله و لا نشرك به شيئا

و لايتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله

فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون

محمد رسول الله

ترجمه نامه: بنام خداوند بخشنده مهربان. نامه ايست از محمد بن عبدالله (فرستاده خدا) بسوى هرقل بزرگ كشور روم. درود بر كسى كه به راه هدايت گام نهد و از آن پيروى كند. همانا من تو را بسوى اسلام دعوت مى كنم. دين اسلام را بپذير تا از گرفتارى هاى دنيا و آخرت مصون مانى و خداوند هم دوبار (يكى براى ايمان به عيسى بن مريم و يكى به جهت قبول اسلام) تو را پاداش دهد و اگر از اين دعوت سرپيچى كنى، گناه گمراهى ملتت به دوش ‍ تو خواهد بود. اى پيروان تورات و انجيل! بيائيد بسوى كلمه و هدفى كه ميان ما و شما مورد قبول است. جز خداوند معبودى نگيريم و چيزى را با او شريك نسازيم و بعضى از ما، بعضى ديگر را عنوان ربوبيت ندهيم. اگر از اين دعوت روگردانيد، پس گواهى دهيد كه ما مسلمانان تسليم اين عقيده ايم. محمد رسول الله

اين نامه توسط دحية بن خليفه كلبى فرستاده شد.

وى مطابق دستور رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله ابتدا نزد حاكم بصرى (از توابع شام) رفت و حاكم آنجا عدى بن حاتم را با وى همراه كرد و هر دو را بسوى پادشاه روم روانه ساخت.

وقتى آن دو به دربار قيصر رسيدند، خود را معرفى كردند و تقاضاى ملاقات نمودند. درباريان او را پس از انجام تشريفاتى به حضور پادشاه بردند. دحيه پيش رفت و نامه را بدست قيصر داد.

شاه نامه را گرفت و دستور داد آن را ترجمه كنند. مترجم اولين جمله نام را كه اين مضمون بود، ترجمه كرد:«نامه ايست از محمد رسول خدا، بسوى هرقل بزرگ روم... » برادرزاده شاه كه جوانى خام و خودپسند بود از اينكه پيغمبر اسلام نام خود را بر نام شاه مقدم نوشته است، برآشفت برسينه مترجم زد و نامه را از دستش كشيد كه پاره كند.

قيصر از اين عمل جسورانه برادرزاده خود ناراحت شد و او را سرزنش كرد و گفت: پسر! تو يك نادان كوچك يا ديوانه بزرگى هستى. مى خواهى نامه اى را كه هنوز ترجمه نشده و من از موضوع آن مطلع نشده ام را پاره كنى؟! به جان خودم قسم اگر نويسنده اين نامه پيغمبر خدا باشد، سزاوار است كه نام خود را بر نام من مقدم بنويسد.

مترجم بقيه نام را ترجمه كرد. يكى از اساقفه و دانشمندان دينى مسيح كه در مجلس حضور داشت، پس از شنيدن مطالب نامه، با صداى بلند گفت:

هو و الله الذى بشر نا به موسى و عيسى الذى كنا منتظره.

بخدا قسم او همان پيغمبرى است كه موسى و عيسى مژده آمدن او را به ما داده اند و ما مدتها در انتظارش بوديم. قيصر نگاهى به اسقف مزبور افكند و نظر او را در مورد نامه رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله خواست. او اظهار داشت من شخصا محمد را تصديق و از او پيروى مى كنم.

قيصر گفت: براى من نيز واضع و مسلم است كه محمد بن عبدالله همان پيغمبر موعود است كه مسيحيين در انتظارش هستند. ولى فعلا مرا آن توانائى نيست كه از او پيروى كنم و اگر دين او را بپذيرم، سلطنت و مملكت از دستم مى روم و روميان هم مرا زنده نخواهند گذاشت.

در عين حال كه صدق گفتار پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله براى قيصر مسلم بود، فعاليت هاى ديگرى نيز براى اطمينان بيشتر انجام داد. نامه اى به يكى از دانشمندان بزرگ مسيحى كه در روميه ساكن بود نوشت و از او خواست كه اطلاعاتى راجع به پيغمبر اسلام در اخيتارش بگذارد. او در جواب نوشت همانا محمد بن عبدالله، پيغمبر موعودى است كه اهل كتاب (يهوديان و مسيحيان) انتظار او را دارند. او را تصديق كن و به او ايمان بياور.

ضمنا به يكى از وزراى خود دستور داد كه در شهرهاى شام و فلسطين جستجو كن و از مردم حجاز كه به اين كشورها آمده اند، كسى را نزد من آور تا درباره محمد از او سوالاتى بكنم.

بر حسب اتفاق، به ابوسفيان پدر معاويه كه از دشمنان سرسخت پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله بود برخوردند. وى با عده اى از اهالى مكه براى تجارت به شام رفته بود. مأمورين قيصر همه آنها را به حضور بردند.

قيصر بر تخت سلطنت تكيه زده و گروهى از رجال و شخصيت هاى مملكتى نزدش بودند. وقتى مكيان وارد شدند، بر طبق معمول مردم، شاه را سجده كردند. قيصر به مترجم خود گفت: از اين عده بپرس كه كداميك با محمد كه ادعاى پيغمبرى كرده، خويشاوندى و بستگى دارند؟!

ابوسفيان گفت: من با او قرابت و خويشاوندى دارم و او عموزاده من (يعنى از قبيله من) است. شاه ابوسفيان را نزديك خود طلبيد و دستور داد ساير عربها پشت سر او ايستادند. مترجم به امر قيصر به آنها گفت: من شما را در اينجا آوردم تا اگر ابوسفيان در لابلاى سخنانش مطلبى بر خلاف حقيقت گفت، سخنش را قطع كنيد و مراقب باشيد كه دروغ نگويد.

پرسش ها از طرف قيصر بوسيله مترجم به اين شرح آغاز شد:

شاه: حسب و نسب اين مرد كه ادعاى پيغمبرى كرده و براى من نامه نوشته در ميان شما چگونه است؟

ابوسفيان: محمد بن عبدالله در ميان ما داراى حسب و نسب بزرگ و از خاندان بزرگ و شريف است.

شاه: آيا قبل از محمد هم كسانى در حجاز ادعاى پيغمبرى كرده اند يا نه؟

ابوسفيان: نه. هيچ كس چنين ادعائى نكرده و تنها اوست كه چنين بساطى برپا كرده است.

شاه: سابقه محمد در ميان شما چگونه است؟ آيا قبلا او را دروغگو مى دانستند يا راستگو؟

ابوسفيان: سابقه او در راستى و درستى مشهور است و هرگز كسى از وى دروغ و خلاف نديده است.

شاه: آيا در ميان پدران و نياكانش پادشاهى وجود داشته يا نه؟

ابوسفيان: نه هيچ يك از پدران و اجداد او پادشاه نبوده اند.

شاه: محمد از نظر عقل و خرد چگونه است؟

ابوسفيان: از نظر عقل و خرد بر او خرده اى نتوان گرفت و مردى خردمند است.

شاه: كسانى كه به او ايمان آورده اند از چه طبقه اى هستند. آيا اعيان و اشرافند يا طبقات زحمتكش و محروم؟!

ابوسفيان: پيروان او را بينوايان و ضعفا تشكيل مى دهند.

شاه: با مرور زمان بر پيروان او افزوده مى شود يا رو به كاهش مى رود؟

ابوسفيان: روز به روز بر تعداد مسلمانان و پيروان او مى افزايد.

شاه: آيا پس از گرويدن به او كسى از دينش بر مى گردد و او را نكوهش ‍ مى كند يا همه در پيروى او ثابت و استوارند؟

ابوسفيان هيچ كدام از پيروان او از دينش برنمى گردند و حتى در برابر آزارهاى دشمنان بر عقيده خود پايدارى مى كنند.

شاه: محمد به عهدها و پيمان هاى خود وفادار است يا نه و آيا براى پيشرفت كار خود به خدعه و نيرنگ متوسل مى شود يا نه؟

ابوسفيان: خدعه و مكرى در كارش نيست. ولى فعلا ما با او عهد و پيمان (پيمان حديبيه) داريم. نمى دانم در آينده نسبت به آن چگونه رفتار خواهد كرد.

شاه: جنگ ها و نزاع هاى ميان شما و او چگونه انجام مى شود و پيروزى با كدام طرف است؟

ابوسفيان: در بعضى از جنگها پيروزى با ما است و در برخى با او است. يكبار او در جنگ بدر بر ما غالب شد و من در آن جنگ شركت نداشتم ولى در جنگ ديگرى كه ما به شهر او حمله كرديم (جنگ احد) بسيارى از يارانش را كشتيم و شكم دريديم.

شاه: محمد مردم را به چه چيز دعوت مى كند و اساس دعوتش روى چه مسائلى استوار است؟

ابوسفيان: او مى گويد خدا را بپرستيد و شرك به او نياوريد. مى گويد نماز بخوانيد. زكات بدهيد. راستگو باشيد. به مستمندان انفاق كنيد. مى گويد با عفت باشيد. عهد و پيمان را رعايت نمائيد و در اداء امانت كوتاهى نكنيد.

پرسش هاى پادشاه روم به همين جا پايان يافت و سپس بوسيله مترجم خود منظورش را از اين سوالات به اطلاع ابوسفيان و همراهانش رسانيد.

شاه گفت: اينكه از حسب و نسب محمد پرسيدم و تو جواب مساعد دادى، آن است كه انبياء و پيامبران الهى حتما بايد از خانواده اصيل و شريف باشند.

پرسيدم قبل از او كسى ادعاى نبوت كرده يا نه. براى اين بود كه اگر كسى پيش از او اين ادعا را كرده احتمال مى رود كه محمد نيز از اين نقشه پيروى كرده باشد.

اينكه از راستگو بودنش پرسيدم و تو او را راستگو معرفى كرداى، بدان جهت بود كه اگر كسى در امور دنيا و جريان زندگى خود به مردم دروغ نگويد، هرگز بر خدا دروغ نخواهد بست.

پرسيدم آيا از پدران او كسى سلطنت داشته يا نه، براى اين كه اگر يكى از پدران او پادشاه بوده، امكان دارد كه وى ميراث پدرى را مطالبه مى كند و داعيه پادشاهى بر سر دارد.

اينكه از خصوصيات پيروانش پرسيدم بدان جهت بود كه پيروان انبياء را بيشتر طبقه محروم و ضعفاى اجتماع تشكيل داده اند و در تمام ادوار تاريخ، اين طبقه بر ساير طبقات در خداشناسى پيشقدم بوده اند.

سبب اينكه پرسيدم پيروانش رو به فزونى هستند يا نه. آن است كه دعوت پيامبران همواره رو به ترقى مى باشد تا كار رسالت خود را به پايان برسانند.

سوال ديگر من كه در مورد روش محمد بود، آن است كه در ميان پيامبران آسمانى هرگز مكر و حيله وجود ندارد و همچنين در مورد سوال از وضع جنگ هاى شما با او بدان جهت بود كه پيغمبران گاهى غالب مى شوند و گاهى مغلوب. ولى پيروزى واقعى و پايان موفقيت آميز نصيب آنها است.

در مورد تعليمات او پرسيدم و تو شرح دادى. بر من مسلم شد كه محمد فرستاده خدا است. زيرا تمام انبياء مردم را به پاكى و فضيلت دعوت كرده و از زشتى ها و ناپاكى ها نهى نموده اند. اگر آنچه درباره او گفتى، راست گفته باشى، ديرى نخواهد گذشت كه همين نقطه اى را كه من بر آن نشسته ام، مالك خواهد گرديد و من مى دانستم كه پيغمبرى از سلسله انبياء باقى مانده و خواهد آمد. اما احتمال نمى دادم از ميان شما برانگيخته شود و اينك هم اگر براى من امكان داشت به جانب او مى رفتم و به خدمتش مشرف مى شدم و اگر در خدمتش بودم با كمال افتخار پاى او را مى شستم.

پادشاه روم در اين مجلس با كمال صراحت عشق و علاقه خود را نسبت به رسول محترم اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله اظهار داشت و پيامبرى او را تصديق كرد و پس از آن هم با برخى از روحانيين مسيحى درباره قبول اسلام مذاكره نمود و در چند مورد با ملت روم نيز سخنى از اسلام به ميان آورد. ولى دانشمندان مسيحى او را منع كردند و ملت نادان روم سر به شورش برداشتند.

از آن به بعد هرقل براى حفظ مقام خود مبارزه با اسلام و مسلمين را آغاز و به طورى كه جمعى از مورخين معتقدند مأمورين و بازرس هائى مأمور كرد كه در سر راه ها مراقب باشند و از روابط پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله با اشخاص و مخصوصا با رؤ سا و بزرگان جلوگيرى كنند.

يكى از نامه رسان هاى پيغمبر، به نام حارث بن عمير ازدى در سرزمين موته نزديك شام بدست شر حبيل بن عمر و غسانى كه از مأمورين پادشاه روم بود، گرفتار و به دستور او كشته شد.

چون خبر كشته شدن حارث به رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيد، بى اندازه متاءثر شد و تصميم گرفت از قاتلين حارث خونخواهى كند و در دنبال همين تصميم جنگ موته كه بعدا شرح آن را خواهيم نوشت، واقع شد.

نامه ديگرى از جانب رسول محترم اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله به عنوان پاپ اعظم نگاشته شد.

پاپ لقب رئيس و رهبر كاتوليك ها است و از كلمه يونانى «پاپاس» كه به معنى پدر است، نقل شده. از وقت عروج عيسى بن مريم تا سال 726 ميلادى برابر سال 108 قمرى پاپ ها يكى پس از ديگرى به رياست كليسا و زعامت روحانى انتخاب مى شدند و فقط در امور دينى دخالت داشتند. ولى از اين تاريخ به بعد پاپ در امور سياسى نيز دخالت كرد و در انتخاب يا بركنارى فرمان روايان فعاليت هائى داشت.

جنگ هاى صليبى كه بين مسلمين و مسيحيان روى داد و دويست سال طول كشيد، به تحريك پاپ شروع شد و بطور خلاصه در تمام شؤ ون زندگانى مسيحيان پاپ دخالت هاى بى مورد مى كرد و به خصوص در مورد دانشمندان و نظرات آنها كه با انجيل تطبيق نمى كرد، شدت عمل نشان داده مى شد. سازمان تفتيش عقايد«انگيزيسيون» بوجود آمد تا جلوى افكار دانشمندان را بگيرد. چه بسيار دانشمندانى به واسطه نظريات علمى خود، گرفتار كليسا و پاپ و آن سازمان خطرناك شدند و جان خود را از دست دادند. ولى آخر الامر در برابر پيشرفت علم و دانش، كليسا شكست خورد و مجددا پاپ به جايگاه اوليه خود، يعنى دخالت در امور دينى فقط، برگشت و از صحنه سياست و فعاليت هاى مملكتى بركنار شد.

مركز فرمانروايى پاپ تا سال 1309 ميلادى برابر سال 431 قمرى شهر رم بود. ولى پاپ كلمان پنجم مقر رياست روحانى را به شهر آوينيون فرانسه انتقال داد.

پاپ گروار يازدهم در سال 1377 ميلادى براى دعوت مردم به رم رفت و چون وى چشم از جهان پوشيد، اهالى شهر آوينيون فرانسه اقدام به انتخاب پاپ نمودند و در رم نيز پاپ ديگرى انتخاب شد و به همين جهت تا هفتاد و يك سال ميان پاپ هاى اين دو شهر اختلاف و نزاع وجود داشت و همين اختلاف سبب شد كه قدرت كليسا كاسته و علاوه بر آن، پيروان مسيح به دو فرقه «كاتوليك» و«پروتستان » تقسيم شدند.

در زمان پيغمبر محترم اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله رياست روحانى مسيحيين را دانشمندى به نام ضغاطر كه او را«انر» (ENOR) مى ناميدند، به عهده داشت و ساير علماى مسيحى از او پيروى مى كردند و نفوذش در ميان تمام طبقات مسيحيين به حد كامل بود و برخى از مورخين مى گويند كه وى از پادشاه روم در نظر مردم محترم تر و گرانقدرتر بود.

با همان نامه اى كه از طرف پيامبر اسلام به قيصر روم نوشته شد، نامه اى هم با پاپ اعظم روم ضغاطر«اسگوتر» نگاشته شد و هر دو نامه توسط دحيه كلبى ارسال گرديد.

متن نامه چنين بود:

سلام على من آمن. اما على اثر ذلك. فان عيسى بن مريم روح الله و كلمته القاها الى مريم الزكية و انى اومن بالله و ما انزل الينا و ما انزل الى ابراهيم و اسماعيل و اسحق و يعقوب و الاسباط و ما اوتى موسى و عيسى و ما اوتى النبيون من ربهم لانفرق بين احد منهم و نحن له مسلمون و السلام على من اتبع الهدى.

ترجمه:«درود و تحيت بر آن كسى كه به خدا ايمان آرد. پس از درود. همانا عيسى بن مريم روح و كلمه مقدس خداوند است كه او را به مريم القا فرمود و من ايمان دارم به خدا و به آنچه از طرف او به ما نازل شده است و به آنچه از جانب او به ابراهيم و اسماعيل و اسحق و يعقوب و اسباط نازل گشته است و ايمان دارم به آنچه از طرف حق، به موسى و عيسى و ساير پيامبران داده شد. ما ميان پيغمبران الهى فرقى نمى گذاريم و ما تسليم ذات اقدس الهى هستيم. درود بر آنكس كه به راه هدايت ثابت قدم باشد. »

در اين نامه رسول محترم اسلام، تنها به تصديق انبياء عظام و بيان مقام واقعى عيسى بن مريم اكتفا فرمود و درباره ساير مسائل بحثى به ميان نياورد ولى همين نامه مختصر اثرى عميق در قلب پاپ اعظم گذاشت.

وقتى نامه رسان، نامه را به دستش داد، وى پس از مطالعه آن قدرى تاءمل كرد و سپس به سفير پيغمبر گفت:

و الله ان صاحبك نبى مرسل نعرفه بصفته و نجده فى كتابنا

بخدا سوگند كه صاحب تو پيغمبر مرسل است و ما مسيحيان او را با وصفش مى شناسيم و در كتاب خود نام و مشخصات او ا مى يابيم.

پاپ پس از اين بيانات، لباس پاكيزه پوشيد و عصازنان به كليسا آمد. مردم كه در انتظار مقدم او بودند، مراسم احترام را به عمل آوردند. پاپ در حاليكه ايستاده و تكيه به عصا داده بود با بيانى محكم چنين گفت:

اى ملت روم! نامه اى از احمد به ما رسيده و ما را به سوى خدا دعوت كرده است. من شهادت مى دهم كه خدائى جز خداى يگانه نيست و محمد پيغمبر و فرستاده او است.

همين چند جمله كافى بود كه جمعى نادان و متعصب و گروهى دنيا پرست را عليه او تحريك كند، شورشى بر پا شد و هيچانى عظيم در كليسا بوجود آمد و كار به جائى رسيد كه آن مرد واقع بين و خداپرست را در داخل كليسا كشتند و به اين ترتيب نامش، در رديف شهداء اسلام ثبت گرديد.

گشته شدن پاپ با آن موقعيت و احترامش در ميان مردم، موجب شد كه پادشاه روم از قبول اسلام سر برتافت و براى حفظ مقام خود، با اسلام و مسلمين به جنگ پرداخت.

## جنگ موته

من المومنين رجال صدقوا ماعاهدوا الله عليه فمنهم من قضى نحبه و منهم من ينتظر و ما بدلوا تبديلا

(سوره احزاب: 23)

نامه رسان پيامبر اسلام را كشتند. اين جنايت با هيچ يك از اصول اخلاقى و انسانى تطبيق نمى كرد. رسول محترم اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله از ناجوانمردى روميان سخت برآشفت و براى حارث بن عمير كه بدست شر حبيل بن عمرو غسانى در اراضى شام كشته شده بود، افسرده خاطر گرديد و تصميم به انتقام گرفت و مقدمات جنگ موته فراهم گشت.

فرمان جهاد داده شد و سه هزار سرباز مسلمان آماده حركت به جبهه شدند. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فرماندهى قوا را به جعفربن ابيطالب، برادر اميرالمومنين عليه‌السلام سپرد و فرمود اگر به جعفر آسيبى رسيد، زيد بن حارثه فرمانده سپاه خواهد بود و اگر براى او پيش آمدى كرد، عبدالله بن رواحه فرماندهى قوا را به عهده خداهد گرفت و در صورتى كه او هم به شهادت رسيد، سربازان مسلمان از ميان خودشان كسى را براى فرماندهى خود انتخاب كنند.

سپاه اسلام از مدينه حركت كرد و رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله آنها را تا«ثنية الوداع» بدرقه كرد و در آنجا فرماندهان و سربازان را مخاطب قرار داد و اين بيانات را در برابر سه هزار مرد مسلح ايراد فرمود:

به شما اى سربازان اسلام توصيه مى كنم كه با تقوى و خويشتندار باشيد و نسبت به ساير مسلمين كه با شما هستند، رعايت صفا و عدل و احسان را بنمائيد. به نام خدا و به يارى او بسوى جبهه جنگ پيش رويد و با دشمنان خدا و دشمنان خودتان مردانه بجنگيد.

شما در اين سفر، به مردمى برخورد مى كنيد كه در صومعه ها و پرستش ‍ گاه هاى خود سرگرم عبادت و از اجتماع بركنارند و به هيچ حزب و دسته اى

بستگى ندارند. هوشيار باشيد و هيچ گونه تعرضى نسبت به آنها ننمائيد. ايشان را نكشيد. مزاحمشان نشويد.

زنان و بانوان را كه پرورش دهنده نسل آينده اند، به قتل نرسانيد. كودكان و اطفال را از دم شمشير نگذرانيد. درختى را كه مى تواند به حال جامعه سودمند باشد، قطع نكنيد. ساختمانى كه موجب رفاه و آسايش مردم است، ويران نسازيد.

پس از ازن بيانات فرمود: تا جايگاه شهادت حارث پيش برويد. اول، مردم را به پذيرش اسلام دعوت كنيد. اگر سر برتافتند، با آنها بجنگيد و سركشان را به سزاى عمل زشتشان برسانيد.

سپاهيان اسلام با اتكاء به نيروى ايمان، مدينه را به سوى اراضى شام ترك گفتند. پس از طى منازل در سرزمين «معان» فرود آمدند. خبر تمركز نيروهاى اسلام در ارض معان به اطلاع شرحبيل رسيد.

وى به گمان اينكه مى تواند به آسانى سپاه اسلام را منهزم سازد، سربازانى را كه در اختيار داشت، به فرماندهى برادرش (سدوس) مقابل نيروهاى اسلام فرستاد. ولى در لحظات اول جنگ، سدوس گشته شد و سپاهيانش ‍ گريختند.

شرحبيل، احساس كرد موضوع مهم تر از آن است كه بتوان آن را سرسرى گرفت و بدين جهت بقلعه خود پناهنده و متحصن گرديد و گزارش وقايع را فورا براى پادشاه روم نوشت و از او استمداد كرد.

قيصر، صد هزار سرباز جنگجو، مركب از روميان و شاميان آماده كرد و به سوى جبهه اعزام نمود. رسيدن اين همه نيرو كه با سلاح ها و وسائل كامل مجهز بودند و تعداد آنها متجاوز از سى برابر سربازان اسلام بود، مسلمانان را مضطرب ساخت و در اقدام به جنگ دچار ترديد نمود. جمعى معتقد بودند كه بايد جريان را به رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله اطلاع داد و از پيشگاه مقدسش ‍ كسب تكليف كرد. گروهى ديگر عقيده داشتند كه بايد جنگ را شروع كرد و با استقامت و پايدارى انجام وظيفه نمود.

يكى از افسران رشيد اسام كه بعدا فرمانده لشكر شد (عبدالله بن رواحه) نطق مهيج و آتشينى ايراد كرد و به تمام ترديدها و دو دلى ها خاتمه داد. او در ضمن بياناتش گفت:

اى سربازان مسلمان! شمااز چيزى كراهت داريد كه براى همان از وطن بيرون آمده ايد. شما براى درك فيض شهادت اين همه راه پيموده و اين همه رنج تحمل نموده ايد. ما مسلمانان در هيچ نبردى به اتكاء قوا و نيروهاى مسلح و كثرت سرباز نجنگيده ايم. نيروى ما و نقطه اتكاء ما، دين ماست كه خداوند بوسيله آن، ما را گرامى داشته و سرافراز فرموده است. در جنگ با اين مردم نيز يكى از دو فيض بزرگ را بدست خواهيم آورد يا بر آنها غلبه كنند.

سپاه روم در قريه «مشارف» از قراء بلقا صف آرائى كردند و سپاه اسلام در«موته » از اراضى شام صفوف خود را منظم ساختند و ميدان جنگ در سرزمين موته قرار داده شد.

دو سپاه در برابر هم موضع گرفتند و فرمانده نيروهاى اسلام جعفربن ابيطالب فرمان حمله داد و خود نيز بى باكانه بر صفوف دشمن تاخت. حملات وى چنان خيره كننده بود كه براى دشمنان نيز موجب شگفت و حيرت گرديد. صف ها را يكى از پس ديگرى شكافت و پيش رفت. اين پيش روى آنقدر ادامه يافت كه وى در ميان درياى لشكر دشمن ناپديد گشت. دست راست او قطع شد، پرچم اسلام را با دست چپش برافراشته داشت. دست چپش نيز قطع شد. پرچم را با بازوان خون چكان خود نگه داشت. حدود نوزده زخم بربدنش وارد شده بود. خونريزى شديد و قطع شدن دستها او را از ادامه جنگ بازداشت. دشمنان بدن آن مرد فداكار و از خود گذشته را با نوك نيزه ها به هوا بالا بردند و بدين ترتيب جعفربن ابيطالب بزرگ ترين درس شهامت و ثبات قدم را به جهانيان ياد داد.

زيدبن حارثه، فرمانده دوم، قدم جلو گذاشت و پرچم را بدست گرفت و حمله شديدى آغاز كرد. در اين حمله آنقدر كشيد كه نيزه اش خورد شد و باز هم به جنگ ادامه داد، تا جام شهادت را باافتخار و سربلندى نوشيد.

فرمانده سوم، عبدالله بن رواحه نيز، به نوبه خود فداكارى و كوشش بسيار كرد تا به شهادت رسيد.

اين سه نفر را پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله به عنوان امير لشكر تعيين فرموده بود و حالا بايد خود مردم كسى را انتخاب كنند. از گوشه و كنار نظرها به خالدبن وليد كه تازه مسلمان شده بود، متوجه گرديد و او به عنوان فرمانده انتخابى، رهبرى جنگ را به عهده گرفت.

خالد مردى شجاع و جنگجو بود. فنون لشكركشى و تاكتيك هاى نظامى را خوب مى دانست. پيش از آنكه فرمان حمله بدهد، صفوف سربازان اسلام را به وضع خاصى منظم ساخت و دستور حمله داد.

روزهاى بعد هم روش هاى ديگرى كه از ابتكارات او بود در طرز تنظيم صف ها به كار مى برد كه دشمنان گمان مى كردند، براى مسلمانان نيروهاى تازه نفسى رسيده است و به اين ترتيب توانست انتقام خون قربانيان موته را بگيرد و سپاه نيرومند روم را وادار به عقب نشينى كند.

روميان با تحمل خساراتى، از ميدان گريختند و سربازان اسلام به تعقيب آنان پرداختند. ولى نتيجه اين جنگ مجموعا براى عموم مسلمانان رضايت بخش نبود. زيرا مسلمانان چندين قربانى باارزش داده بودند و پيروزى درخشانى هم كه در ساير جنگ ها بدست مى آوردند، كسب نكرده بودند. بدين جهت وقتى خالدبن وليد با سپاه اسلام به مدينه بازگشت و مورد استقبال پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله و سايرين قرار گرفت، در قيافه مستقبلين ناراحتى و تاءثر موج ميزد. به طوريكه رسما خالد و سربازان را مورد تحقير و ملامت قرار دادند و فرياد مى زدند: اى سربازان فرارى! از شهادت در راه خدا گريختند؟ و برخى پا رااز اين هم بالاتر گذاشتند و به صورت جنگجويان موته خاك مى پاشيدند و اظهار انزجار مى كردند.

ابن ابى الحديد مى گويد: هيچ سپاهى به اندازه سپاه موته مورد اهانت و تحقير قرار نگرفت. حتى بعضى از سپاهيان موته وقتى به خانه خودشان رفتند، اهل خانه در به روى آنان نگشودند و اعتراض مى كردند كه تو چرا مانند ديگران كشته نشدى؟! كار اهانت به جائى رسيد كه بعضى از لشگريان خانه نشين شدند و بالاخره رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله از لشگريان حمايت كرد و به مردم فرمود: نه. آنها فرارى نيستند. بلكه آنان جنگجويانى هستند كه بر صفوف دشمن تاخته اند و به دين خدا خدمت كرده اند.

با اينكه نتيجه اين جنگ از نظر مسلمين درخشان نبود، ولى در دل روميان اثرى عظيم باقى گذاشت. زيرا مقاومت سه هزار نفر در برابر صد هزار نفر و يا به قول برخى از مورخين در برابر سيصد هزار نفر جنگجوى رومى، يك امر غير عادى بود و در عين حال موفق شدند دشمن راوادار به فرار و عقب نشينى نمايند.

اين موفقيت ها، اين استقامت ها و اين فداكارى ها ثمره ايمان راسخ مسلمين و نتيجه عنايات خداوند متعال بود كه با عددى كمتر و تجهيزاتى ناچيزتر، دشمنانى قوى تر را از پاى درمى آوردند. آرى.

كم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله

## انفاق در حال ركوع

انما وليكم الله و رسوله و الذين آمنوا الذين يقيمون الصلوة و يوتون الزكوة و هم راكعون.

(سوره مائده: 55)

بر مسجد مدينه فضائى روحانى و ملكوتى حاكم بود. در هر گوشه مسجد مسلمانى بعبادت و بندگى خدا اشتغال داشت.

بعضى نماز مى خواندند و برخى قرآن. جمعى در حال قيام بودند و گروهى در حال قعود. آهنگ دلنشين و آواى روحبخش مناجات و راز و نياز با خدا، فضاى مسجد را پر كرده و هر تازه واردى را مجذوب مى ساخت.

آنروز پيامبر عاليقدر اسلام نيز در مسجد حاضر بود. به پرسش هاى مردم پاسخ مى گفت و با دقت و مراقبت فراوانى كه لازمه يك رهبر الهى و آسمانى است، همه كس و همه چيز را زير نظر داشت.

مردى بينوا و نيازمند، به اميد دريافت كمكى از مردم قدم به مسجد گذاشت و با صداى بلند كه همه شنيدند، وضع پريشان و نابسامان خود را شرح داد و از مسلمانان كه دستور دينشان آنان را موظف به يارى محرومان نموده درخواست كمك كرد.

لحن تاءثر آور كلام او حاكى از درد و رنج فراوان او بود و بخوبى نشان مى داد كه فشار زندگى او را وادار به استمداد از مردم كرده است.

او پس از بيان مطالبش، سكوت كرد و به انتظار عكس العمل حاضران و اقدام خير خواهانه آنان ايستاد.

اما هيچكس به او توجهى نكرد و هيچ دستى بسوى او دراز نشد. او كه از مردم نااميد شده بود رو بسوى آسمان كرد و گفت: خداوندا شاهد باش من در مسجد پيامبر تو آمدم و از مسلمانان كمك خواستم ولى هيچكس بمن كمكى نكرد و كسى بارى از دوشم بر نداشت.

اميرمؤ منان على عليه السلام كه مشغول نماز و در حال ركوع بود، دست راست خود را كه در انگشت كوچكش انگشترى داشت، بسوى آن مرد دردمند دراز كرد و او انگشتر را از انگشت آنحضرت بيرون آورد و لبخند زنان با خاطرى شد و مسرور از مسجد بيرون رفت.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله كه از دور ناظر اين ماجرا بود، رو بدرگاه خدا آورد و عرضه داشت: خداوندا! برادرم موسى از تو درخواست كرد كه باو شرح صدر عطا كنى و كارها را براو آسان گردانى و به او بيانى روان ببخشى تا مردم سخنش ‍ را بفهمند و برادرش هارون را وزير و پشتيبان و شريك در انجام رسالتش قرار دهى و تو درخواست هاى او را پذيرفتى و آنچه خواسته بود باو عطا كردى.

خداوندا! اينك من، محمد، پيامبر و برگزيده تو هستم عرضه مى دارم: اللهم اشرح لى صدرى و يسرلى امرى و اجعل لى وزيرا من اهلى عليا اخى. اشدد به ظهرى.

خداوندا! بمن شرح صدر عطا كن و كارها را برايم آسان گردان و از خاندانم، على را وزير من قرار بده تا بوسيله او پشتم قوى و محكم گردد.

ابوذر غفارى كه از ياران راستين و با وفاى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و خود يكى از حاضران در مسجد بود مى گويد:

هنوز دعاى پيامبر اكرم بپايان نرسيده بود كه جبرئيل امين نازل شد و اين آيه را از جانب خداوند بر آنحضرت فرو خواند:

انما وليكم الله و رسولة و الذين آمنوا الذين يقيمون الصلوة و يوتون الزكوة و هم راكعون.

يعنى: همانا ولى و سرپرست شما مسلمانان، خدا است و پيامبر او و كسانى كه ايمان آورده و اقامه نماز مى كنند و در حال ركوع زكات مى دهند.

اين ماجراى جالب را متجاوز از سى نفر از مفسران و بزرگان اهل سنت و همه مفسران شيعه در تفاسير خود نقل كرده اند و اين آيه شريفه كه آيه ولايت ناميده مى شود، يكى از آياتى است كه بعنوان يك نص قرآنى، امامت و ولايت على عع را اثبات مى كند. (41)

## فتح مكه

بسم الله الرحمن الرحيم

اذا جاء نصر الله و الفتح و رايت الناس يدخلون فى دين الله افواجا

(سوره نصر: 1)

پيمان صلح «حديبيه» كه در سال هفتم هجرت بين رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و نماينده قريش به امضاء رسيد بر مبناى عدم تعرض طرفين نسبت به يكديگر بسته شده بود. در آن عهدنامه تصريح شده بود كه نه از طرف مسلمانان نسبت به قريش و وابستگان قريش تعرضى واقع شود و نه از جانب قريش نسبت به مسلمين و هم پيمانان مسلمين تجاوزى انجام گيرد.

دو قبيله در اراضى مكه سكونت داشتند، كه نام يكى «خزاعه» و هم پيمان رسول خدا بود و ديگرى طايفه «كنانه» كه تحت الحمايه قريش ‍ قرار داشت.

يك روز مردى از طايفه كنانه، اشعارى در هجو پيغمبر اسلام سروده و در مجلسى مى خواند. يكى از افراد طايفه خزاعه كه وابسته به مسلمانان بود، جلو رفت و به آن شاعر اعتراض كرد. ولى شاعر گوش به اعتراض وى نداد و همچنان به خواندن اشعار خود پرداخت. جوان خزاعى كه سخت خشمگين شده بود، به وى حمله كرد و با مشت گره كرده خود، دهان و بينى او را درهم شكست.

طايفه كنانه از اين اهانتى كه با شاعر آنها شده بود، برآشفتند ولى چون قدرت حمله به طايفه خزاعه را در خود نمى ديدند، محرمانه به مكه رفتند و از قريش استمداد كردند. رجال قريش هم با اينكه پيمان عدم تعرض ‍ داشتند، به آنها كمك مالى كردند و علاوه بر آن جمعى از سرگشان و فتنه جويان قريش مانند سهيل عمرو، عكرمة بن ابى جهل، حويطب بن عبدالعزى، صفوان اميه و مكرزبن حنص با لباس ناشناس و صورتهاى بسته به قبيله كنانه رفتند و داوطلبانه با عده اى از افراد آن قبيله، به طايفه خزاعه حمله بردند و بيست تن از خزاعه را به قتل رساندند و سپس به مكه برگشتند و اميدوار بودند كه اين خيانت براى هميشه پنهان بماند.

ابوسفيان كه از ديگران سياستمدارتر بود، سخت مضطرب شد و گفت بدون ترديد اين خبر بن محمد خواهد رسيد و او هم قطعا خون بنى خزاعه را ناچيز نخواهد شمرد و ساكت نخواهد نشست. مصلحت اين است كه من به مدينه بروم و با محمد گفتگو نمايم و پيش از اينكه او از ماجراى اخير مطلع شود به هر ترتيبى شده پيمان را تمديد كنم.

ابوسفيان به دنبال اين تصميم، به سوى مدينه رهسپار شد. ولى پيش از آنكه به مدينه برسد، بزرگان طايفه خزاعه به حضور رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيدند و عمروبن سالم كه رهبرى آنان را به عهده داشت، شرح پيمان شكنى قريش و حمله بنى خزاعه و قتل و غارت ايشان را به عرض رسانيد. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله قول مساعدت به وى داد.

به فاصله كوتاهى، يك هيئت ديگر از قبيله خزاعه به همراهى «بديل بن ورقا» خدمت پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيدند و عهد شكنى قريش و قتل و غارت خزاعه را به استحضار رساندند. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: خدا ياريم نكند اگر از يارى خزاعه دست بكشم.

از آن طرف ابوسفيان هم به مدينه وارد شد و ابتدا به خانه دخترش ام حبيبه كه همسر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بود رفت. روى خوشى از دخترش نديد و مورد تحقير واقع شد. نزد ابوبكر و عمر رفت كه آنها با پيغمبر اسلام صحبت كنند. حاضر نشدند. به على عليه‌السلام و فاطمه زهرا پناه برد ولى هيچ يك پناهش ‍ ندادند. خودش به حضور پيغمبر رفت. ولى آن حضرت رو از سخنش ‍ برگرداند و از مجلس خارج گرديد.

چون ابوسفيان از فعاليتها و تلاشهاى خود نتيجه نگرفت، مدينه را ترك گفت و به مكه بازگشت.

پس از رفتن ابوسفيان، پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به مسلمانان دستور داد خود را براى سفرى آماده كنند. هيچ كس از تصميم رسول الله مطلع نبود و احدى نمى دانست كه آن حضرت به كدام سمت خواهد رفت. ولى در عين حال كه هدفت و مقصد، بر هيچ كس معلوم نبود، احتمال قوى مى رفت كه مقصود حمله به مكه باشد.

حاطب بن ابى بلهقه كه از اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بود، روى همين احتمال نامه اى به مكيان نوشت و آنها را در جريان كار گذاشت. نامه را به وسيله كنيزكى ارسال داشت. پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله، على عليه‌السلام را احضار كرد و چند نفر را با او همراه نمود و فرمود برويد در سرزمين «خاخ». در داخل باغى، زنى را مى بينيد كه حامل نامه اى است براى سران قريش. نامه را از او بگيريد و خودش را رها كنيد.

على عليه‌السلام به اتفاق همراهانش به همان نشانى آمدند و به باغ رسيدند و كنيزك را يافتند. ولى او جدا موضوع نامه را انكار كرد. اثاث او را بررسى كردند، نيافتند. على عليه‌السلام گفت بخدا قسم كه پيغمبر اسلام دروغ نگفته، شمشير كشيد و به آن زن گفت: نامه را بده وگرنه بايد سرت را در اينجا بگذارى. كنيزك كه قاطعيت و خشم على را ديد، دست برد و از ميان گيسوان بافته خود نامه را بيرون آورد و تسليم نمود.

نامه را حضور رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله آوردند. آن حضرت حاطب (نويسنده نامه) را احضار كرد و پرسيد به چه منظور اين نامه را نوشتى؟ گفت: يا رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله بخدا قسم سوء نيتى نداشته ام. از اسلام روگردان نشده ام. به كفار قريش هم علاقه اى ندارم. ولى چون زن و بچه هاى من در مكه هستند، خواستم خدمتى به قريش كرده باشم تا نسبت به عائله من خوش رفتار باشند. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله عذر او را پذيرفت و از لغزش او درگذشت.

در خلال چند روز، مسلمانان براى سفر آماده شدند و از مدينه خيمه بيرون زدند. بسيج يك سپاه دوازده هزار نفرى، كار بى سرو صدائى نبود. ولى اين اقدام چنان محرمانه صورت گرفت كه كوچك ترين خبرى به اطلاع مكيان نرسيد. گرچه اگر هم مطلع مى شدند، كارى از آنها ساخته نبود و نيروى مقاومت و مبارزه را به هيچ وجه نداشتند.

سپاه اسلام در«مرالظهران» يك منزلى مكه فرود آمد و تا آن لحظه قريش ‍ و اهل مكه در بى خبرى بسر مى بردند. ولى سراسر مكه را اضطراب و تشويش فراگرفته بود. سران قريش از آينده خود بيمناك بودند و احساس ‍ مى كردند كه خطرى در پيش دارند. اما احتمال نمى دادند كه از طرف مدينه مورد حمله قرار بگيرند.

شب بيستم ماه رمضان بود. ابوسفيان به همراهى دو تن از دوستانش قدم زنان و صحبت كنان از دروازه مكه بيرون آمدند. مسافت زيادى از مكه دور شدند. روى تپه اى بلند رسيدند و ناگهان در پشت تپه منظره اى ديدند كه هر سه بر جاى خشك شدند. سراسر بيابان را خيمه هاى سربازان پركرده و در برابر هر خيمه آتشى افروخته شده و در آن تاريكى شب دورنماى آسمان پرستاره را پيدا كرده بود.

ابوسفيان از رفيقش پرسيد: چه خبر است و اين سپاه از كجا است؟!!

رفيقش گفت: به گمان من طايفه خزاعه هستند و مى خواهند به مكه شبيخون بزنند و انتقام بگيرند. ابوسفيان با تحقير گفت: خزاعه؟ هرگز. اين نيرو و اين تجهيزات به طايفه قليل و ذليلى همچون خزاعه تعلق نخواهد داشت.

در اين موقع عباس بن عبدالمطلب كه بر مركب رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله نشسته و در آن بيابان جستجو مى كرد كه كسى را پيدا كند و به اهل مكه پيغام دهد، بيايند و از پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله امان بخواهند، به آنها برخورد و صداى ابوسفيان را شناخت. او را صدا زد. ابوسفيان نيز صدا عباس را تشخيص داد و بسوى او آمد. با نگرانى پرسيد: چه خبر است؟! عباس گفت: اينك رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله است كه با دوازده هزار مرد جنگى بسوى شما آمده است و شما را طاقت مقابله با آنهانيست. ابوسفيان پرسيد پس چه بايد كرد؟ گفت بيا رديف من سوار شود تا تو را به حضور پيغمبر ببرم و برايت امان بگيرم.

ابوسفيان سوار شد و به اردوگاه اسلام آمد. عمر كه چشمش به او افتاد به واسطه سوابق عدواتى كه با وى داشت، خواست خود را به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله برساند و اجازه كشتن او را بگيرد. ولى عباس پيش از او به عرض ‍ رسانيد كه من ابوسفيان را امان داده ام و مستدعى هستم كه عنايت بفرمائيد و امان مرا مورد قبول قرار دهيد.

رسول خدا به ابوسفيان فرمود: اسلام را بپذير تا سالم بمانى. ابوسفيان گفت با«لات» و«عزى» كه بت هاى محبوب و مورد احترام من هستند، چه كنم؟ عمر گفت:

اسلخ عليهما

«بر آنها كثافت بريز». ابوسفيان با لحنى اعتراض آميز گفت: اف بر تو. چقدر بدزبان و زشتگوئى؟ چرا نمى گذارى با پسر عمويم صحبت كنم؟!

سرانجام، ابوسفيان شب را در خيمه عباس بسر برد و بامداد به حضور پيغمبر بار يافت و چاره اى جز قبول اسلام نديد. مسلمان شد و امان گرفت و به علاوه بنا بر تقاضاى عباس، پيغمبر اكرم فرمود هر كس به خانه ابوسفيان پناه ببرد در امان خواهد بود.

سپس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله دستور داد سپاه به جانب مكه حركت كنند و ابوسفيان را در سر راه لشكر در محل تنگى قرار دهند كه عظمت نيروى اسلامم را خوب درك كند و ديگر خيال خرابكارى و آشوب طلبى در سر نپروراند.

دسته جات مختلف سپاه اسلام از كنار ابوسفيان گذشتند و چشم او از ديدن آنهمه سرباز مسلح و تجهيزات جنگى خيره شده بود. پس از آن ابوسفيان خود را به مكه رسانيد. قريش ديدند ابوسفيان سراسيمه مى آيد و از دور هم گرد و غبار سپاه، فضا را تيره و تار كرده است. از او پرسيدند: چه خبر؟

گفت: اينك محمد است كه با سپاهى چون درياى بيكران فرا مى رسد. دانسته باشيد! هر كس به خانه من درآيد در امان است و هر كس سلاح جنگ از خود دور كند، در امان است و هر كس به خانه خود برود و در ببندد در امان است و هر كس به مسجد الحرام پناهنده شود در امان است.

در اين هنگام سپاه اسلام كه به دسته هاى مختلف تقسيم شده بودند، از دروازه هاى شمال و جنوبى و شرقى و غربى مكه وارد شدند و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله در حاليكه به خواندن سوره فتح مشغول بود، به شهر مكه قدم گذاشت و يكسر به مسجد الحرام آمد. خانه خدا را طواف كرد و استلام حجر نمود و صدا به تكبير بلند كرد. به دنبال تكبير او تمام سپاهيان اسلام تكبير گفتند و نداى توحيد در سراسر شهر و دشت و بيابان طنين انداخت.

آنگاه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به شكستن بتها و تطهير خانه خدا از آن آلودگيها پرداخت. با چوبدستى خود آنها را به زمين مى افكند و مى فرمود:

جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا و ما يبدى ء الباطل و ما يعيد.

بتهاى كه در دسترس بودند، همه سرنگون شدند و تنها چند بت بزرگ كه بر فراز خانه كعبه نصب شده بود، باقى ماند.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به على عليه‌السلام دستور داد كه پاى خود را روى شانه او بگذارد و بالا رود و باقيمانده بتها را بشكند. على عليه‌السلام مطابق دستور عمل كرد و بر شانه آن حضرت بالا رفت و بت ها را سرنگون ساخت. آنگاه براى رعايت ادب خود را بر زمين افكند و تبسمى نمود. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله سبب تبسم را پرسيد. گفت: يا رسول الله از جائى بسيار بلند خود را بر زمين افكندم و آسيبى نديدم! فرمود: چگونه آسيب ببينى در حاليكه محمد تو را برداشته است و جبرئيل تورا فرو گذاشته است. (42)

سپس كليد خانه كعبه را گرفت و در را گشود و دستور داد تمام عكسها و تصويرهاى انبياء و ملائكه را كه بدست مشركين در خانه خدا نقش شده بود، محو كردند.

در همان حال كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله سرگرم شكستن بتها بود، رجال قريش و سركشان مكه در برابر مسجد الحرام با قلبى لرزان و هراسناك صف كشيده و در انتظار سرنوشت مجهول خود بودند.

لحظات حساسى است. در اين لحظات بايد سرنوشت اين گروه تعيين شود. يك اشاره كافى است كه به زندگى آنها خاتمه دهد. اين جماعت، درگذشته كجروى ها كرده اند. پيغمبر اسلام را شكنجه ها داده اند. جنگ ها و فتنه ها بپا كرده اند و خونها ريخته اند. اگر رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله آنها را مورد مؤ اخذه قرار دهد و از ايشان انتقام بگيرد، كارى عادلانه كرده است. ولى بايد منتظر باشند تا رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله درباره آنها چه گويد و چه دستور صادر كند.

در آن وقت پيغمبر اكرم برابر صف قريش آمد و به آنها فرمود: درباره خودتان چه مى گوئيد و از من چه انتظارى داريد؟ گفتند: سخن به خير مى گوئيم و انتظار خير مى بريم. برادر بزرگوار و برادرزاده بزرگوارى هستى و اينك بر ما دست يافته اى. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به حال آنها متاءثر و چشمانش پر از اشك شد. مكليان نيز با صداى بلند گريستند. پيغمبر فرمود: من همان سخن گويم كه برادرم يوسف گفت:

لاتثريب عليكم اليوم يغفر الله لكم و هو ارحم الراحمين.

باكى بر شما نيست. خداوند شما را مورد بخشش قرار مى دهد و او بخشنده ترين بخشندگان است. برويد شما را آزاد كردم.

چون هنگام نماز رسيده بود، بلال موذن مخصوص پيغمبر بر بام كعبه اذان گفت و رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله نماز را به جماعت گذارد. پس از آن گروهى از قريش با ميل و رغبت به حضور پيغمبر رسيدند و اسلام را پذيرفتند و بيعت كردند و چون نوبت بيعت به زنان رسيد، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله دست در قدح آبى زدند و آن را ميان بانوان فرستادند و فرمودند: هر كه مى خواهد با من بيعت كند، دست در اين قدح بزند زيرا من با زنان مصافحه نمى كنم.

به اين ترتيب مركز فعاليت هاى قريش (مكه) تسليم شد و آخرين اميد دشمنان اسلام به نااميد مبدل گرديد. در اين موقع زمزمه اى ميان جماعت انصار بوجود آمد. سر بگوشى باهم صحبت مى كردند كه اينك پيغمبر اكرم به وطن خود بازگشت، آيا مارا رها مى كند و در مكه مى ماند يا با ما به مدينه مراجعت مى كند؟ رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله پرسيد: چه مى گوئيد؟ انصار از گفتن خوددارى كردند. ولى به اصرار آن حضرت مطلب را اظهار نمودند. فرمود: معاذالله. زندگى من زندگى شما است و مرگ من مرگ شما است. من شما را رها نمى كنم و در اينجا نمى ماند. انصار از اين مژده مسرور شدند و رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله نيز به وعده خود وفا فرمود.

## داستان حنين

لقد نصر كم الله فى مواطن كثيرة و يوم حنين اذ اعجبتكم كثرتكم فلم تغن عنكم شيئا...

(سوره توبه: 26)

مكه گشوده شد. آخرين پايگاه قريش سقوط كرد. براى مشركين قريش ‍ مسلم گرديد كه ديگر مقاومت در برابر اسلام، اثرى جز هلاكت و بدبختى نخواهد داشت. ولى دو قبيله بزرگ و نيرومند«هوازن» و«ثقيف» كه در طائف بسر مى بردند، خود را از قريش مجهزتر و قوى تر مى شمردند و به همين جهت بزرگان قبيله نزد مالك بن عوف، رهبر هوازن جمع آمدند و با چهار هزار مرد جنگجو آماده حركت شدند. در اين بسيج، زنان و فرزندان و چهار پايان خود را نيز حركت دادند.

مالك، براى تقويت نيروهاى خود، از قبيله بنى سعد استمداد كرد. آنان جواب گفتند كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله دوران شير خوارگى و رضاع خود را در قبيله ما گذرانده و رضيع ما است. هرگز با او به جنگ برنمى خيزيم. وى دست بردار نبود. پى در پى با افراد آن قبيله مكاتبه و مذاكره كرد تا جمعى از آنها را فريب داد و با خود همراه نمود.

دريدبن صمه، پيرمردى سابقه دار و دنيا ديده كه به واسصطه پيرى نابينا شده بود، در آن لشكر حضور داشت. از همراهانش پرسيد: اينك شما در چه زمينى هستيد؟ گفتند: در وادى اوطاس. گفت: جاى مناسبى است براى جنگ. ولى به چه مناسبت صداى چهارپايان و گوسفندان به گوش ‍ مى رسد؟

اين گريه بچه ها و زنها از كجا است؟

گفتند: رئيس قبيله، مالك بن عوف، تمام زنها و كودكان و چهارپايان را حركت داده تا هر مردى، از زن و بچه و اموالش دفاع كند و مردانه براى حفظ آنها بكوشد. گفت: بخداى كعبه قسم كه مالك بزچران است و از رموز جنگ بى خبر. او را نزد من آوريد. وقتى مالك آمد، دريد به او گفت:

اى مالك! تو امروز رياست قومت را به عهده دارى. بايد با هوشيارى در هر كارى اقدام كنى. كسى از آينده خبر ندارد. دستور بده كه زنان و كودكان به جايگاه خود بازگردند. چهارپايان را نيز به محل خود ببرند. تو با مردان جنگجو و سربازان مسلح خود با دشمن روبرو شو. اگر موفقيت يافتى، آوردن قبيله آسان است و اگر شكست خوردن، از رسوائى زنان و همسران در امانى. مالك گفت: تو پير شده اى و عقل و خردت زايل گشته. در اين كارها دخالت نكن.

پانزده روز از توقف رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله در مكه گذشته بود كه خبر حركت اين سپاه به عرض رسيد. پيغمبر با دوازده هزار مسلمان براى سركوبى آن قوم از مكه خارج شدند.

پرچم بزرگ بدست على عليه‌السلام سپرده شد و ساير كسانى كه در فتح مكه پرچم دار بودند، در اين جنگ نيز همان پرچم را بدست داشتند.

برخلاف جنگ هاى گذشته كه هميشه تعداد مسلمانان كمتر از كفار بود در اين جنگ از نظر عدد و تجهيزات فزونى قابل توجهى داشتند و به همين جهت نخوت و غرورى در بعضى از افراد پيدا شد و حتى ابوبكر گفت: عچب لشكرى جمع شده. ما هرگز شكست نخواهيم خورد!

خالدبن وليد كه فرمانده طلايه سپاه بود، و با افراد بنى سليم پيشاپيش سپاه حركت مى كرد، هنگام عبور از پيچ و خم دره اى، با حمله ناگهانى قبيله هوازن روبرو شد. اين حمله چنان غير منتظره و وحشت آور بود كه ستون طلايه، بدون هيچ گونه عكس العمل و مقاومتى از هم پاشيد. فرار آنها در روحيه ساير مسلمانان كه از عقب مى آمدند، اثر نامطلوبى گذاشت و همه پا به فرار گذاشتند.

على عليه‌السلام كه پرچم را بدست داشت با چند نفر از بنى هاشم كه عددشان از عدد انگشتان دو دست تجاوز نمى كرد، در حضور رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله باقى ماندند و به جنگ ادامه دادند و آنها عبارت بودند از: عباس بن عبدالمطلب، فضل بن عباس، ابوسفيان بن حارث بن عبدالمطلب، نوفل بن حارث، ربيعة بن حارث، عبد الله بن زبير بن عبدالمطلب عتبة بن ابى لهب كه همه از بنى هاشم بودند و شخص ديگرى به نام ايمن بن ام ايمن كه در همان ماجرا كشته شد. اينان در سه طرف رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله و على عليه‌السلام از پيش روى آن حضرت مى جنگيد.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله كه فرار مسلمانان را ديد، به عباس كه صدائى قوى داشت، فرمان داد بر تپه اى بالا رفت و فرياد زد: اى گروه مهاجر و انصار! اى اصحاب سوره بقره! اى ياران بيعت شجره! كحا فرار مى كنيد؟!! اينك رسول خدا در اينجا است!

مسلمانان كه نداى عباس را شنيدند، بازگشتند و به خصوص جماعت انصار در بازگشتن، پيش دستى كردند. ميدان جنگ گرم شد و در مدتى كوتاه سپاه هوازن به وضع خجلت آورى فرا كردند و مسلمانان به تعقيب آنان پرداختند. متجاوز از يكصد نفرشان كشته شدند و مالك رهبر آنها به قلعه طائف گريخت و زنان و چهارپايان و اموالشان بدست مسلمانان افتاد.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله تا طائف آنان را تعقيب كرد و تا پايان ماه شوال، طائف در محاصره بود. چون ذيقعده كه از ماه هاى حرام است، فرا رسيد، پيغمبر اسلام از محاصره طائف دست كشيد و بسوى مكه رهسپار شد. چون به «جعرانه» رسيد، غنائم جنگى را بين سربازان تقسيم كرد و در اين تقسيم براى الفت دادن دلهاى قريش و ساير اعراب كه تازه اسلام را پذيرفته بودند، سهم بيشترى به آنان عطا فرمود و به جماعت انصار از غنائم چيزى نداد.

سعد بن عباده كه رئيس انصار بود، به حضور پيغمبر آمد و اظهار داشت كه: جماعت انصار از محروميت خود در تقسيم غنائم افسرده اند! فرمود: آنان را در اين نقطه جمع كن تا با ايشان سخن گويم. چون انصار گرد آمدند، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله در براى آنها ايستاد و پس از حمد و ثناى الهى فرمود: اى گروه انصار! مگر نه اين است كه من به شهر شما (مدينه) آمدم در حاليكه شما گمراه بوديد. خداوند شما را به راه حق هدايت كرد. تهى دست بوديد، شما را بى نياز نمود. با يكديگر دشمن بوديد، دلهاى شما را به هم نزديك كرد و الفت داد. گفتند: چون بود يا رسول الله!

سپس فرمود: اى گروه انصار! چرا جواب سخنان مرا نمى گوئيد؟! گفتند: چه بگوئيم؟! و چه جواب دهيم؟! خدا و رسول بر ما منت دارند. فرمود: بخدا قسم اگر بخواهيد، مى توانيد جواب گفته هاى مرا بگوئيد و راست هم بگوئيد.

بگوئيد: تو به شهر ما آمدى در حاليكه بى پناه بودى. ما تو را پناه داديم. تهى دست بودى، با تو مواسات كرديم. ترسان بودى ايمنت ساختيم. بى يار و ياور بودى، ياريت كرديم. گفتند: منت خدا و رسوال را است.

پس از آن رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله در حاليكه از چهره اش، مهر و شفقت مى باريد، به سخنان خود اينطور ادامه داد: اى طايفه انصار! شما به واسطه اينكه من مقدارى از مال دنيالى فانى را به گروهى واگذار كردم تا دلهاشان به اسلام متمايل گردد، افسرده خاطر شديد. آيا ميل نداريد كه ديگران با گوسفند و شتر به وطن خود بازگردند و شما با پيغمبر خدا؟!

قسم به آن خدائى كه جانم بدست تواناى او است، اگر تمام مردم از راهى بروند و انصار از راهى ديگر، من از راهى مى روم كه انصار رفته اند و اگر مساله هجرت نبود، من مردى از انصار مى بودم. خداوندا! انصار و فرزندان انصار و نوادگان انصار را مورد رحمت و عنايت خود قرار بده.

از اين صخنان همه به گريه افتادند و قطرات درشت اشك از ديدگان آنها جارى شد و همه يكصدا گفتند: به تقسيم خدا و پيغمبرش راضى و خشنوديم و پراكند شدند.

در ميان اسيران حنين، دختر حليمه سعديه، خواهر رضاعى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله ديده مى شد. وى خود را معرفى كرد، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله او را مورد مرحمت قرار داد و عباى خود را زير پاى او گسترد و مدتى با او صحبت كرد و آنگاه او را مخير گردانيد كه به وطنش برگردد يا با آن حضرت بماند. او بازگشت به وطن را اختيار كرد و چون خواست خداحافظى كند، پيغمبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله يك كنيز و چند گوسفند و دو شتر به او بخشيد و روانه اش كرد.

در آن موقع هيئتى از طايفه هوازن به حضور رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيدند و اسلام اختيار كردند. نماينده آن هيئت آغاز سخن كرد و چنين گفت: اى پيغمبر خدا! در ميان اين اسيران خاله هاى تو و زنانى كه تو را در دوران كودكى پرورش داده اند، اسير شده اند. ما اگر كسانى از قبيل نعمان بن منذر را در طايفه خود پرورش داده و سپس بدست آنها اسير مى شديم، اميد محبت و مهر از آنان مى داشتيم. اينك كه تو نيك سيرت ترين و بزرگوارترين افراد بشرى. سپس بيانات خود را با خواندن اشعارى خاتمه داد.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله در پاسخ آن هيئت فرمود: كدام يك از اين دو چيز نزد شما محبوب تر و ارزنده تر است؟ اسيران يا اموال؟ گفتند: يا رسول الله! ما را ميان ثروت و حسب مخير ساختى. ما به حسب و شرافت خود بيشتر از هر چيز اهميت مى دهيم. درباره گوسفند و شتر سخن نمى گوئيم. فرمود:

اسيرانى كه در سهم بنى هاشم قرار گرفته اند، همه به شما مسترد مى شوند و درباره اسيران ديگر كه تعلق به ساير مسلمين دارند، با آنها سخن مى گويم و شفاعت مى كنم كه با شما برگردانند و خودتان هم با مسلمانان حرف بزنيد و اسلام آوردن خود را به اطلاع آنان برسانيد.

هيئت هوازن رفتند و چون رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله از نماز جماعت فارغ شد از جاى برخاستند و مطلب را با صداى بلند در حضور تمام مسلمانان اظهار كردند. پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: اى مسلمانان! من سهم بنى هاشم را به اين قوم بخشيدم و اسيرانشان را رد مى كنم. شما هم هر كدام ميل داريد. اسيران اين هيئت را به آنها رد كنيد و هر كدام ميل نداريد بلاعوض رد كنيد، قيمت آن را بگيريد و من شخصا قيمت را مى پردازم. همه مسلمين به جز دو نفر اسيران را رد كردند و آن هيئت در نهايت مسرت بازگشتند.

در پايان كار، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله پيامى براى مالك ابن عوف (رئيس قبيله هوازن) فرستاد كه: اگر به ما بپيوندى و مسلمان شوى، نه تنها از لغزش هاى گذشته تو مى گذرم، بلكه اسيران و اموالت را به تو بر مى گردانم و صد شتر هم اختيار كرد. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به تمام آنچه گفته بود، وفا كرد و علاوه بر آن، او را رهبر ساير افراد قبيله اش قرار داد و با پايان يافتن اين غائله سراسر شبه جزيره عرب در برابر اسلام تسليم گرديد.

## اعلام بيزارى

برائة من الله و رسوله الى الذين عاهدتم من المشركين. فسيحوا فى الارض اربعة اشهر و اعلموا انكم غير معجزى الله و ان الله مخزى الكافرين

(سوره برائت: 1)

برنامه پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله آزاد گذاشتن مردم در قبول يا عدم قبول اسلام بود. در هيچ مورد با اكراه و اجبار كسى را وادار به قبول اسلام نكردند و قرآن كريم صريحا اين مطلب را بيان فرموده و مى گويد: لا اكراه فى الدين.

بر طبق همين برنامه، هنگام فتح مكه، قريشيان را در پذيرفته اسلام يا باقى ماندن بر روش خود آزاد گذاشت و فقط قراردادى گذاشته شد كه مشركين سركشى و ماجراجوئى را ترك كنند و در پناه اسلام به زندگى خود ادامه دهند.

مدتى گذشت و دذر گوشته و كنار، مشركين فعاليت هائى آغاز كردند و سركشى و طغيان در پيش گرفتند و عهد خود را شكستند و در مورد اين عهد شكنى آيات برائت نازل گرديد.

با اينكه تمام سوره هاى قرآن كريم با آيه شريفه:«بسم الله الرحمن الرحيم» شروع مى شود، سوره برائت بدون نام خدا آغاز شده است. زيرا بسم الله آيه رحمت است و در اين سوره اعلام بيزارى و وعده هاى عذاب و بدبختى به مشركين داده شده است.

پس از نازل شدن اين سوره، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله ابوبكر را مأمور كرد كه بمكه سفر كند و چهل آيه از اين سوره را در اجتماع مشركين با صداى بلند قرائت و اين اعلام الهى را به مشركين ابلاغ نمايد.

ابوبكر با همراهانش مدينه را به قصد مكه ترك گفتند. ولى در يكى از منازل كه چند با مدينه فاصله اى نداشت، مشاهده كردند كه على عليه‌السلام در حاليكه بر مركب رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله سوار بود از راه رسيد و فرمود من از جانب پيغمبر مأمورم كه آيات برائت را از تو بگيرم و خودم به مكه روم و به مردم ابلاغ كند.

ابوبكر اطاعت كرد و آيات را تسليم نمود و خود به مدينه برگشت. چون به حضور پيغمبر رسيد، پرسيد: يا رسول الله! آيا درباره من چيزى نازل شده است؟! فرمود: نه. ولى جبرئيل از طرف خداوند به من نازل شد و گفت:

لا يودى عنك الا انت او رجل منك.

يعنى: ادا نمى كند از جانب تو كسى، جز خودت يا مردى از خاندانت.

در اين آيات، به مشركين پيمان شكن اعلام شده است كه تا چهارماه مى توانند به طور آزادى در مكه زندگى كننند و پس از آن تكليف خود را يكسره نمايند. يا اسلام را بپذيرند و مانند ساير مسلمين از مزاياى مسلمانى برخوردار شوند و در غير اينصورت آماده چشيدن عذاب دردناك الهى باشند.

على عليه‌السلام پس از گرفتن آيات برائت، به مكه وارد شد و در روز قربان در اجتماع عظيم مردم بر پا ايستاد و ندا داد: اى مردم! من فرستاده پيغمبر خدايم بسوى شما و سپس آيات برائت را قرائت فرمود و اضافه كرد كه:

(1) پس از اين سال هيچ مشركى حق ندارند به خانه خدا قدم بگذارد.

(2) هيچ مرد و زنى مجاز نيستند برهنه و بدون لباس به طواف خانه خدا اقدام كنند.

(3) كسانى كه با پيغمبر اسلام عهدى دارند و مدتى براى آن تعيين نشده، مدتش پايان همين چهار ماه است.

(4) هم پيمانهائى كه با رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله عهدى دارند و مدتى براى آن تعيين شده، مدت آن، همان مقدار تعيين شده است.

تا آن تاريخ مشركين، براى طواف و حج، به خانه خدا مى آمدند و در ميان آنها مرسوم بود كه اگر كسى به مكه داخل شود و در لباسهاى خودش طواف كند، ديگر حق ندارد آن لباس ها را نزد خود نگهدارد و حتما بايد آنها را صدقه بدهد. بسيارى از مشركين براى فراز از اين مساءله، هنگام طواف لباس هاى خود را بيرون مى كردند و لباسى بطور عاريه از كسى مى گرفتند و پس از طواف به صاحبش رد مى كردند و اگر لباس عاريتى بدست نمى آوردند. برهنه طواف مى كردند.

در همان سال زنى زيبا و خوش اندام، براى طواف وارد مكه شد. هر چه كوشش كرد لباسى به عنوان عاريت بدست نياورد. بدو گفتند اگر در لباسهاى خودت طواف كنى بايد آنها را صدقه دهى. گفت: چطور صدقه دهم در حاليكه لباسى غير از اين ندارم؟! بدين جهت در مسجد الحرام سر تا پا برهنه شد و به طواف پرداخت. از گوشه و كنار چشمها به سوى او دوخته شد. و وى در حاليكه با دستهاى خود ستر عورت نموده بود، طواف را انجام داد.

اين رسوم مفتضح و رسوا، و اين اعمال زشت و ناروا، آن هم در خانه خدا موضوعى بود كه مى بايست براى هميشه از ميان برداشته شود و آن مكان مقدس از اين الودگى ها تطهير گردد.

فرمانى كه از جانب خدا و رسول، بوسيله اميرالمؤ منين على عليه‌السلام ابلاغ شد، متضمن ممنوع شدن اين رسوم و پايان دادن به خرابكاريها و آشوب طلبى هاى مشركين بود.

نكته اى كه در اين داستان نبايد از نظر دور داشت، اين است كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله صريحا فرمود كه فرستادن على عليه‌السلام و عزل ابوبكر، به دستور و فرمان حق تعالى انجام شده و علاوه بر آن، جمله:

لايودى عنك الا انت او رجل منك.

بدون هيچ گونه قيدى ذكر شده و در هيچ يك از روايات شيعه و سنى، آن را مقيد به اداء آيات برائت نكرده اند. بنابراين، هيچ دليلى نداريم كه اين مطلب را مخصوص به اداء اين رسالت نمائيم. بلكه مطابق اطلاق بيان رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله كه نقل از خداوند فرموده است: هيچ كس ادا نمى كند وظيفه پيغمبر را مگر خودش يا مردى از خاندانش و با انتخاب على عليه‌السلام عملا به مردم فهمانيده شد كه مرد شايسته خاندان رسالت، بعد از پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله، على عليه‌السلام است و بس.

پرسشى كه در اينجا مطرح مى شود اين است كه: چرا از اول رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله اين مأموريت را به على نداد؟ او كه مقام و شايستگى على را مى دانست؟!

آنچه مى توان در جواب گفت اينستكه: اگر اين مأموريت از آغاز به على سپرده شده بود، مانند صدها مأموريت ديگر، كسى به آن توجه نمى كرد و يك امر عادى تلقى مى شد ولى با فرستادن ابى بكر و سپس عزل او و انتخاب على عليه‌السلام براى انجام اين رسالت و سخن جبرئيل: لا يودى عنك... در حقيقت يك سند انكارناپذير است كه خداوند متعال و رسول گرامى اسلام در اختيار حقيقت جويان عالم قرار داده اند تا صلاحيت و شايستگى هر يك از آن ها براى جانشينى پيامبر اسلام را بر اساس اين سند و اسناد ديگرى اكه در طول حيات رسول اكرم ارائه شده است، بشناسند و در انتخاب، دچار انحراف و لغزش نشوند.

## جنگ تبوك

يا ايها الذين آمنوا ما لكم اذا قيل لكم انفروا فى سبيل الله اثاقلتم الى الارض ارضيتم بالحياة الدنيا من الاخرة فما متاع الحياة الدنيا فى الاخرة الا قليل

(سوره توبه: 38)

در محافل مدينه، زمزمه پيچيد كه: پادشاه روم با سپاهى عظيم به جانب مدينه رهسپار شده است. اين خبر را چند نفر بازرگان كه از شام به مدينه آمده بودند، نقل كردند و رفته رفته، در سراسر شهر منتشر شد و به استحضار رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيد.

چون قرائن موجود، صحت اين گزارش را تاءييد مى كرد، پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله دستور داد كه مسلمين از دور و نزديك، آماده شوند و مقدمات سفر را فراهم سازند.

با اينكه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله در اكثر جنگ ها، مقصود اصلى و هدف نهائى را مخفى مى كرد، تا دشمن نتواند پيش دستى كند، در اين جنگ رسما هدف و مقصد را براى مردم تشريح كرد. زيرا راه بسيار دور و دشمن قوى و تجهيزات كافى لازم بود.

اين سفر براى مسلمانان سخت ناگوار بود. زيرا هوا گرم، راه دور، دشمن قوى و از همه گذشته هنگام برداشت محصول و استفاده از ميوه ها بود. بدين جهت امروز و فردا مى كردند و حركت را تاءخير مى انداختند.

از نظر سياستمداران مدينه، چنگ با پادشاه روم و ارتش نيرومندش بسيار خطرناك به شمار مى آمد. بعضى از منافقين در محافل محرمانه خود اظهار مى كردند كه محمد گمان مى كند جنگ با پادشاه روم نيز مانند جنگ با اعراب و قبائل مكه است كه اميد موفقيتى در آن باشد.

اين اظهار نظرها كه عموما از طرف منافقين ابراز مى شد، روحيه سايرين را هم ضعيف و از اقدام جدى بازمى داشت. ولى پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله در برابر مسلمانان نطقى ايراد كرد كه تمام تبليغات سوء منافقين را خنثى نمود و روحى تازه در كالبد اسلاميان دميد.

در آن خطبه، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله پس از حمد و ثناء خداوند، به بسيارى از مسائل اخلاقى و اجتماعى و دينى اشاره كرد و نكاتى را گوشزد شنوندگان نمود. روح ترقى و تعالى را در مردم تقويت و حس آزادى و سربلندى را در آنان بيدار كرد و شهادت در راه حفظ دين و حقيقت را بهترين سعادت ها معرفى فرمود. جنگيدن با دشمنان خدا و اسلام را از وظايف اجتناب ناپذير هر مسلمان دانست. بخشش و انفاق مال و ثروت را در راه حفظ دين و استقلال مملكت، از مهمترين و قطعى ترين وظايف ثروتمندان بشمار آورد.

اين خطبه اثر عميقى در مسلمانان گذاشت و جنب و جوشى عظيم در مدينه بوجود آمد. كمك هاى مالى فراوانى از طرف طبقات مختلف شد. يكى از مسلمانان مقدارى نقره كه برابر هزار دينار ارزش داشت، تسليم كرد. عباس بن عبدالمطلب مبلغ قابل ملاحظه اى داد. عاصم بن وهب هفتاد بار شتر خرما داد. مردى تمام ثروت خود و مردى ديگر نصف ثروتش را تقديم نمود. زنان مسلمان زر و زيورهاى خود را براى تجهيز سپاه مى بخشيدند. دست بندو گردن بند و خلخال و انگشترهاى بسيارى در ميان اموال جمع شده، ديده مى شد كه از طرف بانوان مسلمان اهدا شده بود.

بديهى است در وقتى كه خطرى كشور را تهديد مى كند، بر عموم ملت مسلمان لازم است از خود گذشتگى و فداكارى نموده و در راه حفظ دين و وطن كوشش كنند و اگر از انفاق مقدارى مال و ثروت، خوددارى و در دفع دشمن اهمال نمايند، ديرى نمى گذرد كه مملكت بدست دشمن خواهد افتاد و ملت برده و بنده ديگران خواهد شد.

با تمام مشكلاتى كه اين لشكركشى در برداشت، مشكلى بزرگ تر و خطرناك تر در كار بود كه و آن نقشه منافقين براى يك كودتا و از بين بردن آثار اسلام بود. كسانى كه با آمدن اسلام، رياستشان بر باد رفته و ناچار از تظاهر به اسلام شده بودند، اينك با مسافرت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله و خالى ماندن مدينه تصميم گرفتند از فرصت استفاده كنند و حكومت را در دست بگيرند.

گروهى از منافقين، با ابوعامر راهب نصرانى بيعت كردند و او را نامزد رياست و حكومت نمودند و به همين منظور مسجد بنا نهادند كه به مسجد ضرار معروف شد و برنامه كارشان اين بود كه پس از حركت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله تمام پيروان پيغمبر را كه در مدينه مانده اند، بكشند و مدينه را غارت كنند و جمعى از آنها هم در ركاب پيغمبر باشند و در يك فرصت مناسب، شبانه در راه تبوك آن حضرت را به قتل برسانند و به اين ترتيب كار را خاتمه دهند.

نامه پرانى هائى نيز از طرف بعضى از منافقين صورت گرفته و به پادشاه دومة الجندل نوشته بودند كه اگر به جانب مدينه بيائى، ما تو را يارى مى كنيم و محمد را از بين مى بريم.

با توجه به فعاليت هاى پشت پرده، كه وسيله منافقين انجام مى شد و احتمال خطر كودتا در كار بود، ايجاب مى كرد كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله جانشينى براى خود تعيين كند و مدينه را به كف با كفايت كسى بسپارد كه از جميع جهات، مانند خود او باشد.

كسى كه از لحاظ شخصيت، قادر به حفظ شئون دينى و ملى باشد. از نظر تقوى و فضيلت و درستى و رموز كشوردارى از همه برتر و بالاتر باشد به هيچ حزب و جمعيتى بستگى نداشته و به هيچ قيمت تطميع شدنى نبوده و از تبليغات و تهديدات هراسان و بيمناك نگردد.

پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله در ميان تمام مسلمانان كه حدود سى هزار تن از آثار سربازان و افسران بودند و جمعى از آنها مردمان آزموده و با تجربه اى بشمار مى آمدند. هيچيك را شايسته اين جانشينى نديد، مگر اميرالمومنين عليه‌السلام را كه به اتفاق شيعه و سنى او را صالح براى اين مقام تشخيص داد و مدينه را به او سپرده و خود با قلبى مطمئن و خاطرى آسوده، سپاه اسلام را بسوى جبهه جنگ رهبرى فرمود.

شايد سؤ ال شود كه چرا رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله توطئه كنندگان را بازداشت و مجازات يا لااقل در زندان نيفكند؟! جواب اين سؤ ال آن است كه: بين روش ‍ پيامبران و سياستمداران فرق بسيار است. درست است كه از نظر يك سياستمدار، قبل از شروع توطئه و جنايت بايد همه شركت كنندگان را كيفر داد. ولى از نظر يك رجل الهى و پيشواى آسمانى، هنوز جرمى اتفاق نيفتاده و جنايتى واقع نشده است و هيچ گونه مجوزى براى بازداشت، مجازات، تبعيد و يا زندانى نمودن آنان وجود ندارد.

على عليه‌السلام در مدينه ماند و امور را در دست گرفت و به انجام وظايف محوله، مشغول شد. منافقين نقشه خود را نقش بر آب ديدند. زيرا همه، على را مى شناختند. شجاعتش، هوشياريش، ثبات قدمش و سوابق درخشانش بر كسى پوشيده نبود. ياءس و نااميدى بر آنها سايه افكند و دانستند كه با بودن على در مدينه، هيچ كارى نمى توانند انجام دهند و به هر كارى دست بزنند. رسوائى و بدبختى به دنبال خواهد داشت. بدين جهت يك سلسله تبليغات سياسى آغاز كردند كه شايد با اين تبليغات نتوانند على را وادار كنند، مدينه را ترك گويد و به رسوا اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله بپيوندند.

گفتند: سابقه ندارد كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله در هيچ جنگى على را با خود نبرده باشد. در اين جنگ پيغمبر ميل نداشت كه او را با خود ببرد و اين دليل رنجش خاطر آن حضرت از على مى باشد. با اين سخنان بى اساس اذهان ساده لوحان را مشغول كردند. ولى مردمان هوشيار، خوب مى دانستند كه اين حرفها از طرف اخلال گران و منافقين ساخته و پرداخته مى شود.

على عليه‌السلام براى اينكه به اين شايعات خاتمه دهد، فورا از مدينه حركت كرد و در خارج شهر با رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله ملاقات نمود و گفتار منافقين را به استحضار رسانيد.

پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله در حضور مردم با بيانى قاطع و صريح فرمود:

يا على ان المدينه لاتصلح الا بى او بك فانت خليفتى فى اهل بيتى و دار هجرتى و قومى، اما ترضى ان تكون منى بمنزلة هرون من موسى الا انه لانبى بعدى.

يعنى:«يا على امور مدينه سامان نمى پذيرد، جز بدست من يا بدست تو، تو جانشين من در ميان خاندان من و در شهر هجرت من (مدينه) و در ميان پيروان من هستى. آيا راضى و خشنود نيستى كه نسبت به من همان منزلتى را داشته باشى كه هارون نسبت به موسى بن عمران داشت؟ جز در امر نبوت و پيامبرى كه پس از من پيغمبرى نخواهد بود. »

اين حديث بنام حديث منزلت مشهور است و شيعه و سنى آن را نقل كرده اند و در اين كلام، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به نقشه هاى منافقين اشاره كرد و تنها راه خنثى نمودن نقشه ها و توطئه ها را ماندن خود يا ماندن على عليه‌السلام دانست و چون اين سفر، آخرين سفر جنگى رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله بود، على را در مدينه بخلافت گذاشت تا مردم تكليف خود را در سفر ابدى او بدانند و على را جانشين حقيقى او بشناسند.

على عليه‌السلام به مدينه بازگشت و به حل و فصل امور مسلمانان پرداخت و رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به اتفاق سپاه اسلام به جانب تبوك رهسپار شد. در اين سفر به واسطه دورى راه و نبودن آذوقه كافى، به حدى جنگجويان اسلام دچار سختى و مضيقه بودند كه قابل توصيف نيست. هر ده نفر، يك شتر در اختيار داشتند كه هر يك به نوبت ساعتى سوار مى شدند و بقيه راه را پياده مى پيمودند.

آذوقه آنها عبارت بود از نان جو سبوس نگرفته و خرماى نامرغوب كه متاءسفانه آن هم مقدارش كم و غير مكفى بود. به طوريكه يك دانه خرما را نفر اول در دهان مى گذاشت و مى مكيد. چون دهانش شيرين مى شد، بيرون مى آورد و به نفر دوم مى داد. او هم كمى مى مكيد و به نفر سوم تسليم مى كرد و به همين ترتيب يك دانه خرما، دست به دست و دهان به دهان مى گشت تا تمام مى شد و هسته آن باقى مى ماند.

سربازان اسلام به اين ترتيب با گرسنگى و مرگ مبارزه مى كردند و با اين شرايط نامساعد و طاقت فرسا، از دين و وطن خود حمايت مى نمودند. براستى بايد بر آن مردان با ايمان و فداكاران راه اسلام درود فرستاد و به ايمان راسخ آنها آفرين گفت.

مسلمانان در تبوك فرود آمدند و از آنجا رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله نامه اى به پادشاه روم نوشت و او را مخير كرد كه يا اسلام را بپذيرد يا جزيه بپردازد و يا آماده جنگ شود. هراكليوس پس از دريافت نامه رسول اسلام، جمعى از رجال و بزرگان را به حضور خواند و مطلب را با آنها در ميان گذاشت و خود اظهار كرد كه تمام علائم و مشخصات پيغمبرى كه عيسى وعده داده است، در محمد ديده مى شود. مصلحت آن است كه اسلام اختيار كنيم و از حق روگردان نشويم.

حاضرين از پذيرفتن اسلام امتناع كردند و سر و صدا به راه انداختند. شاه آنان را خاموش كرد ولى براى حفظ سلطنت و مقام خود، ديگر سخنى از اين مقوله بر زبان نياورد و در جواب نامه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله تعلل كرد. اقدام به جنگ هم ننمود و كار را به مسامحه گذرانيد.

پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله چون از اقدام قيصر به جنگ، اثرى نديد، پس از مشورت و تبادل نظر با مسلمانان، به جانب مدينه بازگشت. در اين سفر فرماندار دومة الجندل توسط خالدبن وليد اسير شد و اراضى دومة الجندل بدست اسلاميان افتاد. گروهى ديگر از فرمانداران مناطق اطراف تبوك به حضور رسول اكرم آمدند و قرارداد صلح امضاء كردند.

## مباهله

فمن حاجك فيه من بعد ما جائك من العلم فقل تعالوا ندع ابنائنا و ابنائكم و نسائنا و نسائكم... (سوره آل عمران: 61)

بين مكه و مدينه شهرى بود كه «نجران» ناميده مى شد. اهالى شهر در آغاز بت پرست بودند و سپس به كيش يهود در آمدند و پس از مدتى، به ارشاد يكى از مسيحيان، دين مسيح را پذيرفتند.

ذونواس (پادشاه حمير) كه يهودى بود و ميل داشت يهوديت را در همه جا آئين رسمى اعلام كند، به نجران حمله كرد و گروهى از مسيحيين آن را در شعله هاى سوزان آتش سوزانيد. (43)

با اينكه بسيارى از مسيحيان نابود شدند، ولى پس از زوال قدرت ذونواس، مجددا مذهب مسيح رواج يافت و مردم به نصرانيت روآوردند. در نجران معبدى وجود داشت كه در مقابل كعبه معظمه ساخته شده بود و جمعى از بزرگان و راهبان، در آن معبد به عبادت اشتغال داشتند.

مهمترين شخصيت هاى نجران سه نفر به نامهاى: عاقب (عبدالمسيح) و ايهم (معروف به سيد) و ابوحارثة بن علقمه كه اولى فرماندار و حاكم نجران و دومى از محترمين و خدمت گذاران جامعه و سومى رهبر روحانى و اسقف نجران بشمار مى آمد.

رسول محترم اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله به منظور دعوت نجرانيان به اسلام، نامه اى به اسقف آن شهر نوشت و مضمون نامه اين بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

نامه اى است از محمد فرستاده خدا بسوى اسقف نجران. اگر اسلام را بپذيريد و در برابر سخن حق تسليم باشيد، من حمد خدا كه معبود ابراهيم و اسحق و يعقوب است، بسوى شما مى فرستم و پس از آن، شما را از ذلت پرستش مخلوق، به عزت پرستش خداوند دعوت مى كنم و از ولايت و حكومت بندگان بسوى ولايت پروردگار جهان مى خوانم. در صورتى كه از پذيرفتن اسلام امتناع داريد، بايد بر طبق مقررات، جزيه بپردازيد و اگر از آن هم خوددارى كنيد. به شما اعلان جنگ مى دهم. والسلام.

نامه توسط چهار نفر از اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به نجران فرستاده شد و وقتى اسقف، نامه را دريافت كرد و از مضمون آن مطلع شد، سخت مضطرب و نگران گرديد و ترسى عظيم در دل او راه يافت. آنگاه براى بدست آوردن راه حل، چند تن از رجال و بزرگان را احضار كرد و مطلب را به آنان اطلاع داد و نظرشان را جويا شد.

شرجيل كه از مردان نامى نجران و به همين منظور احضار شده بود، اظهار داشت: تو خود مى دانى كه خداوند به ابراهيم خليل وعده فرموده كه از ذريه فرزندش اسماعيل، پيامبرى برانگيزد. ولى در اين مورد من صلاحيت اظهار نظر ندارم. اگر از كارهاى اجتماعى و سياسى بود، مى توانستم نظر خود را بگويم.

نفر دوم از احضار شدگان، مردى از بزرگان حمير، به نام عبدالله بن شرحبيل بود. او نيز خود را شايسته اظهار نظر در اين امر نبودت و رسالت نديد و گفت: من در مورد كارهاى دنيوى و امور اجتماعى مى توانم به شما كمك فكرى كنم. ولى در اين مسائل تخصصى ندارم.

جبار بن فيض، سومين شخصيتى بود كه براى مشورت احضار شد. او هم جوابى ماند ديگران داد و خود را لايق و صالح نديد كه در اين گونه امور دخالت كند.

بديهى است كه اسقف از نظر اطلاعات دينى، نيازمند به مشورت ديگران نبود و نگرانيش فقط از اين نظر بود كه مبادا به واسطه مسلمان شدن نجرانيها رياست و حكومت او، دستخوش فنا و زوال شود.

چون اسقف از مشاورين خود نتيجه اى نگرفت، صلاح در اين ديد كه به آراء عمومى مراجعه كند و از همه مردم نظر بخواهد. عقيده اكثريت مردم بر اين بود كه هيئتى به مدينه اعزام شوند و درباره محمد تحقيقاتى نموده، گزارشى تهيه كنند. آنگاه تصميم قطعى اتخاذ شود.

به دنبال اين جريان، هيئتى مركب از شصت نفر بسوى مدينه رهسپار شدند و در راس آنها حاكم نجران و اسقف نامبرده قرار داشتند. در بين راه مركب اسقف پايش لغزيد و او را بر زمين زد. برادر او كه ملازم ركابش بود، سخنى جسارت آميز به رسول محترم اسلام گفت.

اسقف با حال خشم بر برادرش لعنت فرستاد و گفت: چرا به محمد به مى گوئى؟ او همان پيغمبر موعود است كه ما انتظار او را داريم. گفت: در صورتيكه چنين است، چرا او را تصديق نمى كنى و مسلمان نمى شود؟! گفت: مسيحيان اين همه مال و ثروت و خدم حشم به ما داده اند و مايل به مسلمانى نيستند. اگر ما پيرو اسلام شويم، تمام اين مزايا را از دست خواهيم داد. اين سخن در دل برادر اسقف اثر گذاشت و بالنتيجه پس از شرفيابى خدمت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله مسلمان شد.

بارى، هيئت نجران در حاليكه جامه هاى ابريشم گرانبها پوشيده بودند و انگشترهاى طلا در دست داشتند، به مدينه وارد شدند و در مسجد به حضور پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله آمدند. رسول خدا كه آنان را با چنان وضعى ديد، جواب سلامشان را نداد و اعتنائى به آنها نكرد.

نجرانيان، با آن لباس ها و وضع شاهانه آمده بودند كه خود را در نظر مسلمانان بزرگ جلوه دهند. ولى بى اعتنائى رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله موجب شد كه عموم مسلمين به آنان بى اعتنائى كنند و عملا آنها را تاديب نموده، بفهمانند كه شخصيت انسان، به لباس زيبا و انگشتر طلا نيست.

سه روز، آن هيئت در مدينه سرگردان و بلاتكليف بودند و بالاخره به راهنمائى اميرالمومنين على عليه‌السلام وضع خود را تغيير دادند و لباس معمولى پوشيدند و زر و زيورها را از خود دور كردند و به حضور پيغمبر آمدند. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله آنان را پذيرفت و به مذاكره پرداخت.

نكته اى كه در اين مورد نبايد از نظر دور داشت آن است كه، نجرانيان مراسم دينى خود را در مسجد پيغمبر انجام مى دادند و با اينكه بر مسلمانان ناگوار بود، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله اجازه داد كه آنها با كمال آزادى در مسجد، اعمال دينى خود را اجرا كنند و با اين روش ثابت كرد كه اسلام دين حريت و آزادى است و بيگانگان نيز مى توانند به مجامع مسلمين بيايند و سخنان خدا را بشنوند و بسوى حق راهنمائى شوند.

در آغاز مذاكرات، نجرانيان پرسيدند: ما را به چه دعوت مى كنى؟ فرمود: شما را دعوت مى كنم بسوى خداى يگانه كه شريك و همتائى ندارد و اينكه من پيغمبر و فرستاده خدايم و اينكه عيسى بنده خدا و آفريده او است.

گفتند: اگر واقعا عيسى بنده خدا است و فرزند خدا نيست، پس پدر او كيست؟ رسول خدا به دستور وحى به آنها فرمود: شما درباره آدم چه عقيده اى داريد؟ آيا آدم بنده و مخلوق خدا بوده يا نه؟ گفتند: آرى. فرمود: پدر او كيست؟ مسيحيان متحير ماندند كه چه بگويند. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله اين آيه را بر آنها خواند:

ان مثل عيسى عند الله كمثل ادم خلقه من تراب (آل عمران:59)

يعنى: همانا مثل خلقت عيسى (بدون پدر) مانند خلقت آدم است كه (بدون پدر و مادر) خداوند او را از خاك آفريد و به اراده خود او را انسانى كامل قرار داد.

مسيحيان نجران، بناى مجادله را گذاشتند و حاضر نشدند كه بپذيرند عيسى، پسر خدا نيست و بنده خدا است و چون از بحث و استدلال نتيجه اى گرفته نشد، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله آنان را به مباهله دعوت كرد، كه طرفين در پيشگاه خداوند لب به نفرين بگشايند و هر كدام كه بر حق نيستند و دروغ مى گويند، به عذاب الهى گرفتار شوند.

هيئت نجران، اين پيشنهاد را عادى تلقى كردند و قبول نمودند كه با رسول خدا مباهله كنند. ولى پس از آن، به اهميت مطلب پى بردند و از اين كار سخت مضطرب و نگران شدند.

بامداد روز بعد، اجتماعى عظيم از مردم مدينه در بيرون شهر ديده مى شد و گروهى بى شمار براى تماشاى مباهله گرد آمده بودند. در آن حال مشاهده كردند كه پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله با اميرالمومنين عليه‌السلام و دو فرزندش حسن و حسين در حاليكه دست آنها در دست پيغمبر بود و بانوى بزرگوار اسلام فاطمه زهراعليه‌السلام پشت سر ايشان بود، از راه رسيدند و محلى را براى مباهله در نظر گرفتند.

به اتفاق تمام نويسندگان و مفسرين شيعه و سنى، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله غير از اميرالمومنين و فاطمه و حسن و حسين كه تنها مصداق آيه:

قل تعالوا ندع ابنائنا و ابنائكم و نسائنا و نسائكم و انفسناو انفسكم... بودند، هيچ كس را همراه نبرد و در آن روز صريحا فرمود:

اللهم هولاء اهل بيتى.

پروردگارا اينان اهل بيت منند.

مسيحيان كه از دور ناظر ورود رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله بودند، بر خلاف انتظار خود ديدند كه آن حضرت با جمعيت و ازدحام نيامده و فقط يك مرد و يك زن و دو پسر با خود آورده است.

پرسيدند كه همراهان پيغمبر با او چه نسبتى دارند؟ گفته شد: كه اينان محبوب ترين مردم نزد رسول محترم اسلام هستند. يكى فاطمه دختر او و ديگرى على داماد و پسر عمش و آن دو پسر، فرزندان دختر او، حسن و حسين مى باشند.

شرجيل كه از خردمندان و بزرگان هيئت نجران بود، به ياران خود گفت: بخداى جهان سوگند من صورت هائى مى بينم كه اگر از خداوند درخواست كنند كوه ها را متلاشى كند، در خواستشان را رد نمى كند. از اقدام به مباهله بر حذر باشيد. هيچ كس با پيغمبرى از پيغمبران مباهله نكرد، مگر اينكه هلاك شد.

گروهى از دانشمندان آن قوم، نزد عاقب (فرماندار و حاكم نجران) گرد آمدند. به تبادل نظر پرداختند. عاقب گفت: آقايان! شما خودتان مى دانيد، محمد همان پيغمبرى است كه مسيح عليه‌السلام بعثت او را بشارت داده. اگر به شما نفرين كند، همه هلاك مى شويد.

شرجيل اظهار داشت: به عقيده من مطلب خيلى مهم تر و خطرناك تر از آن است كه شما فكر مى كنيد. اگر محمد مرد دنيا طلب و رياست خواهى بود، اول كسى كه با او مى جنگيد، ما بوديم. ولى علائم و آثارى كه در دست داريم نشان مى دهند كه او فرستاده خدا است و مباهله با او نابود كننده ما خواهد بود. صلاح در اين است كه مباهله را موقوف سازيم و كار را به مصالحه خاتمه دهيم و چون محمد، مردى آراسته و منصف است، خودش ‍ را به حكميت انتخاب مى كنيم و هر طور نظر داد و حكم كرد، مى پذيريم.

حاضرين جلسه، نظريه شرجيل را تصويب كردند و به دنبال آن، پيامى به رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله فرستادند كه از مباهله درگذر و تو خودت در ميان ما حكم باش و كار را با مصالحه خاتمه بده.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله با پيشنهاد آنها موافقت كرد و صلح نامه اى به خط اميرالمومنين على عليه‌السلام و تعيين جزيه سبك و آسانى كه ساليانه بپردازند، تنظيم گرديد و كار خاتمه يافت.

در پايان اين بحث شايسته است داستان كوتاهى كه مسلم، در صحيح خود نقل كرده، به نقل از كتاب «غاية المرام» ذكر كنيم:

معاويه به سعدابن ابى وقاص گفت: چرا به ابوتراب (كنيه اميرالمومنين) دشنام نمى دهى؟! شعد گفت: سه چيز از رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيده ام كه اگر يكى از آنها درباره من بود، در نظرم بهتر از شتران نجيب و اصيل دنيا ارزش ‍ داشت.

اول - آنكه در يكى از جنگ ها (جنگ تبوك) پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله، على را به جانشينى خود در مدينه گذاشت. على گفت: يا رسول الله! مرا نزد زنها و بچه ها مى گذارى؟! فرمود: ايا راضى نيستى كه نسبت به من چون هارون نسبت به موسى باشى؟! جز آنكه پيغمبرى پس از من نيست.

دوم - آنكه، در روز خيبر، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: فردا علم را به مردى مى دهم كه خدا و رسولش را دوست، و خدا و رسول هم او را دوست داشته باشند. سعد مى گويد هر كى از ما انتظار داشتيم كه آن مرد باشيم. چون فردا شد، پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: على را نزد من بخوانيد. على را با اينكه مبتلا به درد چشم بود حاضر نمودند. پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله آب دهان به چشمش كشيد و درد چشمش زايل گرديد. سپس پرچم را بدست او داد و خداوند بدست او، فتح را نصيب مسلمانان گردانيد.

سوم - آنكه، چون آيه:

قل تعالوا ندع ابنائنا و ابنائكم و نسائنا و نسائكم و انفسنا و انفسكم... نازل شد، پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله على و فاطمه و حسن و حسين را طلبيد و گفت: خدايا اينان اهل بيت منند.

آيه مباهله و جريان مباهله رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله با مسيحيان نجران، سندى قرآنى بر عظمت اهلبيت عصمت عليهم السلام است كه شيعه و سنى اعتراف دارند كه در آن روز تاريخى، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله جز على و فاطمه و حسن و حسين عليهم السلام، كسى را همراه نبرد.

علما و مفسرين شيعه در اين مورد اتفاق نظر دارند و در ميان علماء اهل سنت نيز، كسانيكه احاديث مربوط به مباهله را بهمين صورت نقل كرده اند فراوانند.

قاضى نور الله شوشترى در جلد سوم از كتاب نفيس «احقاق الحق» طبع جديد، صفحه 46 مى گويد:

مفسران در اين مسئله اتفاق نظر دارند كه «ابنائنا» در آيه فوق اشاره به حسن و حسين و«نسائنا» اشاره به فاطمه و«انفسنا» اشاره به على عليهم السلام است. سپس (در پاورقى كتاب مزبور) از حدود شصت نفر از بزرگان اهل سنت نقل مى كند كه آنها تصريح كرده اند كه آيه مباهله درباره اهل بيت نازل شده است و نام آنها و مشخصات كتب آنها را از صفحه 46 تا صفحه 76 مشروحا آورده است.

از جمله شخصيت هاى سرشناسى كه اين مطلب در كتب آنها نقل شده افراد زير هستند:

1. صحيح مسلم، جلد 7 صفحه 120.

2. مسند احمد ابن حنبل، جلد 1 صفحه 185.

3. تفسير طبرى، جلد 3 صفحه 192.

4. مستدرك حاكم، جلد 3 صفحه 150.

بقيه منابع و مدارك را علاقه مندان مى توانند در كتاب «تفسير نمونه» جلد 2 صفحه 240 و ساير تفاسير معتبر شيعه بررسى و مطالعه نمايند.

## آخرين سفر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله

و اذن فى الناس بالحج ياتونك رجالا و على كل ضامر ياتين من كل فج عميق. (سوره حج:29)

از شبى كه رسول محترم اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله مخفيانه، با دلى افسرده، از مكه هجرت فرمود و با آن سرزمين مقدس خداحافظى كرد، تا پايان عمرش، بيش از سه بار بسوى مكه عزيمت ننمود.

در سفر اول، مواجه با مخالفت سران قريش و منجر به قرار داد صلح گرديد كه شرح آن قبلا ذكر شد و رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله در آن سال موفق به حج نشد.

سفر دوم موقعى بود كه فتح مكه واقع شد و آن بيت شريف از آلايش بتان پاك گرديد ولى چون موسم حج نبود، نمى توان آن را به عنوان سفر حج ياد كرد.

در سال دهم هجرت، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله ماموريت يافت كه مردم را از دور و نزديك با پيام و نامه و اعلام، دعوت كند تا براى حج، بسوى مكه معظمه رهسپار شوند. كسانى كه توانائى داشتند، آماده شدند و در ركاب رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله با دقت تمام، ناظر و شاهد اعمال آن حضرت بودند كه مناسك حج را فراگيرند و مطابق قول و عمل او، عمل كنند.

چهار روز به پايان ماه ذى قعده مانده بود كه كاروان از مدينه خيمه بيرون زد. كاروانى كه مانند رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله كاروان سالار و رهبرى داشته باشد، مسلم است كه پرشكوه و جلال خواهد بود.

گفته مى شود كه در اين سفر، يكصد و بيست چهار هزار مرد و زن، در ركاب رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به جانب مكه رو آورده بودند. در مسجد شجرعه كه ميقات مردم مدينه است احرام پوشيدند و محرم شدند. فرياد:

لبيك اللهم لبيك لاشريك لك لبيك. ان الحمد و النعمة لك و الملك لاشريك لك.

در و دشت را بلرزه در آورده بود.

روز چهارم ذى حجه، اين كاروان با عظمت وارد مكه شد. مكه اى كه تا چند سال پيش بت خانه عربها بود. ولى اينك نور توحيد و يكتا پرستى و نداى لا اله الا الله و محمد رسول الله سراسر مكه را فراگرفته بود.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله بر در مسجد الحرام ايستاد و حمد و ثناى خداوند را بجا آورد و بر ابراهيم خليل، بنيان گذار خانه كعبه درود فرستاد. سپس به درون مسجد قدم گذارد و به طواف پرداخت. حجرالاسود را استلام كرد و بوسيد و در پشت مقام ابراهيم دو ركعت نماز خواند، حجرالاسود بازگشت و دست بر آن ماليد و متوجه صفا شد. سعى بين صفا و مرور را با توجه و دعا و خضوع كامل بجاى آورد.

تا روز هشتم ذى حجه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله در مكه توقف نمود و در ظهر روز هشتم، بسوى منى رو آورد. نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا و صبح را با مسلمانان در منى بجا آوردند. بامداد روز نهم با همراهانش بسوى عرفات حركت كرد. هنگام ظهر، غسل نمود و داخل عرفات شد.

در صحراى عرفات خطابه اى در برابر آن اجتماع عظيم ايراد فرمود و در ضمن بياناتش مردم را به تقوى و پاكدامنى توصيه و به انجام كارهاى نيك و فضائل دعوت نمود. از رباخوارى نكوهش كرد و ان را خلاف قوانيت اسلام بشمار آورد. خط بطلان بر نظامات و مقررات بى اساس جاهليت كشيد و مردم را از شر شيطان و كيد او بر حذر داشت. درباره وظايف زن و شوهر نسبت به يكديگر فرمود:

در دين من، زنها بر مردها و مردها بر زنها حقوقى دارند كه بايد رعايت كنند. وظيفه زنان اين است كه جز شوهر خود، كسى را به خويشتن راه ندهند.

دامن به گناه و فحشا نيالايند. مردها و ظيفه دارند كه خوراك و پوشاك همسر خويش را تامين سازند و زن را امانت خدا بدانند و اين امانت را گرامى بدارند.

خداوند متعال تمام افراد بشر را از خاك آفريده و بازگشت همه بسوى خدا است. تنها آنكس در ميان افراد بشر گرامى تراست كه پارساتر و پرهيزكارتر باشد. آنان كه در اين صحرا، سخنان مرا مى شنوند، به كسان ديگر كهع حضور ندارند، ابلاغ كنند. شايد پس از اين سال ديگر شما را ديدار نكنم.

پس از غروب آفتاب روز نهم از عرفات، بسوى مشعر عزيمت فرمود، نماز مغرب و عشا را در آنجا انجام داد و شب را در آنجا بسر برد. پس از اداء نماز صبح و طلوع خورشيد از مشغر حركت كرد و در سرزمين منى نزول نمود.

رمى جمرات و مراسم قربانى را بجا آورد. همان روز سر تراشيد و متوجه خانه كعبه گرديد. خانه خدا را طواف كرد. سعى صفا مروه را انجام داد و ديگر باره به منى بازگشت. تا روز سيزدهم كه آخر روزهاى تشريق است در آنجا ماند ورد آن روز رمى جمرات نمود و بار ديگر به مكه معظمه مراجعت فرمود.

روز چهاردهم ذى حجة الحرام، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله مكه را به قصد مدينه ترك گرفت و اكثر كسانى كه با آن حضرت آمده بودند، در مراجعت نيز ملازم ركاب بودند و مطابق نقل مورخين شيعه و سنى متجاوز از يكصد و بيست هزار تن، پيغمبر اسلام را همراهى مى كردند.

روزهاى و شبها يكى پس از ديگرى مى گذشت و اين كاروان بزرگ، منازل بين راه را پشت سر مى گذاشت. روز پنجشنبه هيجدهم ذيحجه، قافله به غدير خم رسيد.

در آن سرزمين خشك و آن هواى گرم و سوزان، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله ماموريت يافت. بزرگترين و حساس ترين مسائل اسلامى را به اطلاع مردم برساند؛ يعنى جانشين و خليفه خود را تعيين و به مردم معرفى كند تا پس از وفات او، ملت اسلام بى سرپرست نباشند و به راه باطل نيفتند.

اينك شرح جريان غدير مطابق نقل نويسندگان بزرگ اهل سنت...

## غدير: پر ماجراترين روزهاى اسلام

يا ايها الرسول بلغ ما انزل اليك من ربك و ان لم تفعل فما بلغت رسالته و الله يعصمك من الناس ان الله لا يهدى القوم الكافرين. (سوره مائده: 67)

كاروان حج به غدير خم نزديك جحفه رسيده بود. كم كم به سه راهى انشعاب نزديك مى شد. در اين سه راه، كاروان پرشكوه اسلام، منشعب مى گرديد. مصريها از يك راه و عراقى ها از راهى ديگر و اهل مدينه به راه سوم قدم مى گذاشتند. در آخرين لحظاتى كه كاروان از هم نپاشيده و هنوز تمام مردم ملازم رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله بودند، اين آيه نازل گرديد:

يا ايها الرسول بلغ ما انزل اليك من ربك...

يعنى:«اى فرستاده ما و اى رسول اسلام! فرمانى كه بر تو فرود آمده به مردم بازگوى و اگر اين فرمان را ابلاغ نكنى، اساسا رسالت خدا را ابلاغ نكرده اى. پروردگار بزرگ تو را از گزند (دست و زبان) مردم حفظ خواهد كرد و كفار را از فروغ هدايت بى بهره خواهد گذاشت. »

چه مطلب مهمى است كه خداوند به رسولش فرمان ابلاغ مى دهد؟! و به او گوشزد مى كند كه اگر اين فرمان به مردم ابلاغ نشود، مثل اين است كه هيچ يك از دستورات خدا، ابلاغ نشده است. على القاعده و باتوجه به سياق آيه، بايستى اين فرمان از تمام آنچه تا كنون رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله ابلاغ نموده، مهم ترين باشد. زيرا خداوند به رسولش اطمينان مى دهد كه اگر به واسطه ابلاغ اين فرمان، خطرى از طرف دشمنان، متوجه تو و دين تو شود، خداوند حافظ و نگهبان خواهد بود.

در آن حال، روز به نيمه رسيده و آفتاب سوزان حجاز، بطور عمودى بر سر مردم مى تابيد. قسمتى از قافله نزديكى هاى جحفه رسيده بود. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله دستور داد كاروان توقف كند و كاروانيان فرود آيند. آنان كه پيشاپيش رفته اند، برگردند عقب مانده ها برسند.

روز بسيار گرمى بود. زير سايه بانها، اذان ظهر گفته شد. نماز را به جماعت خواندند. گرمى هوا به حدى بود كه مردم، گوشه عباى خود را روى سر و گوشه ديگرش را زير پاى خود قرار داده بودند كه از شدت حرارت كمى آسوده شوند.

نماز به پايان رسيد و سپس رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله بر منبرى كه از جهاز شتران ترتيب داده شده بود، بالا رفت و در برابر آن اجتماع عظيم كه همه، براى استماع بيانات او، سراپاگوش شده بودند، اين خطيبه را به صداى بلند ايراد كرد.

الحمد لله و نستعينه و نومن به، و نتوكل عليه، و نعوذ بالله من شرور انفسنا، و من سيئات اعمالنا، الذى لاهادى لمن ضل و لامضل لمن هدى و اشهد ان لا اله الا الله، و ان محمدا عبده و رسوله. اما بعد. ايها الناس قد نبانى اللطيف الخبير انه...

يعنى: حمد و سپاس مخصوص خداوند يكتا و بى همتا است. در تمام شؤ ون زندگى از ذات مقدسش مدد مى خواهيم و به آن قادر ناديده ايمان داريم و در كارها بر او توكل مى كنيم و از شرورى كه از جانب دشمن خانگى (نفس اماره) متوجه ما است به او پناه مى بريم و از كارهاى نارواى خويش، خود را در پناه لطف و عنايت او قرار مى دهيم. خداوندى كه هر كه را به حال خود واگذارد و لطفش را از او بردارد، ديگر هدايت كننده اى نخواهد داشت و هر كه را در پرتو نور هدايت خود قرار دهد، كسى قادر به گمراه ساختن او نخواهد بود.

گواهى مى دهم كه خدائى جز ذات لايزال او نيست و محمد بنده و پيامبر اوست. اما بعد. با قرائنى كه در دست است احتمال مى رود اجل من برسد و دعوت حق را اجابت كنم و از ميان شما بروم. نكته مهم آن است كه من و شما در پيشگاه خداوند مسؤ ول خواهيم بود. شما چه مى گوئيد؟

مردم را گوشه و كنار گفتند: شهادت مى دهيم كه تو اى رسول محترم، دستورات خدا را ابلاغ نمودى، مردم را پند و اندرز دادى و نهايت كوشش ‍ را در راه ارشاد بندگان خدا بكار بردى. خدايت جزاى خير دهد.

فرمود: آيا شهادت نمى دهيد كه خدائى جز خداى قادر متعال نيست و محمد بنده و رسول او است و بهشت و دوزخ و مرگ و قيامت همه حق است و روز رستاخيز، خداوند مردگان را براى محاسبه برخواهد انگيخت؟!

گفتند: به تمام اين مطالب شهادت مى دهيم. سپس فرمود: اى مردم! در روز رستاخيز همه شما به حضور من خواهيد آمد. ايك بنگريد كه با دو امانت گرانمايه و نفيسى كه به شما مى سپارم چه خواهيد كرد!

يكى از ميلان جمعيت پرسيد: آن دو امانت چيستند؟

فرمود: امانت بزرگتر، قرآن كريم كتاب آسمانى خداوند است كه از يك سوى به ذات مقدس حق و از سوى ديگر با شما مرتبط است. اين ارتباط و پيوند را حفظ كنيد و از راهنمائى هاى آن استفاده نمائيد تا گمراه نشويد.

امانت دوم، عترت و اهلبيت منند. خداوند به من خبر داده كه آن دو، از هم جداشدنى نيستند. بيدار باشيد و هماهنگى خود را با آن دو، حفظ كنيد تا به راه باطل نيفتند.

در اين هنگام كه بيانات خاتم انبياء صلى‌الله‌عليه‌وآله به انيجا رسيد، دست دراز كرد و دست على عليه‌السلام را گفت و آنرا بادست خود بالا برد كه از دور و نزديك، همه مردم على را ببينند. سپس فرمود:

اينها الناس! چه كسى به مومنين از خود آنها اولى است؟

گفتند: خدا و رسول به اين مطلب داناترند.

فرمود: همانا خداوند مولاى من و من مولاى مؤ منينم و من بر مؤ منين اولى از خود آنها هستم! آنگاه سه مرتبه و مطابق نقل احمد حنبل (امام حنبلى ها) جهار مرتبه فرمود:

من كنت مولاه فعلى مولاه.

يعنى: هر كس من مولاى او بودم، على مولاى اوست. پس از آن فرمود:

اللهم وال من والاه، و عاد من عاداه، و احب من احبه، و ابغض من ابغضه، و انصر من نصره، و اخذل من خذله، و ادر الحق معه حيث دار، الا فليبلغ الشاهد الغايب.

يعنى: خداوندا! دوست بدار هر كه على را دوست دارد. دشمن بدار هر كه او را دشمن دارد. يارى كن كسى كه على را يارى كند. خوار كن آنكه را كه از يارى او دست بكشد. حق را هميشه و در همه حال ملازم او قرار ده. اى مردم! شما كه اين سخنان را از من شنيديد، به كسانى كه در اين نقطه حضور ندارند، ابلاغ كنيد.

اى گروه مردم! همانا خداوند متعال، على را به امامت و ولايت شما نصب فرمود. اطاعت او را بر هر مسلمانى واجب گردانيد. كسى كه بر خلاف او قدمى بردارد، مورد لعنت حق قرار خواهد گرفت. بشنويد و اطاعت كنيد! خداون مولاى شما و على امام شما است و پس از آن هم امامت در ميان فرزندن من - از صلب على - تا روز قيامت برقرار خواهد بود. او از همه مردم - بعد از من - افضل است و اين سخن را من از جبرئيل امين و او از جانب رب العالمين آورده است.

محكمات قرآن را بفهميد و از متشابهات آن پيروى نكنيد و هيچ كس آيات قرآن را بر شما تفسير نمى كند، نگر اين مردى كه دستش در دست من است. همانا هر كس من مولاى او بودم، اينك على مولاى او است. آگاه باشيد. من پيام خدا را رساندم. من اداء رسالت كردم. من مطلب را با كمال وضوح براى شما گفتم. هيچ كس جز او صلاحيت رهبرى مومنان را پس از من ندارد.

در آن حال جبرئيل امين، اين آيه را به رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله نازل كرد:

اليوم اكملت لكم دينكم و اتممت عليكم نعمتى و رضيت لكم الاسلام دينا.

يعنى: امروز دين شما را كامل نموده و نعمت خود را بر شما تمام كردم و دين اسلام را براى شما پسنديدم. اين ايه به اتفاق مفسرين شيعه و تصريح بسيارى از علماء سنى، در روز غدير نازل گرديد. خداوند به واسطه تعيين جانشين رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله دين را به سر حد كمال رسانيد و نقطه ابهامى در آن باقى نگذاشت.

حسان بن ثابت كه از شعراء و سرايندگان زبردست بود، از جا برخاست و گفت: يا رسول الله! اجازه مى دهيد درباره على و اين روز بزرگ تاريخى شعرى بگويم؟ رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله اجازه داد و حسان بالبداهه اين اشعار را سرود و در آن اجتماع قرائت كرد:

يناديهم يوم الغدير نبيهم

بخم و اسمع بالرسول مناديا

فقال: فغمن مولاكم و نبيكم؟

فقالوا و لم يبدوا هناك التعاميا

الهك مولانا و انت نبينا

و لم تلق منا فى الوالاية عاصيا

فقال له: قم يا على فاننى

رضيتك من بعدى اماما وهاديا

فمن كنت مولاه فهذا وليه

فكونوا له اتباع صدق مواليا

هناك دعا: اللهم وال وليه

و كن للذى عادا عليا معاديا

اين اشعار، نخستين اشعارى است كه بوسيله يكى از حاضرين (حسان بن ثابت) در مراسم غدير سروده شده است. حسان در اين اشعار، تمام داستان غدير، و تصريح رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به امامت و خلافت على عليه‌السلام و ساير جزئيات آن را شرح داده است.

غير از حسان بن ثابت، ده ها نفر از بزرگان اصحاب پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله و تابعين و ساير طبقات مؤ منين حديث غدير را به شعر درآورده و اثرى جاويدان از خود به يادگار گذاشته اند.

سپس رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله دستور فرمود حاضرين با على عليه‌السلام بيعت كنند و او را اميرالمومنان خطاب نمايند. بيدرنگ مراسم بيعت آغاز شد و مطابق نقل مورخين، نخستين كسى كه با على عليه‌السلام بيعت كرد و به عنوان «امير المومنين» به او سلام نمود، عمر بود كه جلو آمد و گفت:

السلام عليك يا امير المومنين. بخ بخ لك. اصبحت مولاى و مولا كل مومن و مومنة.

يعنى:«درود بر تو اى اميرمونان. شاد باش كه ولى من و ولى هر مرد و زن با ايما شدى. » بعد از او، ابوبكر و ساير طبقات مسلمان دست بيعت به على دادند و او را به جانشينى و خلافت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله تبريك و تهنيت گفتند.

روز غدير (هيجدهم ذى حجه) به همين مناسبت يكى از اعياد رسمى است كه از دوران رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله تا كنون مورد اعتنا و توجه بوده و حتى طبقات بسيارى از سنيان نيز به عظمت اين روز معترفند.

بيرونى در كتاب «الاثارالباقية» مى نويسد: روز غدير از اعيادى است كه عموم مسلمين، آن را روز سرور مى شمارند.

اين طلحه شافعى در كتاب «مطالب السوال» مى نويسد: روز غدير خم، عيد رسمى شد. زيرا در آن روز رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله مقام رفيع و پايگاه ارجمندى براى على عليه‌السلام مقرر نمود و او را از ميان تمام مردم به اين مقام، مشرف گردانيد.

آرى، در حاليكه پادشاهان و سلاطين، روز تاجگذارى خود را عيد قرار مى دهند و مجالس جشن و سرور برپا نموده، سخنرانيها، شعرها و ضيافتها ترتيب مى دهند، آيا شايسته نيست كه در روز غدير، يعنى روز تاجگذارى مولى اميرالمؤ منين على عليه‌السلام كه رهبرى اسلامى و ولايت دينى مسلمين به او سپرده شد، مراسمى باشكوه، برپا شود؟!

طايفه اماميه - ايدهم الله - هميشه به اين روز بزرگ احترام گذاشته و مى گذارند و آن را از اعياد رسمى خود بشمار مى آورند و عالى ترين مراسم را در شب و روز غدير برگزار مى كنند.

يكى از شعراى معاصر (صادق سرمد) در ضمن يك قصيده مى گويد:

غدير خم، نه همين عيد مذهبى، ما را است

كه عيد ملى ما نيز، در غدير آمد

در اينجا مناسب است فصلى از كتاب «الامام على» تاليف دانشمند بزرگ مسيحى «جورج جورداق» را كه تحت عنوان «على بردار من است» نگاشته، نقل كنيم، او مى نويسد:

«براى روشن ساختن اين حقيقت لازم است احاديثى چند در اين باره نقل كنيم، تا معلوم شود كه برادرى و اخوت معنوى ميان پيغمبر و پسر عم بزرگوارش تا چه اندازه بود و فضائل پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله تا چه حد به على عليه‌السلام به ميراث رسيده و روح على، چگونه رنگ نبوت گرفته و نزد پيغمبر چقدر عزيز و مجبوب بوده، و قلبا و لسانا وى را تعظيم مى كرده است، آنگاه مى توانيم نيتجه بگيريم كه پيغمبر بود، در على عليه‌السلام جلوه گر آمد. چنانكه به تفصيل بيان خواهيم كرد.

طبرانى از ابن مسعود روايت كرده است كه پيغمبر گفت: نظر كردن بر چهره على عليه‌السلام عبادت است. و از سعد بن ابى وقاص روايت شده كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله گفت: هر كه على را بيازارد، مرا آزرده است.

يعقوبى در جزء دوم تاريخ خود مى نويسد: پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله پس از حجة الوداع كه به جانب مدينه باز مى گشت، در جائى نزديك جحفه، به نام «غدير خم» در روز هيجدهم ذى الحجه ايستاد و خطبه خواند و دست على بن ابيطالب را گرفت و گفت:

من كنت مولاه فعلى مولاه اللهم وال من والاه، و عاد من عاداه

يعنى:«هركس من مولاى اويم، على مولاى او است. خدايا دوست بدار هر كه على را دوست دارد. و دشمن بدار هر كه على را دشمن دارد. »

در تفسير كبير فخر رازى آمده است كه: عمر بن خطاب پس از اين، على را ملاقات كرد و با او گفت: اى على گواراباد تو را. مولاى من و مولاى هر مرد و زن مسلمان شدى!

اين حديث را بسيارى از موخين و علما، مانند: ترمذى، نسائى و احمد بن حنبل از شانزده تن از اصحاب رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله روايت كرده اند و بسيارى از شعراء به نظم آورده اند. نخستين، حسن ثابت انصارى است كه مى گويد:

يناد يهم يوم الغدير نبيهم

بخم و اسمع بالرسول مناديا

و از شعرائى كه نام اين روز را در اشعار خود ذكر كرده اند، ابوتمام طائى است. و نيز كميت اسدى در قصيده «عينيه» خود مفصلا درباره آن سخن گفته و از آن جمله مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و يوم الدوح، دوح غدير خم |  | ابان له الولاية لو اطيعا |
| و لم ار مثل ذاك اليوم يوما |  | و لم ار مثله حقا اضيعا |

و از كتاب آل ابن خالويه نقل شده از ابو سعيد خدرى كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به على بن ابيطالب، فرمود: دوستى تو ايمان است و دشمنى تو كفر است و نفاق. و نخستين كسى كه داخل بهشت شود، دوستدار تو و اول كسى كه به دوزخ رود، دشمن تو است.

اهل حديث معتقدند كه پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله بارها به سوى على نظر كرد و گفت: اين برادر من است. و حديث از ابوهريره بدست ما رسيده كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله در يكى از مجامع، به اصحاب خود فرمود:

اگر ميل داريد علم آدم و عزم نوح و خوى ابراهيم و مناجات موسى و زهد عيسى و هدايت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله را در يك نفر جمع ببينيد، نگاه كنيد به كسى كه هم اكنون بسوى شما مى آيد. مردم گردن كشيدند و ديدند على بن ابيطالب است.

مردى نزد رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله از على شكوه كرد. پيغمبر فرمود: از على چه مى خواهيد؟ از على چه مى خواهيد؟ از على چه مى خواهيد؟ على از من است و من از على، و او بعد از من سرور همه مردم با ايمان است.

پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله، على را بسوى يمن فرستاد. گروهى از همراهان، از او خواستند كه شتران بيت المال را به آنها تسليم كند تا سوار شوند و شتران خود را لختى آسوده گذارند. على عليه‌السلام اجابت نكرد و تقاضاى آنها را رد نمود.

چون به مدينه بازگشتند، شكايت نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بردند و سعد بن مالك سخنگوى آن قوم بود. گفت: اى رسول خدا! از على درشتى ديدم و بدرفتارى... و شرحى درباره روش على، به عرض رسانيد.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله دست بر ران او زد و گفت: اى سعد بن مالك! درباره على سخن را كوتاه كن. بخدا سوگند مى دانى كه وجود او وقف در راه خدا است.

از اين احاديث و غير آن كه ذكر نكرديم، معلوم مى شود كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله على را بردار خود مى شمرد. على عليه‌السلام نيز از اين بردارى، بى اندازه شاد بود و نيز پيغمبر اسلام نظر مردم را به مزاياى انسان كامل كه در شخصيت على مجسم بود، متوجه مى ساخت، تا بدانند او بهترين كسى است كه مى تواند پس از وى، شرايط رسالت را به انجام برساند.

در روايات صحيحه حكاياتى آمده كه ثابت مى كند اوضاع نيز با يگانگى محمد و على عليهماالسلام مساعدت مى كرد و احوال و اوضاع را چنان آماده مى ساخت كه از على عليه‌السلام خصايصى ظاهر شود كه ديگرى با او شريك نباشد.

يكى آنكه على در كعبه متولد شد كه قبله مسلمين است و اين ولادت وقتى اتفاق افتاد كه دعوت اسلامى در روح محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله مخمر شده و آن را ظاهر نكرده بود و منزل او منزل ابيطالب، پدر على عليه‌السلام بود. على نخستين بار كه چشم باز كرد، محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله و خديجه را ديد، نماز مى گذاردند و نخستين كس بود كه ايمان آورد و هنوز به سن جوانى نرسيده بود. چون او را ملامت كردند كه بدون اجازه پدرت چرا اسلام را پذيرفتى؟ فورا جواب داد: خداوند بدون اجازه پدرم ابوطالب مرا آفريد. اينك چه لزومى دارد كه براى بندگى خداوند، از پدر اجازه بخواهم؟!

مدتها گذشت كه دين اسلام در خانه محمد محصور بود. فقط خود پيغمبر و همسرش خديجه و پسر عمش على و غلامش زيدحارثه مسلمان بودند.

روزى كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله خويشان نزديك خود را براى صرف غذا، به منزل خود دعوت كرد و خواست با آنان سخن گويد و آنها را به اسلام بخواند، عمويش ابولهب سخن او را قطع كرد و مجلس را برهم زد و حاضرين را تحريك كرد كه متفرق شدند.

بار ديگر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله آنان را دعوت كرد و پس از صرف غذا گفت: من كسى را از عرب نمى شناسم كه بهتر از من براى خويشان خود، تحفه اى آورده باشد. كداميك از شما مرا يارى مى كنيد؟ همه از قبول اين دعوت استنكاف كردند و چون خواستند پراكنده شوند، على عليه‌السلام برخاست و هنوز طفلى بود به بلوغ نرسيده و گفت: من يا رسول الله يار تو هستم و با هر كس به جنگ تو آيد، جنگ مى كنم. حاضرين خنديدند و نگاهى به ابوطالب و على افكنده و استهزاكنان بيرون رفتند.

پرچم پيغمبر اسلام را در تمام جنگها على بدست داشت. مردانگى و شجاعت و جان و دل و زبان و هستى خود را وقف رسول اكرم و پيروزى اسلام كرد. دشمنان محمد را بستوه آورد و در عين حال از جوانمردى دريغ ننمود.

در جنگ خندق كه بيم دشمن، ياران پيغمبر را بى قرار كرده بود، در برابر ابطال قريش ايستاد و كارى كرد كه مسلمانان به پيروزى خويش اميدوار گشتند و هزيمت بر قريش و پهلوانان ايشان افتاد.

جهاد على عليه‌السلام در جنگ خيبر، بسيار عظيم و شگفت آور است. قلعه هاى خيبر با آن استحكام و نيرومندى بدست او گشوده شد. در حاليكه جنگجويان دلير و آزموده فراوانى در آن قلعه ها بودند و اصحاب پيغمبر هم دچار ترس و اضطراب شده بودند. خلاصه آنكه محاصره قلعه، به طول انجاميد و مردم قلعه در دفاع از آن، تا پاى جان ايستاده بودند. چون مى دانستند اگر در برابر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله شكست بخورند، نفوذ آنها از جزيرة العرب قطع و تجارت و سيادت آنها از بين خواهد رفت.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله ابوبكر را به فتح قلعه فرستاد. او بى آنكه قلعه را بگشايد، بازگشت. فردارى آن روز، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله، عمر بن خطاب را فرستاد. او نيز مانند ابوبكر با دست تهى مراجعت كرده و در برابر آن قعله بلند و سلحشوران نيرومند كارى از پيش نبرد.

آنگاه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله، على بن ابيطالب را طلبيد و او را مأمور گشودن قلعه فرمود. على با نهايت سرور براى فداكارى در راه عقيده خود، روان گشت.

چون به قلعه نزديك شد و خيبريان دانستند كه على عليه‌السلام براى جنگ آمده و مى دانستند كه او در هيچ جنگى شكست نخورده و هيچ پهلوانى تاب مقاومت با او نياورده، چند دسته از قلعه بيرون آمدند و مردى از ايشان ضربتى بر على عليه‌السلام زد كه سپر از دست او افتاد. على عليه‌السلام درى بزرگ از قلعه را بركند و مانند سپرى در دست خود گرفت و به جنگ ادامه داد تا قلعه را گشود.

در اينجا امرى بس شگفت انگيز است. در تاريخ گذشتگان نام بسيارى از پهلوانان را مى بينيم كه در راه عقيده خود جنگيده اند اما در دل صلح طلب بودند و آرزو داشتند كه كارشان طورى پيش مى رفت كه مجبور به جنگ نمى شدند. و نيز پهلونانى مى شناسيم ك در راه مقصود خويش به شهادت رسيدند. اما اين گونه محاربات و شهادت، غالبا از روى تامل و فكر نيست، و با مقدمه و آمادگى قبلى و مدتى در انتظار مرگ نشستن و انواع آن را در انديشه مجسم ساختن، صورت نمى گيرد. بلكه اتفاقات ناگهانى است كه هنگام هيچان غيرت و جوش حميت و گاهى در ضمن شورش و انقلاب و در حضور مشاهده كنندگان بسيار، اتفاق مى افتد.

اما كار على بن ابيطالب عليه‌السلام شگفت انگيزتر از همه آنها است كه در راه عقيده خود و عقيده محمد بن عبدالله صلى‌الله‌عليه‌وآله و در راه حق، خود را به خطر افكند كه در تاريخ عالى تر و عجيب تر از آن، شناخته نشده و دليلى روشن تر از اين بر يگانگى آن دو بزرگوار نيست.

آن هنگام كه آزار قريش به نهايت شدت رسيد و كوشش مى كردند كه محمد را كشته و اسلام را براندازند، محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله، ابى بكر را ملاقات و وى را آگاه ساخت كه هجرت خواهد كرد. چون قريش به اتفاق آرا تصميم به قتل او دارند. ابوبكر درخواست كرد كه همراه آن حضرت هجرت كند و پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله پذيرفت. هنگامى كه قصد هجرت كردند، يقين داشتند كه قريش در پى آنان خواهند رفت.

از اين جهت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله مصلحت چنان ديد كه از بيراهه برود كه قريشيان او را نيابند و هنگامى بيرون رود كه گمان بيرون رفتن او نباشد. در همان شب كه محمد خواست از مكه هجرت كند، طايفه قريش گروهى از مردان زورمند را براى كشتن او آماده كرده بودند و آنان را در اطراف خانه او گماشته تا در تاريكى از دست ايشان نگريزد.

اما محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله در آن شب، پنهان به پسر عم خود على ابيطالب گفته بود كه روپوش سبز او را بر خود افكنده در بستر او بخوابد و فرموده بود پس از وى در مكه بماند تا ودايع مردم را كه نزد محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله بود، به ايشان بازدهد.

على عليه‌السلام فرمان پيغمبر خويش را با شادى و رغبت تمام اجابت كرد. چنانكه در همه فداكاريها در راه پيغمبر چنين بود و آن مردان قريش اطراف خانه محمد را گرفته بودند و چنان آن خانه را در محاصره داشتند كه باد هم نمى توانست ز از دم شمشيرهاى آنها بگذرد. از روزنه ها سوى بستر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله چشم دوخته بودند و مى ديدند مردى در بستر خفته و اطمينان داشتند كه او محمد است. در همان احوال رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله با ابى بكر بسوى غار ثور رفتند. در آنجا مردان قريش آنها را دريافتند. اما خداوند آنها را از چشم ايشان پنهان داشت.

نظير اين فداكارى و گذشت كمتر اتفاق مى افتد. انسان ميان مرگ و زندگى مردد باشد كه يا عيش تن را برگزيند و فضائل و مكارم را كه مايه اصلى حيات و پرارزش ترين تمتع از هستى است، ناديده انگارد و به لذت پست حيات جسمانى كه در حقيقت عين فنا است، قانع گردد. يا هستى خويش را موقوف بر تحصيل مكارم و مجد و شرف حقيقى نمايد و بوجود جسمانى كه ارتباطى با روح كلى عالم وجود ندارد، توجه نكند و در راه وصول به مقصود خود، راهى خطرناك پويد. شهادت در اين هنگام دليل آن است كه حيات حقيقى به نظر او عيش فانى نيست، بلكه حيات باقى است.

آرى اين از خودگذشتگى كم نظير است. على بن ابيطالب عليه‌السلام جان خود را فداى پيغمبر نمود به اختيار و رضاى خود. لكن به پاى خود پيش مرگ رفتن در ميدن كارزار، از كار على آسمان تر است. چه دشوار است خفتن در بستر كسى كه نابكاران او را مجرم شناخته و آهنگ كشتن او را كرده باشند. در حاليكه فرار از چنگ آنها ميسر نباشد. از چند قدم فاصله او را ببينند و او هم سخن آنها را بشنود. لحظه به لحظه حركات آنها را كه اشاره به قتل او مى كنند، به چشم خود ببيند و شمشير مرگبار آنان را بالاى سرش مشاهده كند و شبى را در اين حالت بسر برد.

على عليه‌السلام در اين مخاطره، اقتدا به محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله نمود و از پسر عم بزرگوار خود اين قوه مقاومت را آموخت.

خفتن او در بستر پيغمبر، نمونه اى از مجاهدات وى در راه دعوت رسول اكرم و كوشش او بود. اين مخاطره، طبع و خوى امام را براى ما آشكار مى كند كه اعمال او، بى تكلف از او صادر مى شد. مانند گوهر كه از معدن بيرون مى آيد و قوت انديشه و فكر قوى و عقل خرده بين او را مى شناسد. چون در مثل آن سن: فهم حقيقت دعوت اسلام چنانكه بايد براى كسى ميسر نيست (على در آن روز 23 ساله بود) و هم از اين كار معلوم مى شود چقدر به زندگى دنيا بى اعتنا بود. صدق و اخلاص بغايت داشت و جز به مكارم اخلاق به چيزى التفات نمى فرمود.

خود را بر ديگران ترجيح نمى داد و راضى شد در راه ستمديدگان و بيچارگان كشته شود تا آنها نجات يابند و دعوت رسالت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله به انجام رسد. كارها را سهل و آسان مى گرفت و در آن هيچ تكلف نمى نمود. وفا و مردانگى و پاكى و شجاعت و ساير صفات مردى، در على جمع بود و اين فداكارى نمونه اى است از مجاهدت هاى او در زمان آينده.

رابطه دوستى و برادرى، بين محمد و على استوار بود و براى پيروزى دعوت اسلام يكديگر را يارى مى كردند. همكارى ميان ايشان از همان وقت آغاز شد كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله ابوطالب را شناخت و على عليه‌السلام محمد را. از آن زمان كه اين سه نفر در يك خانه ساكن شدند و پايه آن خانه، بر اساس فضيلت و تقوى نهاده شده بود، از مزاياى خانه ابوطالب بود كه على عليه‌السلام و خود ابوطالب در آنجا به مقام محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله آگاه شدند و آن را به خوبى درك كردند. چنانكه ابوطالب را به مهر و شفقت و گذشته در راه او، و على را به فكر رقيق و محبت عميق و فداكارى در حد اعجاز وادار كرد. »

اين فصل را با اينكه طولانى بود، براى روشن شدن اذهان، از كتاب يك نويسنده مسيحى نقل كرديم تا شخصيت على عليه‌السلام تا حدودى روشن و سوابق درخشان او در اسلام، آشكار گردد و چقدر نيكو گفته است همين نويسنده (جورج جورداق) در همين كتاب «الامام على» آنجا كه مى گويد:

«نزد حقيقت و تارخ يكسان است او را بشناسى يا نشناسى. تاريخ و حقيقت گواهى مى دهند كه او وجدان بيدار وقهار، شهيد نامى، پدر و بزرگ شهيدان، على بن ابيطالب، صوت عدالت انسانى، شخصيت جاويدان شرق است.

اى جهان! چه مى شد اگر هر چه قدرت و قوه دارى بكار مى بردى و در هر زمان، يك على با آن عقلش، با آن قلبش، با آن زبانش، با آن ذوالفقارش به عالم مى بخشيدى؟!»

اجازه بدهيد چند نمونه از اعترافات نويسندگان ديگر را به اين فصل بيفزايم:

جبران خليل جبران، نويسنده پرشور مسيحى مى گويد:

«به عقيده من، فرزند ابيطالب اولين عربى بود كه ملازمت و مجاورت روح كلى را برگزيد و با آن دمساز و همراز شب گرديد. او نخستين عربى بود كه دو لبش آهنگ ترانه روح كلى را به گوش مردمى منعكس ساخت كه پيش ‍ از آن، اين نغمه را نشنيده بودند. به اين جهت در ميان راه هاى پرفروغ بلاغت او و تاريكيهاى گذشته خود حيران ماندند. پس هر كس شيفته و دلداده او گشت، شيفتگى و دلدادگيش به او تار فطرت بسته است. هر كس ‍ با او دشمنى نمود، از فرزندان جاهليت است.

على از دنيا درگذشت، در حاليكه شهيد عظمت خود شد.

از دنيا چشم پوشيد در حاليكه نماز ميان دو لبش بود.

درگذشت در حاليكه دلش از شوق پروردگار پر بود. عرب، حقيقت مقام و قدرش را نشناخت، تا آنكه از همسايگان عرب، مردمى از پاريس، بپا خاستند و فرق ميان گوهر و سنگ ريزه را شناختند.

از دنيا چشم پوشيد، پيش از آنكه رسالت خود را تام و كامل به جهان رساند. ولى پيش از آنكه چشم از اين زمين بپوشد، در چهره اش لبخندى مى نگرم.

درگذشت، مانند درگذشتن همه پيامبران بصير كه در شهرى وارد مى شوند كه شهر آنها نيست. بسوى مردمى مى آيند كه مردم آنها نيستند. در زمانى هويدا مى شوند كه زمان آنهانيست ولى پروردگار را در اين كار حكمتى است كه خود داناتر است».

شبلى شميل كه از رهبران طريقه مادى است مى گويد:

«امام على بن ابيطالب، بزرگ بزرگان جهان و يكتا نسخه زمان بود، كه جهان شرق و غرب، در عالم قديم و جديد، صورتى بسان اين نسخه كه مطابق اصل باشد، به خود نديده است. »

كارلايل، فيلسوف بزرگ انگليسى مى گويد:

«امام على، ما را نمى رسد جز آنكه او را دوست بداريم و به او عشق بورزيم، چه او جوانمردى بس عاليقدر و بزرگ نفس بود. از سرچشمه وجدانش، خير و نيكى مى جوشيد. از دلش شعه هاى جوش و حماسه زبانه مى زد. شجاع تر از شير ژيان بود. ولى شجاعتى ممزوج با لطف و رحمت و عواطف رقيق و رافت...

در كوفه غافلگير و كشته شد. شدت عدلش موجب اين جنايت گرديد. چنانكه هر كس را مانند خود عادل مى ديد، پيش از مرگش درباره قاتلش ‍ گفت: اگر زنده ماندم خود مى دانم و اگر درگذشتم كار بدست شما است. اگر خواستيد قصاص نمائيد در برابر يك ضربت تنها يك ضربت بزنيد. اگر در گذريد به تقوا نزديك تر است. »

ميخائيل نعيمه، نويسنده مشهور لبنانى مى گويد:

«قدرت نمائى و قهرمانى امام، تنها در حدود ميدان هاى جنگ نبود. قهرمانى در صفاء بصيرت و طهارت وجدان و سحر بيان و حرارت ايمان و عميق روح انسانيت و بلندى همت و نرمى طبيعت و يارى محروم و نجات مظلوم از دست متجاوز و ظالم، و فروتنى براى حق به هر صورت و مظهرى كه حق برايش تجلى نمايد. اين قدرت قهرمانى هميشه محرك و انگيزنده است. گرچه روزگارها از آن بگذرد. امروز و هر روز كه شوق ما براى پى ريزى بناء صالح و فاضلانه شديد شود، بسوى آن باز مى گرديم...

راستى بر هر مورخى هرچه هوشمند و نابغه باشد، محال است كه بتواند يك تصوير كامل از بزرگى مانند على بدست تو دهد، گرچه در هزار صفحه باشد... زير آنچه اين قهرمان مرموز عرب تفكر و تاءمل نموده و گفته و عمل كرده، در ميان خود و پروردگارش بوده، نه گوشى شنيده و نه چشمى ديده و آن بسيار بسيار بيش از آن است ك بدستش نمودار يا به زبان و قلمش آشكار نموده، پس هر تصويرى كه از او ترسيم نمائيم، ناچار صورت ناقصى از آن اصل كامل است.

على آن قهرمان بى مانند فكر و روح و بيان، در هر زمان و هر مكان است. »

اين مرد بزرگ، اين شخصيت ممتاز و اين رجل الهى را پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله در برابر اجتماعى عظيم كه بالغ بر يكصد و بيست هزار نفر بود، بالاى دست خود برد و به فرمان خداوند متعال، او را به جانشينى و خلافت خود تعيين فرمود.

چقدر بى خردانه است، گفتار كسانى كه مى گويند: پيغمبر اسلام جانشينى براى خود تعيين نكرد. پيغمبرى كه در مسافرتهاى كوتاه خود، جانشين براى خود تعيين مى كند، آيا باور كردنى است كه هنگام سفر آخرت، ملت اسلام را بدون رهبر و راهنما به حال خودشان بگذارد و آنان را در بيابان حيرت و سرگردانى رها كند؟ هيچ عقل سليمى اين سخن بى اساس را نمى پذيرد.

در اينجا مناسب است به ماجراى وصيت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله قبل از رحلتش، اشاره مختصرى بنمائيم و سپس پرسشى را كه بايد پيروان مكتب خلفا بآن پاسخ دهند بيان كنيم.

آخرين روز زندگانى رسول گرامى اسلام بود. از شدت بيمارى، قدرت راه رفتن نداشت. على عليه السلام و فضل بن عباس زير بازوهاى آنحضرت را گرفته بودند و با زحمت بسيار، به مسجد آمد. به جمعى از مسلمانان كه در مسجد بودند و ابى بكر و عمر هم در ميان آنها ديده مى شدند، فرمود: مگر دستور ندادم سپاه اسامه بسوى ماموريت تعيين شده حركت كند؟

گفتند: چرا يا رسول الله، فرمود: چرا دستور مرا تاءخير انداختيد؟

ابى بكر گفت: من با سپاه حركت كردم و دو باره برگشتم تا با شما تجديد عهد كنم.

عمر گفت: يا رسول الله من با سپاه نرفتم چون نمى خواستم حال شما را از ديگران بپرسم. يعنى مى خواستم خودم حال شما را ببينم.

رسول اكرم فرمود: نفذوا جيش اسامة. نفذوا جيش اسامة. سپاه اسامه را اعزام كنيد. سپاه اسامه را اعزام كنيد.

سپس در حاليكه از شدت كسالت، بى حال بود بخانه بازگشت و چون ديد كه ابى بكر و عمر و ديگران كه مامور بودند با سپاه اسامه بسوى جبهه تبوك بروند، بهيچوجه نمى روند، فرمود:

ائتونى بدواة و كتف لاكتب لكم كتابا لاتضلوا بعده ابدا

يعنى: قلم و كتفى بياوريد تا براى شما نامه اى بنويسيم كه بعد از آن هرگز گمراه نشويد.

بعضى از حاضران براى آوردن قلم و كاغذ برخواستند. عمر گفت: ارجع فانه يهجر، حسبنا كتاب الله.

يعنى: بيا قلم و كاغذ لازم نيست. پيغمبر حال عادى ندارد. (نعوذ بالله) هذيان مى گويد. قرآن براى ما كافى است و ما احتياج به نوشته ديگرى نداريم.

بعضى از حاضران اصرار داشتند كه قلم و كاغذ بياورند و برخى گفته عمر را تاءييد مى كردند. رسول اكرم در حاليكه خشمگين بود، فرمود: برخيزيد برويد، بعد از اين حرفها كه گفتند ديگر قلم و كاغذ لازم نيست.

اين روايت را شيعه و سنى، حتى معتبرترين كتب اهل سنت، مانند صحيح بخارى در (باب اخراج اليهود من جزيره العرب) و صحيح مسلم در (كتاب الوصايا) و بسيارى ديگر از بزرگانشان با مختصرى اختلاف نقل كرده اند.

سئوال كه پيروان مكتب خلفا بايد پاسخ دهند اين است كه:

1. چرا عمر چنين نسبت ناروائى به رسول اكرم داد در حاليكه قرآن مى فرمايد: و ما ينطق عن الهوى. ان هو الا وحى يوحى. يعنى: پيامبر از روى هوا و هوس حرفى نميزند. آنچه مى گويد وحى الهى است.

2. عمر از كجا فهميد كه پيغمبر حال عادى ندارد و هذيان مى گويد. مگر او پزشك متخصص بود؟

3. نوشتن وصيت نامه از دستورات اكيد اسلام است، چرا عمر از نوشتن وصيت نامه رسول اكرم جلوگيرى كرد؟

مگر رسول گرامى اسلام مى خواست چه مطالبى بنويسد كه عمر آنقدر نگران شد و آنطور گستاخانه اسائه ادب كرد و نگذاشت رسول خدا نامه اى بنويسد كه بعد از او امت به گمراهى نيافتند.

5. آيا گمراهيهائى كه تا امروز و تا قيام قيامت دامنگير بسيارى از مسلمانان شده و مى شود معلول كار عمر نيست وگناهش متوجه او نخواهد بود؟

براى اطلاع بيشتر بر اين جريان، محققين مى توانند به (شرح نهج البلاغه) ابن ابى الحديد معتزلى و ديگر منابع اهل سنت، يا به كتاب (بحار الانوار) علامه مجلسى، جلد 30 صفحه 529 و ديگر منابع شيعه مراجعه نمايند.

## يك حادثه

بسم الله الرحمن الرحيم

سئل سائل بعذاب واقع. للكافرين ليس له دافع.

(سوره معارج: 1)

انتخابات على به خلافت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله حوادثى به دنبال داشت. روز پرشكوه و تاريخى غدير، همان اندازه كه براى مؤ منين موجب مسرت و شادى بود، براى منافقين ناگوار و تحمل ناپذير بود.

كسانى كه با خلافت على عليه‌السلام مخالف بودند، كسانى بودند كه در جنگ هاى بدر، احد و غير آن، خويشان و بستگانشان بدست على كشته شده و كينه او را در دل داشتند.

داستانى كه اينك شرح آن را مى خوانيد در تفاسير شيعه و سنى نقل شده و ما آن را مطابق نقل مفسرين اهل سنت ذكر مى كنيم: روز غدير گذشت. آن اجتماع عظيم در شهرها و دهكده ها پراكنده شد. خبر جانشينى على عليه‌السلام بوسيله آنها در اطراف بلاد منتشر گرديد. مردى بنام جابربن نضر كه پدرش ‍ در جريان جنگ بدر، بدست على كشته شده بود، از شنيدن اين خبر، سخت خشمگين شد. بار سفر بست و آهنگ مدينه كرد.

چون به حضور رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيد، در حاليكه از چهره اش ناراحتى و خشم مى باريد، گفت: يا محمد! از جانب خداوند با ما دستور دادى كه از شركت و بت پرستى دست برداريم و به خداى يگانه ايمان آوريم و به رسالت و پيامبرى تو اعتراف كنيم ما پذيرفتيم و اقرار كرديم.

دستور دادى: نماز بخوانيم، پذيرفتيم.

فرمودى: روزه بداريد، عمل كرديم.

گفتى: حج بيت الله الحرام را انجام دهيد، اطاعت نموديم.

درباره زكات اموال فرمان دادى، پرداختيم.

ولى به اين دستورات اكتفا نكردى. اينك عموزاده ات را بر سر دست بالا بردى و او را بر ما برترى دادى و گفتى:

من كنت مولاه فعلى مولاه.

آيا اين اقدام، اين انتخاب، اين برترى دادن على بر ما، از طرف خدا صورت گرفته و بفرمان او واقع شده يا خودت اين كار را كرده اى؟!

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: قسم بخدائى كه جز او خدائى نيست، اين امر از طرف خدا بوده و بر طرق دستور حضرت حق عمل كرده ام.

جابر ديگر سخنى نگفت و از حضور پيغمبر بيرون آمد. ولى از شد خشم و ناراحتى چنان منقلب بود كه از خدا درخواست عذاب كرد.

در حاليكه صورت به جانب آسمان نموده بود، گفت: خداوندا! اگر آنچه محمد مى گويد حق است و تو به او دستور داده اى كه على را جانشين خود سازد و بر ما مقدم دارد، بارانى از سنگ بر من ببار يا مرا به عذاب اليم مبتلا كن!

چه زود دعاى او مستجاب شد و به درخواست خود نائل آمد. هنوز بر شتر خويش ننشسته بود و از مدينه فاصله نگرفته بود كه سنگريزه اى بر سرش ‍ فرود آمد و جان داد.

در مورد تقاضا و مرگ جابربن نضر، آيات معارج به ين مضمون نازل گرديد: سئل سائل بعذاب واقع. لكافرين ليس له دافع. من الله ذى المعارج...

## غوغاى خلافت

اما و الله لقد تقمصها ابن ابى قحافة و انه ليعلم ان محلى منها مل القطب من الرحا...

حتى مضى الاول لسبيله فادلى الى ابن الخطاب بعده...

الى ان قام ثالث القوم نافجا حضنيه بين نثيله و معتلفه...

(نهج البلاغه: خطبه شقشقيه)

حدود دو ماه و نيم از روز تاريخ غدير مى گذشت كه حادثه وفات رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله قلوب مسلمين را جريحه دار ساخت. رهبر عاليقدر اسلام چشم از جهان پوشيد و براى هميشه از ميان پيروان خود بيرون رفت.

بطوريكه در فصل سابق ذكر شد، خداوند متعال پيش از آنكه رسولش را بسوى خود بخواند، جانشين او را تعيين و پيشواى مسلمين را معرفى فرمود. زيرا اگر پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله بدون تعيين جانشين، از جهان مى رفت، مسلمانان گرفتار بلاتكليفى و سرگردانى مى شدند و زحمات پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله نابود مى گرديد شخصيتى كه براى جانشينى رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله برگزيده شده بود، به اعتراف دوست و دشمن برترين و عالى مقام ترين افراد امت بود.

على عليه‌السلام مردى كه همه معتقدند: اسلامى صادق تر و اعتقادى عميق تر و نافذتر از عقيده و اسلام على نيست. نخستين مردى است كه به رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله ايمان آورده و در تمام مراحل، بزرگترين فداكاريها را در راه پيشرفت اسلام نموده، در اكثر جنگ ها پرچمدار و در تمام مخاطرات، دوشادوش پيغمبر اسلام جانبازى كرده است.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله درهائى از علم بر وى گشوده و وى از مكتب آن حضرت بهره كافى از علم، تقوى، زهد اخلاص و ساير مكارم اخلاق برگرفته است.

در سراسر زندگانيش نقطه ضعفى، حتى از نظر دشمنان وجود نداشته و نمونه بارز انسان كامل بوده است.

جز خدا و حقيقت به چيزى نظر نداشته و در تمام شؤ ون زندگى هدفش ‍ رضاى خدا و تقرب به درگانه اقدس كبريا بوده است.

على عليه‌السلام قهرمانى كه چهارده قرن است، افكار و عقول دانشمندان جهان را بخود متوجه و در زندگى خود مستغرق نموده است.

صفات متضادش، متفكرين را در بهت و حيرت فرو برده و همه را در برابر عظمتش به تعظيم واداشته است.

ميخائيل نعيمه نويسنده معروف لبنانى در مقدمه كتاب «الامام على» مى نويسد:«كتاب حاضر تاريخ زندگانى يك از بزرگانه بشر است كه از زمين عربستان برخاست اما مخصوص به آن زمين نيست، و اسلام او را براى جهان ظاهر ساخت، اما تنها براى اسلام نيست.

اگر على عليه‌السلام تنها براى اسلام بود، چرا بايد يك نفر مسيحى لبنانى در سال 1956 به شرح زندگى او و تفحص و تدقيق در وقايع آن بپردازد، و مانند شاعرى شيفته، آن قضاياى دلفريب و حكايات نغز و دلاورى هاى شگفت انگيز را به سرودهاى شاعرانه تغنى كند؟

پهلوانى امام، نه تنها در ميدان جنگ بود، بلكه در روشن بينى و پاكدلى و بلاغت و سحر بيان و اخلاق فاضله و شور و ايمان وبلندى همت و يارى ستمديدگان و نااميدان، و متابعت حق و راستى و خلاصه، در همه صفات حسنه پهلوان بود. قضاياى على عليه‌السلام هر چند مدتها بر آن گذشته است، امام هنوز سودهاى بسيار از آن بر توان گرفت، و هرگاه بخواهيم بنياد زندگى نيكو و سعادتمند بگذاريم. بايد به آن رجوع كنيم و دستور نقشه از وى بگيريم.

مورخ و نويسنده، هر چند تيزهوش و داراى قوه قدسيه باشد، محال است بتواند حتى در هزار صفحه، صورت معنوى امام على عليه‌السلام را چنانكه درخور آنها است جلوه گر سازد. اين نابغه عرب آنچه انديشيد و گفت و عمل كرد، بين خود و خدا، چيزهائى است كه هيچ گوشى نشنيده و هيچ چشمى نديده است و بسيار بسيار بيش از آن است كه مورخ بتواند بدست و زبان و قلم بيان كند. بدين جهت هر صورتى كه ما رسم كنيم. صورتى است ناقص و نشانه حياتى كه اميدواريم از آن صورت مشاهده كنيم، بى اندازه كم است. »

على عليه‌السلام با اينكه صيت شجاعتش عالم گير است و همه مى دانند كه نيرومندترين جنگ جويان عرب را به خاك انداخته و پهلوانى همچون عمروبن عبدود و مرحب را از پاى درآورده، مورخين شيعه و سنى و مسيحى همه متفقند كه خوراك اميرالمؤ منين عليه‌السلام ساده ترين و فقيرانه ترين خوراكى بود كه مى تواند با آن زندگى كرد.

يكى از اصحاب متمكن و ثروتمند على عليه‌السلام علاء بن زياد حارثى است. زمانى مريض و بسترى شده بود. آن حضرت به عيادتش رفت و به او فرمود: چه خوب بود در اين خانه وسيع و ساختمان مجلل، فقرا و مستمندان را بر سر سفره ات مى نشاندى و بيچارگان را اطعام مى كردى تا خداوند در عالم آخرت هم، چنين خانه اى به تو ارزانى مى داشت.

علاء گفت: امر امام را اطلاعت خواهم كرد و سپس ادامه داد كه: برادر من كار زهد و ترك دنيا را بجائى رسانيده كه زندگى را بر زن و فرزندش تلخ كرده است. او تمام شبها را به عبادت و روزها را به روزه مى گذراند. با اينكه خداوند به او نعمت فراوان داده است، به نانى خشك و لباسى درشت قناعت مى كند.

على عليه‌السلام فرمود: او را نزد من حاضر كنيد! چون به حضورش رسيد، از اظهاراتش معلوم شد كه اين روش را از امير المؤ منين آموخته و براى پيروى از آن حضرت، به خودش سخت مى گذارند.

امام عليه‌السلام فرمود: اشتباه مى كنى، تو مانند من نيستى و وظيفه تو غير از وظيفه من است. تو بايد از نعمتهائى كه خداوند، ارزانى داشته استفاده كنى و تقليد تو از زندگى من صحيح نيست، زيرا من وظيفه ديگر دارم. من زمامدار مسلمين و اميرالمؤ منين هستم. بايد خوراك و پوشاك خود را تا آن حد تنزل دهم كه فقيرترين مردم در دورترين نقاط كشور اسلام تلخى زندگى را با اين چاشنى تحمل كند و بگويد امير و پيشواى من هم مانند من مى خورد و مثل من مى پوشد. اين وظيفه مقتضاى زمامدارى من است و تو هرگز چنين تكليفى ندارى.

عتبة بن علقمه مى گويد: وارد شدم بر على عليه‌السلام و ديدم نان خشكيده اى با كمى شير ميل مى فرمود. گفتم: يا اميرالمؤ منين! چگونه با اين غذا زندگى مى كنى؟ فرمود: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله خشك تر از اين نان مى خورد و خشن تر از اين جامه كه در بر من است، مى پوشيد و من مى ترسم كه اگر جز اين كنم، به رسول خدا ملحق نشوم.

عمر بن عبدالعزيز مى گفت: زاهدتر از على بن ابيطالب عليه‌السلام در جهان نيامده است.

اين نمونه اى از زهد على عليه‌السلام بود و ساير صفات ملكوتى او، مانند انصاف و مروت و پاكدامنى و عفو و اغماض نسبت به دشمنان، همه قابل توجه و ملاحظه هستند و مورخين اسلامى و غير اسلامى، نمونه هائى از آن را ذكر كرده اند.

در آن هنگام كه اميرالمؤ منين عليه‌السلام با سپاه خويش به جانب صفين رهسپار بود، به شهر كوچكى در عراق به نام «انبار» رسيد. اهالى انبار كه تا چندى قبل در قلمرو پادشاهان ساسانى قرار داشتند و با آداب و رسوم سلاطين ايران خو گرفته بودند و عادت به سجده و تعظيم فرمانروايان و حكام داشتند. براى استقبال از موكب امام عليه‌السلام ساعتها كنار جاده صف كشيدند. چون امام به آنجا رسيد. همه به خاك افتادند و زمين ادب بوسيدند.

اميرالمؤ منين عليه‌السلام از اسب پياده شد و به مردم زبون و متملق انبار فرمود: چه معصيت بى لذتى مرتكب مى شويد؟! و چه ذلت و خفتى را به خود مى خريد؟ بنده اى را سجده مى كنيد و در اين امر نسبت به خدا شريك قرار مى دهيد. ساعتها گرد و خاك مى خورديد و ناراحتى مى كشيد و خودتان را ذليل و زبون مى نمائيد. من و شما هر دو بنده ضعيف خدا هستيم. من هم مانند شما اسير بستر بيمارى و گرفتار مرگ مى شوم. من و شما بايد خدائى را سجده كنيم كه بيمار نمى شود و نمى ميرد. من از اينكه پيشوا و امير شما هستم هيچ مزيتى بر شما ندارم. بلكه فقط بار مسؤ وليت سنگين ترى به عهده من است.

بعد از واقعه حكميت، خوارج از سپاه على عليه‌السلام جدا شدند. او مى دانست كه خوارج در صدد تهيه مقدمات جنگ با او هستند. جمعى از ياران آن حضرت مصلحت ديدند قبل از آنكه خوارج دست به حمله زنند، اميرالمؤ منين فرمان حمله بدهد. ولى امام عليه‌السلام فرمود: با اينكه اطمينان دارم آنها اقدام به جنگ خواهند كرد و به روى من شمشير خواهند كشيد، ولى مادامى كه شروع به جنگ نكرده اند، شمشير به روى آنها نخواهم كشيد.

در جنگ صفين، مردى از سپاه معاويه به نام «كربزابن صباح» به ميدان آمد و مبارز طلبيد. يكى از سربازان على عليه‌السلام به ميدان او شتافت و كشته شد ديگر باره مبارز خواست نفر دوم و سوم به ميدان رفتند. كشته شدند. اين جريان ترس و وحشتى در دل سپاه كوفه انداخت.

اميرالمؤ منين عليه‌السلام خودش به ميدان قدم گذاشت. سرباز شامى را در يك چشم بر هم زدن از پاى درآورد و سپس دو نفر ديگر را هم كه به ميدان آمده بودند، به خاك انداخت. آنگاه با صداى بلند كه هر دو سپاه شنيدند، فرمود: اگر شما پيشدستى به جنگ نمى كرديد، ما به روى شما شمشير نمى كشيديم. اين بگفت و به مقر فرماندهى خود بازگشت.

وقتى كه پس از قتل عثمان، مردم با اميرالمؤ منين عليه‌السلام بيعت كردند و وى زمام امور مسلمانان را در دست گرفت، روزى زره خود را در دست مردى نصرانى ديد. به شريح قاضى شكايت برد و مانند يكى از افراد عادى مسلمانان از او حق گزاى خواست. قاضى از نصرانى پرسيد: در برابر ادعائى كه اميرالمؤ منين نسبت به زره دارد، چه مى گوئى؟ گفت: زره متعلق به من است و در نظر من اميرالمؤ منين هم دروغگو نيست.

شريح از اميرالمومنين پرسيد: آيا در اين مورد شاهدى دارى؟ على عليه‌السلام تبسمى كرد و فرمود: رسم قضاوت اين است كه شريح عمل مى كند. ولى من بر اين امر شاهدى ندارم.

قاضى به نفع نصرانى حكم داد و وى زره را برداشت و رفت. چند قدمى نرفته بود، برگشت و گفت: حقا كه به روش انبياء عمل مى كنيد. اميرمؤ منان در ادعاى خود، مرا به محضر قاضى مى خواند، و قاضى با اينكه مأمور او است، او را محكوم مى كند و به من حق مى دهد. اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله. يا اميرالمؤ منين بخدا قسم زره از آن شما است. من در جنگ صفين دنبال سپاه تو بودم و زره را از پشت شتر خاكسترى رنگ تو برگرفتم.

على عليه‌السلام فرمود: چون مسلمان شدى، زره را به تو هديه مى كنم. بعدها اين مرد در صف ياران اميرالمؤ منين عليه‌السلام با نهايت صميميت در ميدان نهروان با خوارج جنگيد.

اينك كه تا حدى از روش امير المؤ منين و خصوصيات اخلاق او آگاه شديم، به اصل مطلب يعنى مساءله خلافت بر مى گرديم تا اين فصل از نظر تاريخى جامعه عمل و در حين اختصار، كامل باشد.

براى عموم اصحاب پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله قطعى و مسلم بود ك خلافت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله متعلق به اميرالمؤ منين على عليه‌السلام است. زيرا هنوز از جريان غدير چيزى نگذشته و خاطره آن روز در خاطرها باقى است. بلكه آهنگ گرم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله كه دست على را بدست گرفته و در برابر آن اجتماع يكصد و بيست هزار نفرى مى فرمود:

من كنت مولاه و فعلى مولاه.

در گوشها طنين انداز است.

ولى با تمام اين احوال، وقتى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله وفات يافت، فعاليت هائى در گوشه و كنار جريان داشت. و عمر و ابوعبيده جراح در گوشه مسجد به مذاكره و سربه گوشى مشغول بودند سعد عباده در سقيقه بنى ساعده، طايفه اوس را دور خود جمع نموده با آنها مشورت مى نمود. همچنين دسته جا، مختلف ديگر اينجا و آنجا جمع بودند و گفتگو مى كردند. اميرالمؤ منين عليه‌السلام سرگرم تجهيز رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و در فراق آن حضرت چنان افسرده و غمگين بود ك جز به انجام وظايف مربوط به غسل و كفن و دفن پيغمبر به چيزى توجه نداشت.

جنازه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله سه شب و سه روز بر زمين مانده بود و طى اين مدت، على عليه‌السلام با چند تن از بنى اعمام خود، شب و روز در كنار جسد مطهر بسر مى برد تا تكليف دفن را هم با پايان برساند و وظيفه خود را به حد كمال ايفا كند.

در آن حال كه اميرالمؤ منين عليه‌السلام به تجهيز رسول خدا مشغول بود، چند تن از مهاجرين و چند تن از انصار در سقيفه بنى ساعده اجتماع كرده بودند تا جانشين پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله را انتخاب كنند.

كسانى كه در سقيفه شركت داشتند. عبارت بودند از:

1. ابوبكر 2. عمر 3. ابوعبيدة بن جراح 4. سعد بن عبادة. 5. قيس بن سعد. 6. خزيمة بن ثابت. 7. اسيد بن خضير. 8. عثمان بن عفان. 9. ابوالهيثم بن تيهان. 10. حسان بن ثابت. 11. عبدالرحمن بن عوف. 12. ثابت بن قيس ‍ بن شماس. 13. حباب بن منذر. 14. معدبن عدى. 15. بشير بن سعد اعور. 16. حارث بن هشام.

اين عده، سرشناسان جمعيت سقيفه بودند. البته جمعى از اشخاص متفرقه هم براى تماشاگرد آمده بودند كه وقتى را بگذرانند و از گفتگوهاى سياستمداران اطلاعى بدست آورند.

به تصريح دانشمندان اماميه و برخى از مورخين معتزله (مانند ابن ابى الحديد) و بعضى از مستشرقين بى نظير (همچنين پروفسور لامنس) ابوبكر و عمر و ابوعبيدة بن جراح، بنا به يك عهد نامه و قرارداد محرمانه كه امضاء كرده بودند، تصميم داشتند به هر قيمت شده، خلافت را از دست على بن ابيطالب عليه‌السلام بربايند و به همين جهت با هم به سقيفه بنى ساعده روى آوردند.

سعد بن عباده انصارى را كه سخت بيمار و بسترى بود، روى تختى خوابانيده و در آن باغ آورده بودند. او بقدرى ناتوان بود كه نمى توانست صداى خود را به گوش حاضرين برساند. بدين جهت پسرش، كنار بستراو ايستاده و سخنان پدر را براى مردم بازگو مى كرد. سعد چنين گفت:

اى مردم مدينه! و اى جماعت انصار! هيچيك از قبائل عرب، از نظر شرف و فضيلت، نمى توانند با شما برابرى كنند. شمائيد كه پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله را يارى كرديد و پيروان بى پناه و مطرود او را پناه داديد و با مال و جان در راه او فداكارى نموديد. امروز شايسته است پاداش زحمات و جانبازيهاى خود را با اشغال خلافت او، دريافت نمائيد و شما شايستگى احراز اين مقام را داريد.

طايفه خزرج كه فاميل سعد بودند، سخن او را تصديق كردند و رهبر خود را تحسين نمودند. ولى جمعى از حاضرين و از جمله آنها ابوالهيثم بن تيهان، كه على عليه‌السلام را از همه كس براى خلافت شايسته تر مى دانست، با سخنان سعد مخالفت كردند. دسته ديگرى از انصار هم دچار كينه هاى جاهليت كه از خزرجيان در سينه داشتند، شدند و سخن او را رد كردند.

در اين حال بود كه ابوبكر فرصت را غنيمت شمرد و به سخن گفتن، پرداخت. او به عنوان گوينده مهاجرين صحبت مى كرد. خيلى ملايم و نرم و دو پهلو حرف مى زد. گاهى از خدمات انصار ذكرى به ميان مى آورد و بلافاصله از برترى مهاجرين كه خودش به اصطلاح از آنها بود، داد سخن مى داد.

سر و صدا از گوشه و كنار جمعيت بلند شد و نزديك بود كار به خونريزى و جنگ بكشد. حباب بن منذر از بين جمعيت فرياد زد: اين رانده شده هاى مكه را كه به عنوان پناهندگى به شهر ما آمده اند و حالا فصد سرورى و فرمانروائى انصار را كرده اند، از شهر بيرون كنيد.

عمر مى خواست مساله را هرچه زودتر خاتمه دهد. زيرا مى ترسيد كه مبادا على عليه‌السلام به آن نقطه بيايد و قطعى بود كه اگر او در آن اجتماع شركت مى كرد همه او را مقدم مى داشتند و پيش بينى هاى او، بى نتيجه مى ماند.

اختلاف و تشتت، شيرازه كار انصار را از هم گسيخت و مهاجرين موقعيت و شايستگى خود را تثبيت كردند. ابوبكر گفت: من براى خودم كوشش ‍ نمى كنم، شما با اين دو مرد، عمر يا ابوعبيده، هر كدام ميل داريد، بيعت كنيد.

عمر و ابوعبيده، بر طرق نقشه و قرارداد قبلى فرياد زدند: تو از ما شايسته ترى. زيرا تو در غار ثور همراه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بوده اى و كسى جز تو شايسته اين كار نيست.

عجبا! مساله خلافت، با تما اهميتش كه با سرنوشت ميليونها مسلمان بستگى دارد، بازيچه دست اين افراد قرار گرفته و آن را به يكديگر تعارف مى كنند و براى يكديگر پاس مى دهند.

عمر جلو رفت تا با ابى بكر بيعت كند ولى در آن وقت جمعى از انصار فرياد زدند: اگر بنا، بر اين است كه مهاجرين به خلافت برسند، چرا با على بن ابيطالب بيعت نكنيم؟ او كه از همه مهاجرين افضل و به اين مقام لايق تر است.

اين سخن براى عمر و همكارانش بى اندازه ناگوار بود و تشويق عظيمى در دلشان ايجاد كرد. بدين جهت عمر با شتاب خود را به ابى بكر نزديك كرد و دست او را گرفت و به عنوان بيعت با او مصافحه كرد. به دنبال او، ابوعبيده و بعد هم بشير بن سعد كه از مخالفين سعد بن عباده بود و سپس ‍ تماشاچيان سقيفه، بيعت كردند.

سعد بن عباده را با حال زار و ناتوان به خانه بازگرداند. ولى او دست بيعت، بدست ابوبكر نداد. چندين بار براى او پيام فرستادند كه بيا با خليفه بيعت كن. ولى او در پاسخ گفت: نه. بخدا قسم بيعت نمى كنم تا آنچه تير در تركش ‍ دارم بسوى شما پرتاب كنم و سر نيزه خود را به خونتان رنگين نمايم!

چندى نگذشته بود كه رئيس خزرج بار و بنه خود را بست و بسوى شام عزيمت نمود. عمر از بيعت نكردن سعد بيمناك بود و مى ترسيد كه مبادا شخصيت اين مرد، موجب شود كه سايرين هم از بيعت خود، روبرگردانند.

نمى دانيم سعد بن عباده، چرا از مدينه خارج شد ولى همين اندازه مى دانيم كه چند روز بعد از رفتن او، شايع شد كه جنيان در راه شام، او را هدف دو تير قرار دادند و به زندگيش خاتمه بخشيدند.

مردم عادى و بى خبران از سياست روز، خبر كشته شدن سعد را بدست جنيان نقل مى كردند و آن را صحيح تلقى مى نمودند. ولى مردم ديگرى كه به اسرار دستگاه خلافت آشنائى داشتند و از جريانهاى پشت پرده مطلع بودند، گفتند:

خالدبن وليد با همدستى رفيقى كه داشت، شبانه در كمين سعد نشست و او را از پاى درآورد و در ميان چاهش افكند. اين جنايت به دستور عمر و دستگاه نيم بند خلافت، انجام شد تا يكى از مخالفين سرسخت و نيرومند خود را از پاى درآورند.

شايد بعضى تصور كنند كه اين مطلب، افسانه باشد ولى علاوه از نويسندگان شيعه، بعضى از سنيان نيز آن را نقل كرده اند، و گذشته از ان، دستگاهى كه فرمان كشتن على عليه‌السلام را به جرم مخالفت با خود، صادر كند، به كشتن سعد بن عباده چه اهميتى خواهد داد.

بارى، بيعت ابى بكر به اين صورت، صورت گرفت و آن «اجتماع امت» كه سنى ها رويش تكيه مى كنند و خلافت ابى بكر را بر اساس آن، توجيه مى نمايند بدين ترتيب تشكيل يافت.

اجماعى كه رجال بنى هاشم و بسيارى از بزرگان صحابه و طايفه خزرج، در آن شركت نداشتند.

اجماعى كه مسلمانان مكه و ساير بلاد اسلامى، از آن بى خبر بودند.

اجماعى كه با مخالفت عده زيادى از اعيان اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مواجه شد و مخالفت آنها، با زور سرنيزه سركوب شد.

ابوبكر با اين مقدمات بر مسند خلافت تكيه زد و مدت دو سال و سه ماه و بيست و دو روز زمامدارى كرد و در سن شصت سالگى بدرود حيات گفت.

در اينجا مناسب است توضيح مختصرى درباره خصوصيات ابى بكر داده شود تا مقدار موقعيت و شايستگى او براى احراز مقام خلافت روشن گردد.

او از طايفه بنى تيم و نامش عبدالكعبه بود. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله نامش را تغيير داد و او را«عتيق» ناميد. در سن چهل سالگى مسلمان شد. در مكه به شغل تجارت اشتغال داشت و از تاريخ قبائل و عشاير عرب اطلاعاتى كسب كرده بود.

روزى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله عزم مهاجرت به مدينه را داشت، از آن حضرت درخواست كرد كه در اين سفر همراه او باشد. پيغمبر هم تقاضاى او را پذيرفت و سه روز و سه شب كه پيغمبر در غار ثور بسر مى برد، او نيز در خدمتش بود.

دخترش «عايشه» همسر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بود و ابوبكر اين مطلب را از افتخارات خود بشمار مى آورد. (44)

تاريخ اسلام، ابى بكر را مردى ترسو معرفى مى كند. در غار ثور كه همراه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بود، از ترس دشمنان به سختى مضطرب و پريشان شده بود. ابن ابى الحديد معتزلى كه از دانشمندان عامه است، در قصيده معروف خود كه در (فصل سقوط آخرين پايگاه يهود) همين كتاب، نقل شد، به فرار ابوبكر در جنگ خيبر اشاره كرده است.

در جنگهاى احد حنين هم، جزء فراريان بود.

او از سپاه اسامه كه به فرمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به سوى شام بسيج شده بود، تخلف كرد. با اينكه رسول خدا به او و عمر و عثمان دستور داده بود با آن سپاه بروند، و فرموده بود:

لعن الله من تخلف عن جيش اسامة.

يعنى: خدا لعنت كند كسى را كه از سپاه اسامه تخلف ورزد.

او، خود را شايسته مقام خلافت نمى دانست و مكرر مى گفت:

اقيلونى فلست بخيركم و على فيكم.

يعنى: از من دست برداريد. من براى خلافت شما شايسته نيستم در حاليكه على عليه‌السلام ميان شما است.

اطلاعات ابى بكر در علوم اسلامى، بى اندازه كم بود. در تفسير قرآن هيچ گونه تبحرى نداشت. معناى كلمه «اب» را كه در آيه شريفه «و فاكهة و ابا» ذكر شده نمى دانست. معنى «كلاله» را كه در آيه يستفتونك فى النساء قل الله يفتيكم فى الكلالة... آمده از او پرسيدند. گفت من معناى آن را مطابق راى خودم مى گويم. اگر درست گفتم از جانب خدا است و اگر غلط گفتم از من و شيطان است...

با اينكه چندين سال از محضر رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله استفاده مى كرد، از كلمات آن حضرت به ميزان خيلى كمى يادگرفته بود.

احمد بن حنبل «امام حنبلى ها» در كتاب خود بيش از هفتصد و پنجاه هزار حديث از رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله نقل كرده كه تنها هشتاد حديث آن را ابوبكر روايت نموده و از اين عدد هم بيست روايتش مكرر است كه فقط شصت عدد باقى مى ماند.

ابن كثير(از علماء عامه) پس از تحمل رنجهاى فراوان، احاديثى را كه ابوبكر نقل كرده، جمع آورى نموده و آن را«مسند الصديق» نام گذارده ولى در آن كتاب، فقط هفتاد و دو حديث ذكر شده است.

او، در دوران خلافتش بارها گفت: ان شيطانا يعترينى فان استقمت فاعينونى فان عصيت فاجتنبونى و ان زغت فقومونى.

يعنى: من شيطانى دارم كه گاه و بى گاه وسوسه ام مى كند. اگر به راه راست رفتم، كمكم كنيد و اگر منحرف شدم، آگاهم كنيد و مرا به راه آوريد.

او، دختر بزرگوار رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله فاطمه زهراعليه‌السلام را از ميراث پدر، محروم ساخت و دليل آورد كه پيغمبران ارث براى كسى نمى گذارند. ولى عايشه دختر خود را، كه يك زن از نه زن پيغمبر بود، وارث رسول الله شناخت.

فاطمه عليه‌السلام به واسطه ستمى كه ابوبكر و عمر در حقش كردند. از آنها آزرده بود و از دينا رفت در حاليكه بر آنان غضبناك بود و به همين جهت وصيت كرد جنازه اش را شبانه به خاك سپردند تا آنها بر او نماز نخوانند.

او، حد خدا را در مورد خالدبن وليد اجرا نكرد. با اينكه خالد، مالك بن نويره را كه گوينده لا اله الا الله و محمد رسول الله بود، كشت و با همسر مالك همبستر شد. عمر كه با خالد ميانه خوبى نداشت، اصرار مى كرد كه خالد قصاص شود. ولى ابوبكر چون خالد را دوست داشت، مانع شد.

او، با اينكه خود را لايق مقام خلافت نمى ديد و در زمان حياتش بارها گفته بود: اقيلونى، ولى در هنگام مرگ، مانند پدرى كه براى فرزند خود ميراث مى گذارد، يا همچون مالكى كه ملك مسلم خود را به كسى مى بخشد، خلافت، مسلمانان را به عمر واگذار كرد.

او، با اينكه عقيده داشت كه تنها راه قانونى انتخاب خليفه، اجماع امت است، در وقت مردن، اجماع امت را ناديده گرفت. محراب و منبر رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله را به نام عمر، قباله كرد.

او، رسول اكرم را شايسته نمى ديد كه براى خود جانشينى تعيين كند.

ولى به خودش حق داد كه اين كار را انجام دهد.

اميرالمؤ منين عليه‌السلام در خطبه شقشقيه مى گويد:

فوا عجبا! بينا هو يستقيلها فى حياته، اذ عقدها لاخر بعد وفاته.

دوران خلافت ابوبكر به پايان رسيد و برطبق وصيت او، عمر به جايش ‍ نشست و زمام امور مسلمانان را بدست گرفت.

عمر، مدت ده سال و پنچ ماه و بيست روز خلافت كرد و در سال بيست و سوم هجرى بدست بابا شجاع الدين فيروز كاشانى، شش زخم خورد و از پاى درآمد.

خصوصيات او همانند رفيق و همكارش (ابوبكر) بلكه نقاط ضعفش بيشتر از او بود.

عمر، در سن بيست و نه سالگى، در مكه، مسلمان شد. از افتخاراتش اين بود كه پدر حفصه (يكى از نه زن پيغمبر) است.

او، مردى بى سواد و بى اطلاع بود و اين مطلب را دانشمندان شيعه و سنى در كتابهاى خود با مدارك لازم، ضبط كرده اند. اينك چند نمونه آن را از زبان دانشمندان سنى بشنويد:

1. جوانى، به اتفاق زنى به مسجد آمدند. جوان ادعا مى كرد كه اين زن، مادر من است و لى آن زن منكر بود و مى گفت: من شوهر نكرده ام و اين جوان دروغ مى گويد. او پسر من نيست.

خليفه «عمر» از جوان، مطالبه شاهد كرد. جوان گفت: شاهدى ندارم! زن براى اثبات ادعاى خود، چند نفر ار حاضر كرد و همه شهادت دادند كه اين زن ازدواج نكرده و جوان دروغ مى گويد.

خليفه دستور داد جوان را - به واسطه ادعاى دروغينش - شلاق بزنند. مأمورين، جوان را براى اجراى دستور خليفه از مسجد بيرون بردند. در بين راه على عليه‌السلام به آنها برخورد و چون از موضوع مطلع شد، آنها را به مسجد برگردانيد و به آن زن فرمود: درباره اين جوان چه مى گوئى؟

گفت: او دروغ مى گويد. پسر من نيست!

على عليه‌السلام رو به جانب جوان نمود و گفت: حالا كه او تو را انكار مى كند. تو نيز او را انكار كن و بگو مادر من نيست. جوان گفت: اى پسر عم پيغمبر! او مادر من است. چگونه انكار كنم؟! فرمود: انكار كن و ناراحت نباش. من پدر تو و حسن و حسين برادران تو هستند.

جوان گفت: من هم انكار مى كنم. خير. او مادر من نيست.

على عليه‌السلام همراهان آن زن را مخاطب قرار داد و پرسيد: آيا فرمان من درباره اين زن مورد تاءييد شما هست؟ گفتند: آرى و درباره همه ما فرمان تو نافذ است.

در اين هنگام على عليه‌السلام رو به حضار كرد و گفت: من همه شما را گواه مى گيرم كه اين زن را به ازدواج اين جوان - كه هيچ نسبتى باهم ندارند - در آوردم و از اين لحظه آنها با يكديگر زن و شوهر خواهند بود. سپس دستور داد كيسه پولى آوردند و چهار صد و هشتاد درهم شمرد و ان را به عنوان مهر زن پرداخت و به جوان گفت: دست همسرت را بگير و برو، و ديگر نزدما نيا مگر اينكه عروسى كرده باشى!

بهت و حيرت عظيمى حضار را فراگرفته بود. هيچ كس سخنى نمى گفت. جوان از جا برخاست كه با همسر جديدش بروند. مردم مى خواستند متفرق شوند. ناگهان فرياد آن زن بلند شد. گفت: يا اباالحسن! بخدا پناه مى برم. اين ازدواج مرا به آتش غضب خدا خواند سوزانيد. بخدا قسم او پسر من است.

فرمود: چطور؟!

زن گفت: پدر اين جوان، مردى سياه و زنگى بود. خواهران من، مرا به عقد او درآوردند. من به اينجوان حامله شدم. آن مرد در يكى از جنگها كشته شد و من پس از وضع حمل، طفل را به يكى از قبائل صحرانشين سپردم. او در آنجا بزرگ شد و اينك براى من ناگوار بود كه او را به خودم نسبت دهم. بدين جهت فرزندى او را منكر شدم.

على عليه‌السلام دستور داد، جوان را از نظر نسب، به مادرش ملحق ساختند و نسبش را ثبت نمودند.

2. زن ديوانه اى را به حضور خليفه (عمر) آوردند. آن زن مرتكب زنا شده بود. عمر دستور داد سنگسارش كنند. مأمورين، او را به محل سنگسار بردند تا حكم را درباره اش اجرا كنند.

در اثناى اجراى حكم، على عليه‌السلام رسيد. او را از دست مأمورين نجات داد و آزادش كرد. چون جريان را به اطلاع خليفه رساندند، گفت: على بدون جهت كارى نمى كند. و دليل اين كار را از آن حضرت پرسيد. على عليه‌السلام فرمود: اين زن ديوانه است و رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: تكليف از ديوانگان برداشته شده تا شفا حاصل كنند.

عمر كه نزديك بود، بدون جهت، و تنها به واسطه بى اطلاعى از احكام خدا، زنى را به كشتن دهد، بى اختيار گفت:

لو لا على لهلك عمر.

يعنى: اگر على نبود، قطعا عمر به هلاكت رسيده و گرفتار غضب خداوند شده بود.

3. زن حامله اى را به حضور خليفه (عمر) آوردند. اقرار به زنا نموده بود. عمر دستور داد سنگسارش كنند. على عليه‌السلام پس از اطلاع از جريان او را به مسجد برگردانيد و به عمر فرمود: اگر تو در كشتن اين زن مجازى، در قتل طفلى كه در رحم دارد، مجاز نيستى. و گويا در مورد اقرار اين زن هم او را تهديد كرده و ترسانيده اى؟! عمر گفت: آرى چنين بوده است. فرمود: مگر نشنيدى كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله تصريح نمود كه اگر كسى با تهديد اقرار كرد، حد بر او جارى نمى شود و اساسا اقراريكه با شكنجه و زندان و تهديد واقع شود، اقرار نيست.

عمر دستور داد زن را آزاد كردند و گفت: زنان جهان عاجزند از اينكه فرزندى چون على بن ابيطالب به دنباى بشريت تحويل دهند. اگر على نبود به هلاكت و گمراهى افتاده بودم.

4. دو نفر مرد به زنى از قريش مراجعه كردند و صد دينار نزد او امانت گذاشتند و گفتند: هرگاه ما دو نفر، باهم نزد تو آمديم پول را بده، و اگر يكى از ما به تنهائى نزد تو آمد، نپرداز.

يك سال از اين جريان گذشت. يكى از آن دو نفر به آن زن مراجعه كرد و گفت: رفيقم از دنيا رفت. صد دينار را به من تسليم كن. زن از دادن پول خوددارى كرد ولى مردك با اصرار و فشار، پول را از او گرفت و رفت.

سال بعد، دومى آمد و پول را از آن زن مطالبه كرد. زن گفت: رفيقت آمد و خبر مرگ تو را اورد و من پولها را به او دادم. نزاع بالا گرفت و مخاصمه را به حضور خليفه (عمر) بردند. عمر گفت: به نظر من، زن ضامن است و مى خواست زن را محكوم كند.

زن گفت: تو را بخدا قسم درباره ما حكم نكن و بگذار على ابيطالب در اين مساله قضاوت كند! به دستور خليفه آنها را به پيشگاه على عليه‌السلام بردند. چون جريان را به عرض رسانيدند. على عليه‌السلام دانست كه اين دو مرد، حيله كرده اند و طبق نقشه قبلى اين كار را انجام داده اند. لذا به جانب آن مرد متوجه شد و گفت: مگر شما به اين زن نگفته ايد كه براى دريافت پول، بايد تو و رفيقت با هم مراجعت كنيد؟ گفت: بلى. گفته ايم. فرمود: اينك پول شما نزد من حاضر است. برو رفيقت را بياور تا تسليم كنم.

وقتى عمر از قضاوت اميرالمؤ منين عليه‌السلام مطلع شد، گفت: خدا مرا بعد از على بن ابيطالب زنده نگذارد!

اين نمونه اى بود از بى اطلاعى خليفه از مسائل دينى و احكام الهى و براى اينكه از موضوع خارج نشويم، به همين چند داستان اكتفا كرديم و البته دلائل فراوانى در دست است كه همه، از جهل و بى خبرى او حكايت مى كنند.

از ساير فضائل و مكارم نيز، متاءسفانه خليفه چيزى احراز نكرده و در هيچ مرحله از مراحل حيات خود، نقطه درخشانى نداشته است.

در جنگ هاى اسلامى، شجاعتى از خود نشان نداده و در بسيارى از غزوات - به تصريح شيعه و سنى - فرار كرده و جان خود را از خطر رهانيده است.

اشتباهات زندگيش بى حساب بود و هر اشتباهى كه مى كرد، بلافاصله زبان به معذرت مى گشود و درست همان گونه بود كه على عليه‌السلام در وصفش ‍ مى گويد:

يكثر العثار فيها و الاعتذار منها.

زندگانيش غرق در خطا و معذرت بود. پشت سر هم لغزش مى كرد و پى در پى عذر مى خواست. نه آن اندازه علم داشت كه اشتباه نكند و نه: شهامت داشت كه به جهل خود اعتراف كند.

در داستانهائى كه قبلا نقل كرديم اين مطلب به خوبى ديده مى شود.

او، صريحا مى گفت: بيعت ابى بكر فلته اى بود. يعنى كارى بود بى اساس كه بدون تدبر واقع شد. و حتى مى گفت: اگر در آينده كسى به اين ترتيب از مردم بيعت بگيرد، گردنش را بزنيد.

ولى در عين حال، ابوبكر را خليفه مى شمرد و مردم را با زور تهديد و حتى با كشيدن شمشير به پاى منبر ابوبكر مى برد تا جبرا با او بيعت كنند. يعنى آن كار بى اساس و بى تدبر را تقويت نمايند.

او، معتقد بود كه خليفه، بايد به صلاح ديد مردم و اجماع امت، برگزيده شود، ولى خودش بدون مراجعه، با آرا مسلمين و تنها با وصيت ابوبكر بر مسند خلافت تكيه زد و نام خود را اميرالمؤ منين گذاشت.

او، بنى اميه را كه خطرناك ترين دشمنان اسلام و رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله بودند، بر كرسى فرمانروائى نشاند و زمينه فسادهاى آينده آنها را فراهم نمود. يزيدبن ابى سفيان را به حكومت شام گماشت، و پس از مرگ او، برادرش معاوية بن ابى سفيان را بجاى او فرماندار شام نمود و بدين ترتيب با دست خودش، بناى حكومت جور و فساد را پى ريزى كرد.

او، در هنگام مرگ مساله خلافت را در ميان شش نفر، قرار داد كه پس از تبادل نظر، از بين خود يكى را انتخاب و با او بيعت كنند. شش نفر مذكور عبارت بودند از:

1. على عليه‌السلام. 2. طلحه. 3. زبير. 4. عثمان. 5. عبدالرحمن بن عوف. 6. سعد بن ابى وقاص.

و الله انى لاعلم مكان الرجل، لو وليتموه امركم لحملكم على المحجة البيضاء.

من منزلت اين مرد (على) را خوب مى دانم. بخدا قسم اگر او زمامدار شود، امت را به راه راست هدايت خواهد كرد.

عبدالله گفت: پدر جان! با اينكه على را چنين شايسته مى دانى چرا او را به خلافت تعيين نمى كنى؟! عمر جواب داد:

اكره ان يتحملها حيا و ميتا.

چه زنده باشم و چه مرده، بر من ناگوار است كه على بر مسند خلافت بنشيند.

عمر، در تعيين شوراى خلافت، مقاصدى داشت و كسانى را در برابر على عليه‌السلام قرار داده بود كه به قرار خودش صلاحيت نداشتند.

به طلحه گفت: رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رد وقت وفاتش، بر تو خشمگين بود. بنابراين شايسته خلافت نيستى.

به زبير گفت: تو مردى خسيس و لئيم هستى و بكار خلافت نمى آئى.

به عثمان گفت: تو از قدرت خلافت، سوء استفاده خواهى كرد و بنى اميه را به جان و مال مردم مسلط خواهى نمود و مردم را به ستوه خواهى آورد.

به عبدالرحمن بن عوف گفت: تو مرد ضعيفى هستى و قدرت زمامدارى و خلافت را ندارى. به سعدبن اى وقاص گفت: تو مرد جنگ هستى، نه مرد خلافت و علاوه بر آن خون «بنى زهره» در بدن تو جريان دارد. يعنى از قريش نيستى.

اين افراد را با اقرار به اينكه شايسته خلافت نيستند، براى خلافت نامزد نمود و دستور داد كه رئيس شرطه «محمد بن سلمه» و پنجاه نفر اعوان او، مراقب اين شش نفر باشند و به آنها سه يا شش روز مهلت دهند. اگر مدت مهلت به پايان رسيد و اين افراد توافقى نكردند و كسى را از بين خود انتخاب ننمودند، همه را گردن بزنند.

پنج نفرى كه عمر، در برابر على عليه‌السلام قرار داد، كسانى بودند كه امكان نداشت على به خلافت برسد. زيرا وجود سعد بن ابى وقاص و عبدالرحمن بن عوف و عثمان براى چرخانيدن كار به ضرر على عليه‌السلام كافى بود چه، هر سه از مخالفين او بودند.

نتيجه شوم ديگرى كه عمر، از اين شورا گرفت، منحرف نمودن زبير از على عليه‌السلام بود. زيرا زبير عمه زاده على و از ياران و معتقدين امام عليه‌السلام بود و در روز سقيفه، به حمايت از على، شمشير كشيد و در تشييع جنازه حضرت زهراعليه‌السلام شبانه شركت داشت.

وقتى عمر، شوراى خلافت را از شش نفر كه يكى از آنها زبير بود، تشكيل داد، زبير خود را كفو و مانند على در خلافت ديد. از آن روز با طمع به مقام خلافت رفتار خود را با على تغيير فاحش داد.

در جنگ جمل هم كه زبير بيعت خود را كه با على عليه‌السلام نموده بود، شكست. نتيجه تدبيرى است كه خليفه دوم در تشكيل و تركيب شورى، به منظور محروم نمودن على عليه‌السلام از حقش بكار برد.

بارى، براى عمر مسلم و قطعى بود كه نتيجه كار شورى، خلافت عثمان و محروميت على عليه‌السلام است، و خلافت عثمان راه را براى تسلط بنى اميه و معارضه معاويه با على و غلبه بنى اميه بر بنى هاشم، هموار مى سازد.

اگر چه شوراى خلافت، آخرين لغزش هاى عمر بود، ولى اين لغزش آنقدر رسوا و نكبت بار است كه با هيچ يك از لغزش هاى او قابل قياس نيست.

عثمان پسر عفان، از خاندان بنى اميه و مردى تاجرپيشه بود و بزازى مى كرد. در مكه مسلمان شد و با مهاجرين بمدينه هجرت كرد. امتيازى كه عثمان بر ابوبكر و عمر دارد، مساله قريشى بودن اوست.

به تصريح دانشمندان و مورخين، عثمان از نظر اطلاعات دينى، حتى از دو رفيقش «ابوبكر» و«عمر» هم پائين تر بود.

لغزش هاى او، به حدى است كه براى ما در اين كتاب، فرصت بيان همه آنها نيست و همين اندازه كافى است بدانيم كه لغزش ها و رسوائى هاى او مسلمانان را وادار كرد، انقلاب كنند و در نتيجه آن انقلاب، عثمان كشته شد.

او، در نتيجه شوراى عمر، خليفه شد. و هنگامى كه مردم با او بيعت كردند، آنقدر ذوق زده شده بود كه هنوز بر منبر نرفته و خطبه اى نخوانده، يك راست به خانه خود رفت. تمام افراد بنى اميه كه در مدينه سكونت داشتند، در خانه او به عنوان تبريك حضور يافتند. عثمان دستور داد در خانه را بر روى ابوسفيان بن حرب، يعنى همان مرد پليدى كه در بسيارى از جنگها، عليه السلام و مسلمين فرمانده سپاه كفر بود، يعنى همان كسى كه خون صدها شهيد مسلمان را به گردن داشت. آرى، اين ابوسفيان با آن سوابق كثيفش فرياد زد:

اى فرزندان اميه! همانطورى كه بچه هاى كوچه با توپ، بازى مى كنند، شما هم با خلافت بازى كنيد و دست به دست بگردانيد. قسم به آنكه ابوسفيان به او قسم مى خورد! نه عذابى، نه حسابى، نه بهشتى و نه دوزخى، نه رستاخيزى و نه قيامتى در كار است و همه اين حرفها دروغ و بى اساس ‍ است.

با اينكه اين سخنان، كفر محض بود و بر عثمان كه اينك خود را خليفه پيغمبر مى داند، واجب بود او را بدست جلاد بسپارد تا گردنش را به جرم ارتداد بزند، ولى چون ابوسفيان، شيخ بنى اميه و مورد احترام عثمان بود از او درگذشت و هيچ اقدامى نكرد.

او، عبيدالله بن عمر را كه قاتل سه نفر بى گناه، بود، يعنى هرمزان والى خوزستان شاهزاده مسلمان ايرانى و يك دختر كوچك و غلام سعد بن ابى وقاص را كشته بود، و مطابق مقررات اسلام بايد اعدام شود، مورد عفو قرار داد و به اين ترتيب، قاتلى كه دو مرد مسلمان و يك كودك را بدون هيچ مجوزى كشته بود، از قصاص نجات يافت و علماء سنى هم اعتراف دارند كه اين قضاوت. اولين قضاوت ظالمانه و نامشروع عثمان در ايام خلافتش ‍ شمرده مى شود.

هنوز سال اول خلافتش به پايان نرسيده بود كه انحرافات شديد او، شروع شد. وليدبن عقبه را كه از جانب مادر، برادرش بود، فرماندار كوفه كرد. وليد مردى فاسق و فاجر و دائم الخمر بود و در كوفه كار هرزگى و رسوائى را به جائى رسانيد كه يك روز صبح، در حال مستى بمسجد اعظم رفت و در مجراب، بعنوان امامت بر مردم نماز خواند ولى آنچنان مست بود كه نماز صبح را چهار ركعت گذاشت.

دو نفر از حاضرين جلو رفتند و از مستى او استفاده كرده، انگشترى او را از دستش درآوردند و به عنوان مدرك جرم، به مدينه نزد عثمان بردند و شكايت كردند. عثمان نه تنها به شكايت آنها اعتنا نكرد، نه تنها وليد را حد نزد، بلكه شكايت كنندگان را به عنوان اينكه بر امير خود تهمت زده اند، شلاق زد.

او، فدك را كه ابى بكر و عمر، ظالمانه از تصرف دختر رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله خارج ساختند، به مروان بن حكم بخشيد و تا زمان خلافت عمر بن عبدالعزيز دست به دست، ميان فرزندان مروان مى گشت.

او، يك پنجم از بيت المال را به مروان بن حكم هديه كرد و آن راند شده رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله را وزير خود گردانيد.

او، حكومت شام را بصورت يك حكومت خودمختار، به معاويه بن ابى سفيان واگذار كرد وبه وى اجازه داد كه در آن سرزمين وسيع هر كارى دلش ‍ مى خواهد انجام دهد.

او، حكومت كوفه را ابتدا به برادرش وليد بن عقبه و بعد به سعيد بن عاص ‍ واگذار كرد. و حكومت مصر را به عبدالله بن ابى سرح كه در زمان رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله مرتد شده و آن حضرت خونش را هدر كرده بود. چون بردار رضاعيش بود، هديه كرد.

او، عبدالله بن عامر اموى، پسر عموى خود، را فرماندار بصره و كشور پهناور ايران نمود. تا به ميل خود هركارى مى خواهد بكند.

او، يعلى بن اميه را - چون از بنى اميه بود - بر سر مردم يمن مسلط ساخت و حاكم آن كشور نمود.

او، سيصد هزار درهم صدقات طايفه قضاعه را يكجا به حكم بن ابى العاص ‍ - رانده شده پيغمبر - بخشيد.

او، خمس غنيمت هاى افريقيه را كه بالغ بر پانصدر هزار دينا بود، به مروان بن حكم - پسر عمو و داماد خودش بخشيد.

ابوموسى اموال بى شمارى از درآمدهاى كشور عراق، به مدينه آورد.

عثمان تمام آن اموال را ميان بنى اميه تقسيم كرد.

او، سيصد هزار درهم به حارث بن حكم - برادر مروان - بخشيد.

او، به سعيد بن عاص اموى، يكصد هزار درهم بخشيد.

على عليه‌السلام و جمعى از بزرگان صحابه با او صحبت كردند و صداى اعتراض ‍ مردم رابه گوش او رساندند. عثمان در جواب گفت، او با من قرابت و خويشاوندى دارد!!!

او، به عبدالله بن خالد اموى سيصد هزار درهم و به ساير مردان طايفه عبدالله، هر يك صد هزار درهم عطا كرد.

او، دويست هزار دينا به ابوسفيان بن حرب بخشيد.

اينها نمونه هائى از بخشش هاى عثمان كه از بيت المال مسلمين انجام مى گرفت بود و بطور خلاصه بايد بگوئيم در اثر خلافت عثمان، جمعى از سرشناسان و كسانى كه اهل زد و بندهاى سياسى و قادر بر اخلال گرى و خرابكارى بودند، توانستند ثروتهاى بى حسابى بياندوزند.

زبيربن عوام - از بركت بخشش هاى عثمان - داراى ثروتى افسانه اى شده بود. يازده خانه در مدينه، دو خانه در بصره، يك خانه در كوفه و يك خانه در مصر داشت. داراى چهار زن بود كه پس از مرگ او - پس از اخراج ثلث - به هر يك، يك ميليون و دويست هزار درهم ارث رسيد و مجموع ثروت او را پنجاه و نه ميليون و هشتصد هزار درهم ثبت كرده اند.

طلحة بن عبيدالله نيز از بذل و بخشش هاى عثمان بى بهره نماند. و مورخين املاك و اموال او را - در روز مرگش - سى ميليون درهم نوشته اند.

عبدالرحمن بن عوف هم، بهره كاملى از عثمان برگرفت. او در هنگام مرگ، داراى هزار شتر، سه هزار گوسفند، صد اسب و يك مزرعه بزرگ و قابل ملاحظه بود.

سعد بن ابى وقاص نيز از مراحم خليفه بهره مند بود. او كاخى مجلل براى خود ساخته بود و وقتى چشم از جهان پوشيد، دويست و پنجاه هزار درهم از او ميراث باقى ماند.

يعلى بن اميه نيز كه مشمول مراحم عثمان بود، در هنگام مرگ داراى پانصد هزار دينار نقد و يكصد هزار دينار هم قيمت املاك و مطالبات او بود.

زيدبن ثابت كه از فدائيان و محافظين عثمان بود، وقتى از دينا رفت - بنا به نقل مسعودى - به قدرى طلا و نقره از او باقيمانده بود كه آنها را با تبر مى شكستند و ساير اموال و املاك او، جداگانه به حساب آمد و بالغ بر صد هزار دينار بود.

اينها نمونه اى از بذل و بخشش هاى عثمان نسبت به ديگران بود و امام خودش چگونه از اموال مسلمين استفاده مى كرد و زندگانى شخصى خليفه چگونه مى گذشت، اين مطلبى است كه بايد به مدارك تاريخى مراجعه كنيم و گوشه اى از آن را نشان دهيم.

عثمان برخلاف روش رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله و حتى برخلاف رفتار همكاران خود - ابوبكر و عمر - لباسى مانند سلاطين مى پوشيد و بر روى لباسهايش ‍ جبه اى از خز در بر مى كرد كه قيمت آن، به تنهائى يكصد دينار طلا بود.

قسمت مهمى از زيورها و جواهرات بيت المال را - كه از غنائم جنگى بود - به خانواده خود بخشيد بود.

مقدار زياد از اموال بيت المال را صرف ساختن يك خانه مجلل و كاخ باشكوه، براى خودش كرده بود.

روزى كه عثمان كشته شد، مبلغ سى ميليون و پانصد هزار درهم، يكصد و پنجاه دينار پول نقد نزد خزانه دارش موجود بود. هزار شتر در ربذه و املاكى در نقاط مختلف داشت كه دويست هزار دينار قيمت آنها بود. علاوه بر آنها تعداد يك هزار مملوك داشت.

آنچه تا اينجا ذكر كرديم، ارقام و آمارى است كه مورد تاءييد مورخين شيعه و سنى است و بهتر آن است كه سخن را با يك جمله از سخنان امام على عليه‌السلام كه درباره عثمان فرموده و در همين جمله، همه گفته ها خلاصه مى شود، خاتمه دهيم - آن حضرت در خطبه شقشقيه چنين مى گويد:

الى ان قام ثالث القوم نافجا حضنيه بين نثيله و معتلفه، و قام معه بنو ابيه يخضمون مال الله خضم الابل نبتة الربيع.

يعنى: نفر سوم «عثمان» برخاست «و خلافت را اشغال كرد» در حاليكه هر دو جانب خود را پر از باد كرده بود و فرزندان پدرش «بنى اميه» با او همدست شدند. مال خدا«بيت المال» را مى خوردند. مانند شترى كه علفهاى بهارى را با ميل و رغبت مى خورد.

اين لغزشها و اين بذل و بخشش هاى بى مورد، اين تقسيم كشور اسلامى ميان بنى اميه، اين محروم ساختن عامه مردم از حقوق حقه خود و اين بى اعتنائى به احكام خدا، موجب شد كه مردم مسلمان و علاقه مندان به اسلام، زبان به اعتراض بگشايند.

از كسانى كه چندين مرتبه عثمان را نصيحت كرد و او را از عاقبت كار بيم داد، امير المؤ منين على عليه‌السلام بود. ولى عكس العمل، جز تمسخر و بى اعتنائى از طرف عثمان ديده نشد.

ابوذر غفارى كه از اصحاب بزرگوار رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله بود، او را اندرز داد. ولى عثمان او را به شام و سپس به ربذه تبعيد كرد و اين تبعيد منجر به مرگ اين مرد عالى مقام شد.

عمار ياسر، به خانه او رفت و با او درباره اشتباهاتش سخن گفت. ولى عثمان به اتفاق غلامانش او را مضروب و پشت و پهلويش را با لگد درهم كوبيدند كه در نتيجه، مدتى بى هوش بود و مبتلاى به فتق شد.

بى عدالتى ها و انحراف هاى عثمان، كار خود را كرد. از مصر و عراق، گروه هائى به مدينه آمدند. چند روزى به مذاكره گذشت و چون بكلى از عثمان نااميد شدند، دست به انقلاب زدند و او را كشتند.

بحث خلافت را، را با اينكه از موضوع كتاب خارج بود در اينجا بطور مختصر نقل كرديم تا معلوم شود كه چه كسى صلاحيت تصدى اين مقام را دارا بود. و چه كسانى، بدون صلاحيت آن را بدست گرفتند. در نتيجه خلافت آنها، چه مفاسدى در ميان مسلمانان و در كشورهاى اسلامى بوجود آمد.

درست است كه پس از قتل عثمان، مردم دست از على برنداشتند و او را با اصرار، به قبول خلافت وادار كردند. ولى آيا ديگر امكان داشت كه على عليه‌السلام بتواند، حقايق اسلام را مورد اجرا قرار دهد؟! البته نه، زيرا سركشان و منحرفينى كه ترتبيت شده دوران خلفا بودند، از گوشه و كنار سر برداشتند و با على عليه‌السلام به مخالفت برخاستند.

طلحه و زبير با همكارى عايشه (دختر ابوبكر) دست به آشوب و فتنه زدند و جنگ جمل را بر پا نمودند.

معاويه در شام به مبارزه با اميرالمؤ منين برخاست و جنگ صفين را بوجود آورد.

خوارج نهروان، ضربه ديگرى برخلافت على عليه‌السلام زدند. و بالاخره، كار به مراد بنى اميه خاتمه يافت. على عليه‌السلام با توطئه چند تن از خوارج، به شهادت رسيد. معاويه روزبه روز با نيرنگ هاى خود پايه هاى خلافت، يا به عبارت صحيح تر، پايه هاى سلطنت خود را محكم تر ساخت. چه خونهاى پاكى كه بدست او و كمك يارانش به خاك ريخت. چه اموالى از مسلمانان به غارت رفت.

او زمينه را براى سلطنت پسرش يزيد، آماده كرد. چه جناياتى كه يزيد در دوران كوتاه حكمرانيش مرتكب نشد و چه خون هائى كه نريخت؟!

به دنبال او، مروان ها، عبدالملك ها، وليدها و يزيدها بر مسند خلافت تكيه زدند. كسانى كه دائم الخمر، زانى، جانى و به تمام ناپاكى هاى آلوده بودند.

آرى. جايگاه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله و منبر پيامبر عظيم الشاءن اسلام، بدست چنين تبه كارانى افتاد و فساد و بدبختى دامنگير مسلمين شد

## پی نوشت ها:

1-نهج البلاغه خطبه 147

2-سوره احزاب، آيه 33

3-سوره اسراء، آيه 9

4-الميزان، جلد 19، صفحه 137

5-سوره اسراء، آيه 9

6-امالى طوسى، جلد 19، صفحه 137

7-سوره نساء، آيه 174

8-سوره جمعه، آيه 2

9-سوره يوسف، آيه 2

10-سوره نحل، آيه 44

11-سوره اعراف، آيه: 199

12-سوره مائده، آيه: 8

13-سوره نساء، آيه 58

14-سوره مائده، آيه: 2

15-سوره يونس، آيه: 57.

16-سوره سباء، آيه: 28 و سوره انعام، آيه: 19.

17-سوره رعد، آيه: 28.

18-سوره طه، آيه: 99.

19-الحياة، جلد 2، صفحه 116 نقل از تفسير عياشى، جلد 1 صفحه 5.

20-پژوهشى در تاريخ قرآن كريم، صفحه 72.

21-سوره يوسف، آيه: 111.

22-مراد از روز، معناى لغوى آن كه فاصله زمانى ميان طلوع و غروب خورشيد باشد نيست، زيرا در آن هنگام، زمين و خورشيدى نبوده كه روز و شبى باشد. بلكه احتمالا مراد «دوره» و «مرحله» است. يعنى خلقت زمين و امكانات آن و آفرينش آسمانها در شش دوره انجام گرفت. كه هر دوره مليونها بلكه ميلياردها سال طول كشيده باشد. براى توضيح بيشتر به تفاسير مراجعه شود.

23- سوده فصلت، آيات 9 تا 12.

24-جمعى از علماى اسلام معتقدند كه سجده فرشتگان در برابر آدم، سجده عبادت نبوده وگرنه موجب شرك ميشده است و وجهى براى آن گفته اند كه شايد بهترين وجوه آنستكه سجده در حقيقت براى خدا، و آدم مانند قبله بوده و اين سجده، بمنظور اطاعت از فرمان خداوند انجام گرفت.

25-سوره كهف، آيه: 50.

26-سوره اعراف، آيه: 12.

27-سوره ص، آيه: 76.

28-سوره حجرات، آيه: 20.

29-سوره اعراف، آيه: 15.

30-سوره اعراف، آيه: 15.

31-سوره حجرات، آيه: 40

32- كلمه جنت در آيه مباركه و قلنا يا آدم اسكن انت و زوجك جنة «سوره اعراف، آيه 19». آمده است مى تواند به معناى بهشت جاودان باشد يا به معناى باغى مصفا همانند بهشت مفسرين شيعه در اين كه مراد از آن، بهشت جاودان باشد، ابراز ترديد كرده اند. بدان جهت كه در بهشت خلد، وجود ندارد، در حاليكه آدم مكلف بود از نزديك شدن به درخت خاصى اجتناب كند. ديگر آنكه از بهشت خلد سكى اخراج نمى شود و هر كس در آن قدم گذاشت ابدى و جاودانه خواهد بود، در حاليكه آدم و حوا را زا اين بهشت اخراج كردند و بر همين اساس، كلمه جنت را به باغى شبيه به بهشت تفسير نموده اند ولى ظاهرا آيه مباركه هر دو معنا را ميتواند در خود داشته باشد

33- سوره طاها، آيه: 117

34-سوره اعراف، آيه: 19 به بعد.

35-سوره مائده، آيه: 31.

36- بحارالانوار، جلد 11، صفحه 257.

37- بحارالانوار، جلد 11، صفحه 260.

38-بحارالانوار جلد 11، صفحه 262

39-حواريون دوازده تن از اصحاب عيسى عليه‌السلام بودند و در وجه تسميه آنها به اين نام و حوهى ذكر شده است كه مقام را گنجايش شرح آن نيست.

40- عبدالله بن ابى، رهبر منافقين بود كه پيش از آمدن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به مدينه، مقدمات سلطنت او فراهم شده بود. ولى هجرت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله زمينه سلطنت او را بر هم زد و او هم ناچار شد تظاهر به اسلام كند ولى در باطن، از دشمنان اسلام و پيغمبر بود.

41-كسانى كه بخواهند مدارك و منابع اين جريان را مورد بررسى قرار دهند، مى توانند به كتاب شريف «الغدير» جلد دوم، صفحه 52 و كتاب «احقاق الحق» جلد دوم، صفحه 399 و«تفسير نمونه» جلد چهارم، صفحه 421 مراجعه نمايند.

42- شعراى بزرگ ايران و عرب، به اين منقبت على عليه‌السلام توجه نموده و در اشعار خود به آن اشاره كرده اند. يكى از شعراى معاصر (ايرج) مى گويد:

اندر خبر بود كه نبى شاه حق پرست

چون سوى عرش در شب معراج رخت بست

بر مسند دنى فتدلى نهاد پا

دستى ز غيب آمد و بر كتف او نشست

چون دست حق بدو اثر لطف دوست بود

از فرط شادمانى مدهوش گشت و مست

گويند پا نهاد به دوش نبى، على

در سقف كعبه خواست چو اصنام را شكست

جاه و جلال بين كه يدالله پا نهاد

جائى كه حق نهاد به صد احترام دست

يكى ديگر از شعراى بزرگ مى گويد:

قيل لى: قل لعلى مدحة

ذكره يخمد نارا موصدة

قلت: لااقدم فى مذح امرء

حار ذواللب الى ان عبده

و النبى المصطفى قال لنا:

ليلة المعراج لما صعده

وضع الله على ظهر يدا

فارانى القلب ان قدبرده

و على واضع اقدامه

فى محل وضع الله يده

43-شرح اين داستان، در جلد اول كتاب، تحت عنوان اصحاب خدود ذكر شد.

44-براى آشنائى با شخصيت عايشه به كتاب نفيس و ارزنده «نقش ‍ عايشه در تاريخ اسلام» تاليف علامه عسكرى مراجعه فرمائيد.

فهرست مطالب

[مقدمه 2](#_Toc391718359)

[آدم 7](#_Toc391718360)

[فرزندان آدم 18](#_Toc391718361)

[شيث (هبة الله) 25](#_Toc391718362)

[ادريس 28](#_Toc391718363)

[نوح 32](#_Toc391718364)

[هود 40](#_Toc391718365)

[صالح 44](#_Toc391718366)

[ابراهيم 51](#_Toc391718367)

[ابراهيم در بتخانه 55](#_Toc391718368)

[ابراهيم در آتش 59](#_Toc391718369)

[احتجاج ابراهيم با نمرود 61](#_Toc391718370)

[يك گرفتارى ديگر 64](#_Toc391718371)

[ابراهيم و نشانهاى از رستاخيز: 65](#_Toc391718372)

[ابراهيم و ستاره پرستان 66](#_Toc391718373)

[اسماعيل 69](#_Toc391718374)

[بناى كعبه 72](#_Toc391718375)

[قربانى بزرگ 73](#_Toc391718376)

[لوط 76](#_Toc391718377)

[ذوالقرنين 82](#_Toc391718378)

[يعقوب 88](#_Toc391718379)

[يوسف 89](#_Toc391718380)

[يوسف در خانه عزيز 97](#_Toc391718381)

[در محفل بانوان مصر 101](#_Toc391718382)

[يوسف در زندان 103](#_Toc391718383)

[آزادى و نجات: 105](#_Toc391718384)

[برادران يوسف در مصر 110](#_Toc391718385)

[نقشه يوسف براى نگهداشتن بنيامين 115](#_Toc391718386)

[ديدار 121](#_Toc391718387)

[نتايج اين داستان 123](#_Toc391718388)

[ايوب 127](#_Toc391718389)

[شعيب 132](#_Toc391718390)

[موسى 136](#_Toc391718391)

[يك حادثه 141](#_Toc391718392)

[موسى در مدين 143](#_Toc391718393)

[معجزات موسى 149](#_Toc391718394)

[نقشه براى قتل موسى 151](#_Toc391718395)

[مهاجرت موسى از مصر 152](#_Toc391718396)

[بنى اسرائيل بت ميخواهند 154](#_Toc391718397)

[ميقات موسى و انحراف بنى اسرائيل 155](#_Toc391718398)

[بقره بنى اسرائيل 158](#_Toc391718399)

[قارون 160](#_Toc391718400)

[تيه 162](#_Toc391718401)

[چهل سال سرگردانى 162](#_Toc391718402)

[وفات هارون و موسى 163](#_Toc391718403)

[داود 164](#_Toc391718404)

[پيروزى بدست داود 166](#_Toc391718405)

[معجزات داود 168](#_Toc391718406)

[دو داستان از داود 169](#_Toc391718407)

[نتايج اين داستان 171](#_Toc391718408)

[سليمان 173](#_Toc391718409)

[وادى مورچگان 174](#_Toc391718410)

[سليمان و بلقيس 175](#_Toc391718411)

[وفات سليمان 179](#_Toc391718412)

[يونس 180](#_Toc391718413)

[يونس در دريا 181](#_Toc391718414)

[اصحاب رس 184](#_Toc391718415)

[زكريا و يحيى 187](#_Toc391718416)

[اصحاب سبت 191](#_Toc391718417)

[عيسى و مريم 194](#_Toc391718418)

[مائده آسمانى 199](#_Toc391718419)

[نشر دين عيسى عليه‌السلام 203](#_Toc391718420)

[اصحاب كهف 205](#_Toc391718421)

[خواب طولانى 208](#_Toc391718422)

[اصحاب اخدود 212](#_Toc391718423)

[اصحاب فيل 216](#_Toc391718424)

[محمّد صلى‌الله‌عليه‌وآله 220](#_Toc391718425)

[بعثت 220](#_Toc391718426)

[اسراء 223](#_Toc391718427)

[هجرت 227](#_Toc391718428)

[ورود پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به مدينه 231](#_Toc391718429)

[جنگ بدر 234](#_Toc391718430)

[جنگ احد 240](#_Toc391718431)

[يك اشتباه خطرناك: 244](#_Toc391718432)

[تازه داماد در آغوش شهادت: 246](#_Toc391718433)

[جنگ خندق 249](#_Toc391718434)

[اولين ضربه به قريش 251](#_Toc391718435)

[يك تاكتيك نظامى 256](#_Toc391718436)

[يهود بنى قريظه 260](#_Toc391718437)

[پيمان عدم تعرض 264](#_Toc391718438)

[سقوط آخرين پايگاه يهود 269](#_Toc391718439)

[ماجراى فدك 276](#_Toc391718440)

[نداى جهانى 283](#_Toc391718441)

[جنگ موته 306](#_Toc391718442)

[انفاق در حال ركوع 312](#_Toc391718443)

[فتح مكه 315](#_Toc391718444)

[داستان حنين 324](#_Toc391718445)

[اعلام بيزارى 330](#_Toc391718446)

[جنگ تبوك 334](#_Toc391718447)

[مباهله 341](#_Toc391718448)

[آخرين سفر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله 350](#_Toc391718449)

[غدير: پر ماجراترين روزهاى اسلام 354](#_Toc391718450)

[يك حادثه 375](#_Toc391718451)

[غوغاى خلافت 377](#_Toc391718452)

[پی نوشت ها: 407](#_Toc391718453)

[فهرست مطالب 411](#_Toc391718454)